

دفتر پنجم مثنوی

لطفاً اشتباهات را به سایت زیر گزارش دهید

تایپ و تصحیح توسط حسین کرد

www.RumiSite.com

2010.11.20

1. مقدمه دفتر پنجم

- | | | |
|----------------------------------|------|----------------------------------|
| طالب آغاز سفر پنجم است | 1.1 | شه حسام الدین که نور انجم است |
| اوستادان صفا را اوستاد | 1.2 | ای ضیاء الحق حسام الدین راد |
| ور نبودى، حلقها تنگ و ضعیف | 1.3 | گر نبودى، خلق محجوب و کثیف |
| غیر این منطق، لبی بگشادمی | 1.4 | در مَدِيحَت، دادِ معنی دادمی |
| چاره اکنون، آب و روغن کردنیست | 1.5 | لیک لقمهٔ باز، آنِ صعوه نیست |
| همچو رازِ عشق دارم در نهان | 1.6 | شرحِ تو غیب است با اهل جهان |
| گویم اندر مجمع روحانیان | 1.7 | مدحِ تو حیف است با زندانیان |
| فارغ است از مدح و تعریف آفتاب | 1.8 | مدح، تعریف است و تخریقِ حجاب |
| که دو چشمم روشن و نامرمد است | 1.9 | مادحِ خورشید، مَدّاح خود است |
| که دو چشمم کور و تاریک و بد است | 1.10 | ذمِّ خورشید جهان، ذمّ خود است |
| شد حسودِ آفتابِ کامران | 1.11 | تو ببخشا بر کسی کاندر جهان |
| و ز طراوت دادنِ پوسیده ها ؟ | 1.12 | تاندش پوشید هیچ از دیده ها ؟ |
| یا به دفع جاهِ او تانند خاست ؟ | 1.13 | یا ز نور بی حدش تانند کاست ؟ |
| آن حسد، خود مرگِ جاویدان بود | 1.14 | هر کسی کاو حاسدِ کیهان بود |
| عقل اندر شرح تو، شد بوالفضول | 1.15 | قدر تو بگذشت از درکِ عقول |
| عاجزانه جنبشی باید در آن | 1.16 | گر چه عاجز آمد این عقل از بیان |
| اعلموا ان کله لا یترک | 1.17 | ان شیئا کله لا یدرک |
| کی توان کردن به ترکِ خوردِ آب ؟ | 1.18 | گر چه نتوان خورد طوفانِ سحاب |
| هم به قدر تشنگی باید چشید | 1.19 | * آب دریا را اگر نتوان کشید |
| درکها را تازه کن از قشرِ آن | 1.20 | راز را، گر می نیاری در میان |
| پیشِ دیگر فهم ها، مغز است نیک | 1.21 | نطقها نسبت به تو قشر است، لیک |
| ور نه بس عالیست سوی خالک تود | 1.22 | آسمان، نسبت به عرش آمد فرود |
| پیش از آن، کز فوتِ آن حسرت خورند | 1.23 | من بگویم وصفِ تو، تا ره برند |
| خلق در ظلماتِ و همند و گمان | 1.24 | نورِ حقّی و، به حق، جذابِ جان |
| گردد این بی دیدگان را سُرمه کش | 1.25 | شرط، تعظیم است، تا این نورِ خَوش |
| کاو نباشد عاشقِ ظلمت چو موش | 1.26 | * نور یابد مُستعدِ تیز گوش |
| گر نه ای چون موش، در ظلمت مکوش | 1.27 | نور میکش، ای حریف تیز گوش |
| کی طوافِ مشعلهٔ ایمان کنند ؟ | 1.28 | سست چشمانی که شب جولان کنند |
| بندِ طبعی، کاو ز دین تاریک شد | 1.29 | نکته های مشکلِ باریک، شد |
| چشم در خورشید نتواند گشود | 1.30 | تا بر آراید هنر را تار و پود |

کرده موشانه، زمین، سوراخها	همچو نخلی بر نیارد شاخها	1.31
2. تفسیر آیه کریمه فَخَذُوا مِنْ الطَّيْرِ فَصُرُوهُنَّ إِلَيْكَ الْخ		
چار میخ عقل گشته این چهار	چار وصف است، این بشر را، دل فشار	2.1
این چهار اطيّارِ رَه زن را بکش	تو خلیل وقتی ای خورشید هُش	2.2
هست عقل عاقلان را دیده کش	زانکه هر مرغی از اینها، زاغ و ش	2.3
بِسْمِ ايشان دهد جان را سَبِيل	چار وصف تن، چو مرغان خلیل	2.4
سر ببرشان، تا رهد پاها ز سد	ای خلیل، اندر خلاص نیک و بد	2.5
بر گشا که هست پاشان، پای تو	کل توئی و، جملگان، اجزای تو	2.6
پشت صد لشکر، سواری میشود	از تو، عالم، روح زاری میشود	2.7
نامشان شد چار مرغِ فتنه جو	زانکه این تن شد مقام چار خو	2.8
سَر بئر زین چار مرغِ شومِ بَد	خلق را گر زندگی خواهی آبد	2.9
که نباشد بعد از آن ز ایشان ضرر	بازشان زنده کن از نوع دگر	2.10
کرده اند اندر دل خلقان وطن	چار مرغِ معنوی راه زن	2.11
اندر این دوران خلیفه حق توئی	چون امیر جمله دلها شوی	2.12
سرمدی کن عمر ناپاینده را	سر ببر این چار مرغ زنده را	2.13
این مثال چار خُلق اندر نفوس	بطّ و، طاوس است و، زاغ است و، خروس	2.14
جاه چون طاوس و، زاغ امنیت است	بطّ، حرص است و، خروس آن شهوت است	2.15
طامع تأبید، یا عمرِ دراز	مُنیتش آنکه بود آمید ساز	2.16
در تر و در خشک میجوید دفین	بطّ، حرص آمد، که نوکش در زمین	2.17
نشنود از حکم، جز امرِ "کلوا"	یک زمان نبود مُعطل آن گلو	2.18
زود زود انبان خود پُر میکند	همچو یغماچی که خانه ای میکند	2.19
دانه های دُرّ و حَبّاتِ نخود	اندر انبان میفشارد نیک و بد	2.20
می فشارد در جوال، او خشک و تر	تا مبادا یاغئی آید دگر	2.21
در بغل زد، هر چه زوتر، بی وقوف	وقت تنگ و، فرصت اندک، او مخوف	2.22
که مبادا طامعی آید به پیش	اعتمادش نیست بر سلطانِ خویش	2.23
می کند غارت به مهل و با انات	لیک مؤمن، ز اعتمادِ آن حیات	2.24
می شناسد قهر شه را بر عدو	ایمن است از فوت و از یاغی که او	2.25
که نیابندش مزاحم، صرفه بر	ایمن است از خواجه تاشانِ دگر	2.26
که نیارد کرد، کس بر کس ستم	عدل شه را دید در ضبطِ حشم	2.27
از فوات حظّ خود آمن بود	لاجرم نشتابد و ساکن بود	2.28
چشم سیر و موقن است و پاک جیب	بس تائی دارد و صبر و شکیب	2.29
و آن شتاب از هزه شیطان بود	کاین تائی، پرتو رحمان بود	2.30
بارگیر صبر را، بکشد بعقر	زانکه شیطانش بترساند ز فقر	2.31
میکنند تهدیدت از فقر شدید	از نبی بشنو که شیطان در وعید	2.32
نی مروّت، نی تائی، نی ثواب	تا خوری زشت و، بری زشت از شتاب	2.33

3. در سبب ورود این حدیث مصطفی صلوات الله علیه که الکافر یاکل فی سبعة امعاء و المؤمن یاکل فی معاء واحد

- | | | |
|------|----------------------------------|-----------------------------------|
| 3.1 | لاجرم کافر خورد در هفت بطن | دین و دل باریک و لاغر، زفت بطن |
| 3.2 | کافران مهمان پیغمبر شدند | وقت شام ایشان به مسجد آمدند |
| 3.3 | کامدیم ای شاه ما اینجا قنق | ای تو مهمان دارِ سکان افق |
| 3.4 | بی نوائیم و رسیده ما ز دور | هین بیفشان بر سر ما فضل و نور |
| 3.5 | رو به یاران کرد آن سلطانِ راد | دستگیر جمله شاهان و عباد |
| 3.6 | گفت: ای یاران من قسمت کنید | که شما پُر از من و خوی منید |
| 3.7 | پُر بود اجسام هر لشکر ز شاه | ز آن زنند آن تیغ بر اعدای جاه |
| 3.8 | تو به خشم شه زنی آن تیغ ها | ور نه بر اخوان چه خشم آید تو را ؟ |
| 3.9 | بر برادر، بی گناهی میزنی | عکس خشم شاه، گرز دِه منی |
| 3.10 | شه یکی جان است و، لشکر پُر از او | روح چون آب است و، این اجسام جو |
| 3.11 | آب روح شاه، اگر شیرین بود | جمله جوها پُر ز آب خوش شود |
| 3.12 | که رعیت دین شه دارند و بس | این چنین فرمود سلطانِ عبس |
| 3.13 | هر یکی یاری، یکی مهمان گزید | در میان يك زفت بود و، بی ندید |
| 3.14 | جسمِ ضخمی داشت، کس او را نبرد | ماند در مسجد، چو اندر جام دُرد |
| 3.15 | مصطفی بُردش، چو واماند از همه | هفت بُز بُد شیر ده اندر رمه |
| 3.16 | که مقیم خانه بودندی بُزان | بهر دوشیدن برای وقتِ خوان |
| 3.17 | نان و آش و شیر آن هر هفت بُز | خورد آن بو قحط اعوج ابن غز |
| 3.18 | جمله اهل بیت خشم آلو شدند | که همه در شیر بُز طامع بُدند |
| 3.19 | معهه طبلی خوار همچون طبل کرد | قسم هجده آدمی را او بخورد |
| 3.20 | وقت خفتن رفت و در حجره نشست | پس کنیزك از غضب در را بیست |
| 3.21 | از برون زنجیر در را در فکند | که از او بُد خشمگین و دردمند |
| 3.22 | گبر را در نیمه شب یا صبحدم | بس تقاضا آمد و در د شکم |
| 3.23 | از فراش خویش سوی در شتافت | دست بر در چون نهاد، او بسته یافت |
| 3.24 | در گشادن حیلَه کرد آن حیلَه ساز | نوع نوع و خود نشد آن بند باز |
| 3.25 | شد تقاضا بر تقاضا، خانه تنگ | ماند او حیران و بی درمان و دنگ |
| 3.26 | حیلَه ای کرد و به خواب اندر خزید | خویش را در خواب و در ویرانه دید |
| 3.27 | ز آنکه ویرانه بُد اندر خاطرش | شد به خواب اندر همانجا منظرش |
| 3.28 | خویش در ویرانه خالی چو دید | او چنان محتاج، هم در حال رید |
| 3.29 | گشت بیدار و بدید آن جامه خواب | پُر حَدَث، دیوانه شد از اضطراب |
| 3.30 | ز اندرون او بر آمد صد خروش | از چنین رسوائی بی خاك پوش |
| 3.31 | گفت: خوابم بدتر از بیداریم | که خورم ز آنسان و زینسان میریم |
| 3.32 | بانگ می زد و اثورا و اثورا | آنچنان که کافران روز نشور |
| 3.33 | منتظر که، کی شود این شب به سر؟ | تا بر آید از گشادن بانگ در |
| 3.34 | تا گریزد او چو تیری از کمان | تا نبیند هیچ کس او را چنان |

4. در حجره گشادن مصطفی علیه الصلاة و السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا خجل نشود

- | | | |
|-------------------------------------|------|----------------------------------|
| مصطفی صبح آمد و در را گشاد | 4.1 | صبح آن گمراه را، او راه داد |
| در گشاد و گشت پنهان مصطفی | 4.2 | تا نگردد شرمسار آن مبتلا |
| تا برون آید، رود گستاخ او | 4.3 | تا نبیند در گشا را، پشت و رو |
| یا نهان شد در پس چیزی و یا | 4.4 | از وی اش پوشید دامن خدا |
| صِبْغَةَ اللَّهِ، گاه پوشیده کند | 4.5 | پرده بی چون بر آن ناظر تند |
| تا نبیند خصم را پهلوی خویش | 4.6 | قدرت قادر از آن بیش است، بیش |
| مصطفی میدید احوال شبش | 4.7 | لیک مانع بود فرمان رَ بَش |
| تا که پیش از خبط، بگشاید رهی | 4.8 | تا نیفتد ز آن فضیحت در چهی |
| لیک، حکمت بود و، امر آسمان | 4.9 | تا ببیند خویشتن را او چنان |
| بس عداوتها که آن یاری بود | 4.10 | بس خرابیها که معماری بود |
| * چونکه کافر باب را بگشاده دید | 4.11 | نرم نرمک از کمین بیرون جهید |
| جامه خوابِ پر حَدَثِ را، یك فضول | 4.12 | قاصدا، آورد در پیش رسول |
| که "چنین کردست مهمانت، ببین" | 4.13 | خنده ای زد "رَحْمَةً للعالمین" |
| که بیاور مطهره اینجا به پیش | 4.14 | تا بشویم جمله را با دستِ خویش |
| هر کسی می جست: کز بهر خدا | 4.15 | جان ما و جسم ما قربان تو را |
| ما بشوئیم این حدث را، تو بهل | 4.16 | کار دست است این، نه کار جان و دل |
| ای لَعْمُرُكْ مر تو را حق عمر خواند | 4.17 | پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند |
| ما برای خدمت تو میزئیم | 4.18 | چون تو خدمت میکنی، پس ما کنیم؟ |
| گفت: میدانم، ولیک این ساعتیست | 4.19 | کاندر این شستن به خویشم، حکمتیست |
| منتظر بودند کاین قول نبی ست | 4.20 | تا پدید آید که این اسرار چیست |
| او به جد می شست آن احداث را | 4.21 | خاص ز امر حق، نه تقلید و ریا |
| که دلش می گفت: کاین را تو بشو | 4.22 | که در اینجا هست حکمت، تو به تو |

5. در سبب رجوع کردن آن کافر به خانه مصطفی صلی الله علیه و آله در آن ساعت که مصطفی بالین ملوث او را به دست خود می شست و خجل شدن او، و جامه چاک کردن و نوحه او بر خود و بر حال خود

- | | | |
|-----------------------------------|-----|---------------------------------|
| کافرك را هیکلی بد یادگار | 5.1 | یاوه دید آن را و گشت او بی قرار |
| گفت: آن حجره که شب جا داشتم | 5.2 | هیکل آنجا بی خبر بگذاشتم |
| گر چه شرمین بود، شرمش حرص بُرد | 5.3 | حرص از درهاست، نی چیزیست خُرد |
| از پی هیکل شتاب اندر دوید | 5.4 | در وثاق مصطفی، و آنحال دید |
| کان "ید الله"، آن حدث با دستِ خود | 5.5 | خوش همی شوید، که دورش چشم بد |
| هیکلش از یاد رفت و شد پدید | 5.6 | اندر او شوری، گریبان را درید |
| میزد او دو دست را بر رو و سر | 5.7 | کله را میکوفت بر دیوار و در |

- 5.8 آنچنانکه خون، ز بینی و سرش
5.9 نعره ها زد، خلق گرد آمد بر او
5.10 میزد او بر سر که: ای بی عقل، سر
5.11 سجده می کرد او که: ای کل زمین
5.12 تو که کُلی، خاضع امر وئی
5.13 تو که کُلی، خوار و لرزانی ز حق
5.14 هر زمان می کرد رو بر آسمان
5.15 چون ز حد بیرون بلرزید و طپید
5.16 ساکنش کرد و بسی بناختش
5.17 تا نگرید ابر کی خندد چمن؟
5.18 طفلِ يك روزه همی داند طریق
5.19 تو نمی دانی، که دایه دایگان؟
5.20 گفت "و لیبکوا کثیراً" گوش دار
5.21 گریه ابر است و سوز آفتاب
5.22 گر نبودی سوز مهر و اشک ابر
5.23 کی بُدی معمور این هر چار فصل؟
5.24 سوز مهر و، گریه ابر جهان
5.25 آفتاب عقل را در سوز دار
5.26 چشم، گریان بایدت چون طفل خرد
5.27 تن چو با برگ است روز و شب از آن
5.28 برگ تن، بی برگی جان است، زود
5.29 "أقرضو الله"، قرض ده زین برگ تن
5.30 قرض ده، کم کن از این لقمه تنت
5.31 تن ز سرگین، خویش چون خالی کند
5.32 زین پلیدی برهد و پاکی برد
5.33 دیو می ترسندت که: هین و هین
5.34 گر گذاری، زین هوسها، تو بدن
5.35 این بخور، گرم است و داروی مزاج
5.36 هم بدین نیت که این تن مرکب است
5.37 هین مگردان خو، که پیش آید خلل
5.38 این چنین تهدیدها آن دیو دون
5.39 خویش جالینوس سازد در دوا
5.40 کاین تو را سود است، از درد و غمی
5.41 پیش آرد هی هی و هیهات را
5.42 همچو لبهای فرس، در وقت نعل
5.43 گوشه‌ایت گیرد او، چون گوش اسب
شد روان و، رحم کرد آن مهترش
گبر گویان: ایها الناس، احذروا
می زد او بر سینه، کای بی نور بر
شرمسار است از تو این جزو مهین
من که جزوم، ظالم و زشت و غوی
من که جزوم، در خلاف و در سبق
که ندارم روی این قبله جهان
مصطفایش در کنار خود کشید
دیده اش بگشاد و، داد اشناختش
تا نگرید طفل کی جوشد لبن؟
که بگریم تا رسد دایه شفیق
کم دهد بی گریه شیرت رایگان
تا بریزد شیر فضل کردگار
استن دنیا همین دو رشته تاب
کی شدی اجسام ما عرض و سطر؟
گر نبودی این تف و این گریه اصل
چون همی دارد جهان را خوش دهان؟
چشم را چون ابر، اشک افروز دار
کم خور این نان را، که نان آب تو بُرد
شاخ جان، در برگ ریز است و خزان
زین ببايد کاستن، و آن را فزود
تا بروید در عوض در دل چمن
تا نماید "وجه لا عین رأت"
پُر ز مُشک و دُرّ اجلالی کند
از "یطهرکم"، تن او بر خورد
زین پشیمانی خوری، گردی حزین
بس پشیمان و غبین خواهی شدن
و آن بیاشام از پی نفع و علاج
آن چه خو کردست، آنش اصوب است
در دماغ و دل بزاید صد علل
آرد و بر خلق خواند صد فسون
تا فریید نفس بیمار تو را
گفت آدم را همین، در گندمی
و ز لویشه پیچد او لبهات را
تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
می کشاند سوی حرص و سوی کسب

تا بمانی تو ز درد آن ز راه	بر زند بر پات نعلی ز اشتباه	5.44
این کنم یا آن کنم؟ هین هوش دار	نعل او باشد "تردد در دو کار"	5.45
آن مکن که کرد مجنون و صبی	آن بکن که کرد مختار نبی	5.46
بالمکاره، که از او افزود کشت	"حفت الجنة" به چه محفوف گشت	5.47
که کند در سله، گر هست اژدها	صد فسون دارد ز حیلت و زدها	5.48
دست برد خویشتن بنمایدش	* گر بود کوهی، چو که، بر بایدش	5.49
ور بود حبر زمان، بر خنددش	* ور بود آب روان، بر بنددش	5.50
"أمرهم سُوری" بخوان و کار کن	عقل را، با عقل یاری، یار کن	5.51

6. نواختن مصطفی صلی الله علیه و آله مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از آن اضطراب و ندامت

ماند از الطاف آن شه در عجب	این سخن پایان ندارد، آن عرب	6.1
دست عقل مصطفی بازش کشید	خواست دیوانه شدن، عقلش رمید	6.2
که کسی بر خیزد از خوابِ گران	گفت: این سو آ، بیامد آن چنان	6.3
کاندر این سو هست با تو کارها	گفت: این سو آ، مکن هین، با خود آ	6.4
کای شهید حق، شهادت عرضه کن	آب بر رو زد، در آمد در سخن	6.5
سیرم از هستی، در آن هامون شوم	تا گواهی بدهم و بیرون شوم	6.6
بهر دعوی آلتیم و بلی	ما در این دهلیز قاضی قضا	6.7
قول و فعل ما شهود است و بیان	چون "بلی" گفتیم، آن را ز امتحان	6.8
نی که ما بهر گواهی آمدیم؟	از چه در دهلیز قاضی تن زدیم؟	6.9
حبس باشی؟ ده شهادت از پگاه	چند در دهلیز قاضی، ای گواه	6.10
آن گواهی بدهی و، ناری عتو	ز آن بخواندندت بدین جا، تا که تو	6.11
اندر این تنگی، لب و کف بسته ای	از لجاج خویشتن بنشسته ای	6.12
تو از این دهلیز کی خواهی رهید؟	تا بندهی این گواهی، ای شهید	6.13
کار کوته را مکن بر خود دراز	یک زمان کار است، بگزار و بناز	6.14
این امانت، وا گذار و، وا رهان	خواه در صد سال و، خواهی یک زمان	6.15

7. بیان آنکه، اعمال نماز و روزه و حج و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

هم گواهی دادن است از اعتقاد	این نماز و روزه و حج و جهاد	7.1
هم گواهی دادن است از سیر خود	این زکات و هدیه و ترک حسد	7.2
کای مهان، ما با شما هستیم راست	خوان و مهمانی، پی اظهار راست	7.3
شد گواه آنکه: هستم با تو خوش	هدیه ها و ارمغان و پیش کش	7.4
چیست؟ دارم گوهری در اندرون	هر کسی کاو شد به مالی با فسون	7.5
این زکات و روزه بر هر دو گوا	گوهری دارم ز تقوی یا سخا	7.6
در حرامش، دان که نبود اتصال	روزه گوید: کرد تقوی از حلال	7.7
می دهد، پس چون بدزد ز اهل کیش؟	و آن زکاتش گفت: کاو از مال خویش	7.8
جرح شد در محکمه عدل اله	گر، به طراری کنند این دو گواه	7.9
نی ز رحم و جود، بل بهر شکار	هست صیاد، ار کند دانه نثار	7.10

خفته کرده خویش، بهر صید خام	هست گریه روزه دار اندر صیام	7.11
کرده بد نام، اهل جود و صوم را	کرده بد ظن، زین کژی، صد قوم را	7.12
عاقبت، زین جمله پاکش میکند	فضل حق، با این که او کژ می تند	7.13
داده نوری، کآن نباشد بدر را	سبق برده رحمتش، و آن غدر را	7.14
غسل داده رحمت او را زین خباط	کوشش اش را شسته حق زین اختلاط	7.15
سیئات جمله را غافر شود	تا که غفاری او ظاهر شود	7.16

8. پاک کردن آب همه پلیدیها را، و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی، لاجرم قدوس آمد حق تعالی

تا پلیدان را کند، از خبث پاک	آب بهر این ببارد از سماک	8.1
تا چنان شد، کآب را، رد کرد حس	آب چون بیکار گردد، شد نجس	8.2
تا بشستش از کرم، آن آب آب	حق ببردش باز در بحر صواب	8.3
هی کجا بودی؟ به دریای خوشان	سال دیگر آمد او دامن کشان	8.4
بستدم خلعت، سوی خاک آدمم	من نجس ز اینجا شدم، پاک آدمم	8.5
که گرفت، از خوی یزدان، خوی من	هین بیائید، ای پلیدان سوی من	8.6
چون ملک، پاکی دهم عفریت را	در پذیرم جمله زشتیت را	8.7
سوی اصل اصل پاکیها روم	چون شوم آلوده، باز آنجا روم	8.8
خلعت پاکم دهد بار دگر	دلِق چرکین بر کَنَم آنجا ز سر	8.9
عالم آرای است "رب العالمین"	کار او این است و، کار من هم این	8.10
کی بُدی این بارنامه آب را؟	گر نبودی این پلیدیهای ما	8.11
میرود جویان مفلس، سو به سو	کیسه های زر بدوزیدست او	8.12
یا بشوید روی هر نانشسته ای	یا بریزد بر گیاه رسته ای	8.13
کشتی بی دست و پا را در بحار	یا بگیرد بر سر او حمّال وار	8.14
زانکه دارو زو بروید در جهان	صد هزاران دارو اندر وی نهان	8.15
میرود در جو، چو داروخانه ای	جان هر درد و دل هر دانه ای	8.16
زو به خاک گرسنه صد گون خورش	زو یتیمان زمین را پرورش	8.17
همچو ما، اندر زمین، خیره شود	چون نماند مایه اش، تیره شود	8.18
آنچه دادی دادم و، ماندم گدا	ناله از باطن بر آرد: کای خدا	8.19

9. استعانت آب از حق سبحانه و تعالی بعد از تیره شدن

ای شه سرمایه ده "هل من مزید"	ریختم سرمایه بر پاک و پلید	9.1
هم تو خورشیدا، به بالا برکشش	ابر را گوید: ببر جای خوشش	9.2
تا رساند سوی بحر بیحدش	راههای مختلف میراندش	9.3
کاو غسل تیرگیهای شماسست	خود غرض زین آب، جان اولیاست	9.4
باز گردد سوی پاکی بخش عرش	چون شود تیره ز قدر اهل فرش	9.5
از طهارات محیط آدر نشان	باز آید ز آن طرف دامن کشان	9.6
و از تحرّی طالبان قبله را	* از تیمم وارهاند جمله را	9.7
آن سفر جوید که "ارحنا یا بلال"	ز اختلاط خلق یابد اعتلال	9.8

مئذنه بر رو بزن طبل رحیل	ای بلال خوش نوای خوش صهیل	9.9
وقت رجعت، زین سبب گوید سلام	جان سفر رفت و، بدن اندر قیام	9.10
واسطه شرط است، بهر فهم عام	این مثل چون واسطه ست اندر کلام	9.11
جز سمندر، کاو رهید از رابطه	اندر آتش کی رود بی واسطه؟	9.12
تا ز آتش خوش کنی تو طبع را	واسطه حمام باید ز ابتدا	9.13
گشت حمامت رسول، آبت دلیل	چون نتانی شد در آتش چون خلیل	9.14
کی رسد بی واسطه نان در شبع؟	هست سیری از حق و اهل طبع	9.15
در نیابد لطف بی پرده چمن	لطف از حق است، لیکن اهل تن	9.16
همچو موسی، نور مه یابد ز جیب	چون نماند واسطه تن، بی حجیب	9.17
کاندرونش پُر ز نور ایزد است	این هنرها آب را هم شاهد است	9.18

10. گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

زین دو بر باطن تو استدلال گیر	قول و فعل آمد گواهان ضمیر	10.1
بنگر اندر بول رنجور از برون	چون ندارد سیر سیرت در درون	10.2
کآن طبیب جسم را بُرهان بود	فعل و قول، آن بول رنجوران بود	10.3
وز ره جان، اندر ایمانش رود	و آن طبیب روح در جانش رود	10.4
احذروهم هم جواسیس القلوب	حاجتش نبود به فعل و قول خوب	10.5
کاو به دریائیسست واصل، همچو جو	این گواه فعل و قول از وی بجو	10.6
کاو به دریا متصل چون جو بود	* قول و فعل او گواه او بود	10.7
تا چه دارد در ضمیر، آن راز جو	* بنگر اندر فعل او و قول او	10.8
بهر صید او دانه پاشد، یا سَخیسست	* نورش اندر مرتبت چند است و چیست؟	10.9
وآن فسون و فعل و قولش کم شنو	* گر بود صیاد، از وی دور شو	10.10
تا رساند مر تو را سوی بحار	* ور بود صدیق، دست از وی مدار	10.11
پُر شد از نورش بیابانها و دشت	لیک نور عارفی کز حد گذشت	10.12
وز تکلفهای جانبازی و جود	شاهدی یش فارغ آمد از شهود	10.13

11. در بیان آنکه نور، خود را از اندرون شخص منور ظاهر کند بر خلقان، بی فعل و قول عارف، افزون از آنکه بقول و فعل او ظاهر شود، چنانکه آفتاب بلند شود و بانگ خروس و اعلام مؤذن حاجت نیاید، بی آنکه قولی و فعلی بیان کند گواهی دهد بر نور او

زین تسلسها فراغت یافته ست	نور آن گوهر چون بیرون تافته ست	11.1
که از او هر دو جهان چون گل شکفت	پس مجو از وی گواه فعل و گفت	11.2
خواه فعل و خواه قول و غیر آن	این گواهی چیست؟ اظهار نهان	11.3
وصف باقی وین عرض بر معبر است	که عرض، اظهار سیر جوهر است	11.4
زر بماند نیک نام و بی ز شك	این نشان زر نماند بر محك	11.5
هم نماند، جان بماند نیک نام	* این صلاة و، این جهاد و، این صیام	11.6
بر محك امر، جوهر را بسود	جان چنین افعال و اقوالی نمود	11.7
لیک هست اندر گواهان اشتباه	که اعتقاد راست است، اینک گواه	11.8
ترکیه اش اخلاص و موقوفی بدان	ترکیه باید گواهان را بدان	11.9

حفظ عهد، اندر گواه فعلی است	حفظ لفظ، اندر گواه قولی است	11.10
ور گواه فعل کژ پوید، بد است	گر گواه قول کژ گوید، رد است	11.11
تا قبول اندر زمان پیش آیدت	قول و فعل بی تناقض بایدت	11.12
روز می دوزید و، شب بر می درید	"سعیکم شتی"، تناقض اندرید	11.13
او مگر حکمی کند از لطف خود	پس، گواهی با تناقض که شنود؟	11.14
هر دو پیدا می کند سیر سیر	قول و فعل، اظهار سیر است و ضمیر	11.15
ور نه محبوس یست اندر مول مول	چون گواهی تزکیه شد، شد قبول	11.16
فانتظرهم، إِنْهُمْ مُنْتَظَرُونَ	تا تو بستیزی، ستیزند، ای حرون	11.17
12. عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان خویش		
عرضه کرد ایمان و پذیرفت آن فتی	این سخن پایان ندارد، مصطفی	12.1
بندهای بسته را بگشوده است	آن شهادت را که فرخ بوده است	12.2
که امشبان هم باش تو مهمان ما	گشت مومن، گفت او را مصطفی	12.3
هر کجا باشم، به هر جا که روم	گفت: و الله، تا ابد ضیف توام	12.4
این جهان و آن جهان، بر خوان تو	زنده کرده و، معتق و، دربان تو	12.5
عاقبت در د گلویش استخوان	هر که بگزیند جز این "بگزیده خوان"	12.6
دیو با او دان که هم کاسه شود	هر که سوی خوان غیر تو رود	12.7
دیو بی شك دان که همسایه اش شود	هر که از همسایگی تو رود	12.8
دیو بد همراه و هم سفره وی است	ور رود بی تو سفر او دور دست	12.9
حاسد ما هست و، دیو او را ردیف	ور نشیند بی تو براسب شریف	12.10
دیو در نسلش بود انباز او	ور بچه گیرد از او شهناز او	12.11
هم در اموال و، در اولاد، ای سبق	در "نبی شارکهم" گفته ست حق	12.12
در مقالات نوادر با علی	گفت پیغمبر ز غیب این را جلی	12.13
تو نمودی همچو شمس بی غمام	یا رسول الله رسالت را تمام	12.14
عیسی از افسونش با عازر نکرد	این که تو کردی دو صد مادر نکرد	12.15
عازر ار شد زنده ز آن دم، باز مُرد	از تو جانم از اجل نك جان بیرد	12.16
شیر يك بُز، نیمه خورد و بست لب	گشت مهمان رسول آن شب عرب	12.17
گفت: گشتم سیر، و الله بی نفاق	کرد الحاحش: بخور شیر و رفاق	12.18
سیرتر گشتم از آنکه دوش من	این تکلف نیست، نی ناموس و فن	12.19
پُر شد این قندیل ز آن يك قطره زیت	در عجب ماندند جمله اهل بیت	12.20
سیری معده چنین پیلی بود!	آنچه قوت مرغ بابیلی بود	12.21
قدر پشه میخورد آن پیل تن!	فجفجه افتاد اندر مرد و زن	12.22
ازدها از قوت موری سیر شد	حرص و، وهم کافری سر زیر شد	12.23
لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت	آن گدا چشمی کفر، از وی برفت	12.24
همچو مریم میوه جنت بچید	آنکه از جوع البقر بر می طپید	12.25
معدۀ چون دوزخش آرام یافت	میوه جنت سوی چشمش شتافت	12.26

13. بیان آنکه، نور که غذای جان است، غذای جسم اولیا می شود، تا آنکه جسم هم یار شود جان را، که "اسلم شیطانی علی یدی"

- | | | |
|-------|-----------------------------------|---------------------------------|
| 13.1 | ذاتِ ایمان، نعمت و لوتیست هُول | ای قناعت کرده از ایمان به قول |
| 13.2 | گر چه آن مطعومِ جان است و نظر | جسم را هم ز آن نصیب است، ای پسر |
| 13.3 | * تا کی؟ ای قانع به نان و گندِ نا | با خود آ و، نورِ ایمان کن غذا |
| 13.4 | گر نگشتی دیوِ جسم آن را اکول | "اسلم الشیطان" نفرمودی رسول |
| 13.5 | دیو، از آن لوتی که مرده حَیّ شود | تا نیاشامد، مسلمان کی شود؟ |
| 13.6 | دیو بر دنیاست عاشق، کور و کر | عشق را، عشقی دگر بُرد مگر |
| 13.7 | از نهانخانه یقین چون میچشد | اندک اندک، عشق رخت آنجا کِشد |
| 13.8 | یا حریص البطن عرج هکذا | انما المنهاج تبدیل الغذاء |
| 13.9 | یا مریض القلب عرج للعلاج | جملة التدبیر تبدیل المزاج |
| 13.10 | ایها المحبوس فی رهن الطعام | سوف تنجو ان تحملت الفطام |
| 13.11 | إن فی الجوع طعاما وافرًا | افتقدها و ارتج یا نافرا |
| 13.12 | اغثذ بالنور کن مثل البصر | و اُفِق الاملاک یا خیر البشر |
| 13.13 | چون ملک، تسبیحِ حق را کن غذا | تا رهی همچون ملایک از إذا |
| 13.14 | جبرئیل، ار سوی جیفه کم تند | او به قوت، کی ز کرکس کم زند؟ |
| 13.15 | * پیل اگر چه در زمین آهسته است | او ز پشه، باز گو، کی رسته است؟ |

14. انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

- | | | |
|------|--------------------------------|---------------------------------|
| 14.1 | حبذا، خوانی نهاده در جهان | لیک از چشم خسیسان بس نهان |
| 14.2 | گر جهان باغی پُر از نعمت شود | قسم مار و مور، هم خاکی بود |
| 14.3 | قسمشان خاک است، گر دی، گر بهار | میرِ کونی، خاک چون نوشی چو مار؟ |
| 14.4 | * در میان چوب گوید کرمِ چوب | مر که را باشد چنین حلوی خوب؟ |
| 14.5 | در میان خاک گوید کرم خرد | این چنین حلوا به عالم کس نخورد |
| 14.6 | کرم سرگین، در میان آن حدث | در جهان نُقلی نداند، جز خبث |

15. مناجات

- | | | |
|-------|---------------------------------|--------------------------------|
| 15.1 | ای خدای بی نظیر، ایثار کن | گوش را چون حلقه دادی زین سُخُن |
| 15.2 | گوش ما گیر و در آن مجلس کِشان | کز رحیقت میچشند این سر خوشان |
| 15.3 | چون به ما بوئی رسانیدی از این | سر مبند آن مشک را، ای ربّ دین |
| 15.4 | از تو نوشند، ار ذکور و، ار اناث | بی دریغی در عطا، یا مستغاث |
| 15.5 | ای دعا ناکرده از تو مستجاب | داده دل را هر دمی صد فتحِ باب |
| 15.6 | چند حرفی نقش کردی از رقوم | سنگها از عشق آن شد همچو موم |
| 15.7 | نونِ ابرو، صاد چشم و، جیم گوش | بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش |
| 15.8 | زین حروفش شد خرد باریک ریس | نسخ می کن، ای ادیب خوش نویس |
| 15.9 | در خور هر فکر بسته بر عدم | دم به دم نقش خیالِ خوش رقم |
| 15.10 | حرفهای طرفه بر لوح خیال | بر نوشته چشم و ابرو خدّ و خال |
| 15.11 | بر عدم باشیم، نه بر موجود مست | ز آنکه معشوقِ عدم وافی تر است |

- 15.12 عقل را خط خوان. آن اشکال کرد تا دهد تدبیرها را ز آن نورد
- 16. تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آنکه امر و قسمت و مقدور هر روزه وی است همچون ادراک جبرئیل علیه السلام، هر روزی از لوح اعظم**
- 16.1 چون ملک، از لوح محفوظ، آن خرد هر صباحی درس هر روزه برد
- 16.2 در عدم تحریرها بین با بیان و آن سوادش حیرت سودائیان
- 16.3 هر کسی شد بر خیالی ریش گاو گشته در سودای گنجی کنج کاو
- 16.4 از خیالی گشته شخصی پُر شکوه روی آورده به معدنها و کوه
- 16.5 و ز خیالی آن دگر با جهد مُرّ رو نهاده سوی دریا بهر دُرّ
- 16.6 و آن دگر بهر ترهّب در کنشت و آن یکی بهر حریصی سوی کِشت
- 16.7 از خیال، آن رهن ز رسته شده و ز خیال، این مرهم خسته شده
- 16.8 در پُری خوانی، یکی دل کرده گم بر نجوم آن دیگری بنهاده سُم
- 16.9 * آن یکی در کشتی از بهر رباح و آن یکی با فسق و دیگر با صلاح
- 16.10 این روشها مختلف ببند برون ز آن خیالاتِ ملّون ز اندرون
- 16.11 این در آن حیران شده: کان بر چی است؟ هر چشنده آن دگر را نافی است
- 16.12 آن خیالات ار نبد نامؤتلف چون ز بیرون شد روشها مختلف؟
- 16.13 قبله جان را چو پنهان کرده اند هر کسی رو جانبی آورده اند
- 17. تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون به اختلاف تحرّی متحرّیان در وقت نماز قبله را به وقت تاریکی و تحرّی غوّاصان در قعر بحر**
- 17.1 همچو قومی که تحرّی می کنند بر خیال قبله، هر سو می تنند
- 17.2 چونکه کعبه رو نماید صبحگاه کشف گردد که، که گم کردست راه
- 17.3 یا چو غوّاصان درون قعر آب هر یکی چیزی همی چیند شتاب
- 17.4 بر امید گوهر و دُرّ ثمین تویره پُر می کنند از آن و این
- 17.5 چون برآیند از تگ دریای ژرف کشف گردد صاحب دُرّ شگرف
- 17.6 و آن دگر کاو بُرد مروارید خُرد و آن دگر که سنگها و ریگ بُرد
- 17.7 هکذا، ییلوکم، بالساهره فتنه ذات افتضاح قاهره
- 17.8 همچنین هر قوم چون پروانگان گِرد شمعی پَر زنان اندر جهان
- 17.9 خویش را بر آتشی بر میزنند گِرد شمع خود طوافی میکنند
- 17.10 بر امید آتش موسای بخت کز لهیبش سبز و تر گردد درخت
- 17.11 فضل آن آتش شنیده هر رمه هر شرر را، آن گمان بُرده، همه
- 17.12 چون بر آید صبحدم نور خلود وا نماید هر یکی، چه شمع بود
- 17.13 هر که را پَر سوخت ز آن شمع ظفر بدهدش آن شمع خوش هفتاد پَر
- 17.14 لیک پروانه دو دیده دوخته مانده زیر شمع بد پَر سوخته
- 17.15 می طپد اندر پشیمانی و سوز می کند آه از هوای چشم دوز
- 17.16 شمع او گوید که: من چون سوختم کی تو را برهانم از سوز و ستم؟
- 17.17 شمع او گریان که: من سر سوخته چون کنم مر غیر را افروخته؟

- 17.18 او همی گوید که: از اشکال تو
غره گشتم، دیر دیدم حال تو
- 18. در معنی آیت وافی هدایت یا حَسْرَةَ عَلَى الْعِبَادِ**
- 18.1 شمع مرده، باده رفته، دل ربا
غوطه خورد، از ننگ کژ بینی ما
- 18.2 ظلت الارباح خُسرًا مُغرما
تشتکی شکوی الی الله العمی
- 18.3 حبذا ارواح اخوان ثقات
مُسْلِمَاتٍ، مُؤْمِنَاتٍ، قَانِتَاتٍ
- 18.4 هر کسی، رو سوی سو آورده اند
وین عزیزان، رو به بی سو کرده اند
- 18.5 * هر کبوتر می پرد در مذهبی
وین کبوتر جانبی بی جانبی
- 18.6 هر عقابی می پرد از جا به جا
وین عقابان راست، بی جایی سرا
- 18.7 ما نه مرغان هوا، نه خانگی
دانه ما، دانه بی دانگی
- 18.8 ز آن فراخ آمد چنین روزی ما
که دریدن شد قبا دوزی ما
- 19. سبب آنکه فرجی را نام فرجی نام نهادند از اول**
- 19.1 صوفیی بدرید جبه در حرج
پیشش آمد بعد بدریدن فرج
- 19.2 گشت نام آن دریده فرجی
آن لقب شد فاش از آن مرد نجی
- 19.3 این لقب شد فاش و صافش شیخ برد
ماند اندر طبع خلقان حرف درد
- 19.4 همچنین هر نام صافی داشته ست
اسم را چون دُرْدئی بگذاشته ست
- 19.5 هر که گل خوار است دُرْدی را گرفت
رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
- 19.6 گفت: لَأُبْدُ دَرْدَ را صافی بود
زین دلالت دل به صفوت میروود
- 19.7 دُرْدُ عُسْرُ افتاد و صافش یُسْرُ آن
صاف چون خرما و، دُرْدی بُسْرُ آن
- 19.8 عُسْرُ با یُسْرُ است، هین آیس مباحش
راه داری زین ممات اندر معاش
- 19.9 صاف خواهی، جبه بشکاف ای پسر
تا از آن صفوت بر آری زود سر
- 19.10 هست صوفی آنکه شد صفوت طلب
نه لباس صوف و خیاطی و دبّ
- 19.11 صوفئی گشته به پیش این لئام
الخیاطه، و اللواطه، و السلام
- 19.12 بر خیال آن صفا و نام نیک
رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
- 19.13 بر خیالش گر روی تا اصل او
همچنانکه گربه سوی نان به بو
- 19.14 * بو قلاوز است، ای جویای عشق
نی ز بو یعقوب شد بینای عشق؟
- 19.15 دور باش غیرتت آمد خیال
گرد بر گرد سراپرده جمال
- 19.16 بسته هر جوینده را که راه نیست
هر خیالش پیش می آید که بیست
- 19.17 جز مگر آن تیز گوش تیز هوش
که بود از جیش نصرتهاش، جوش
- 19.18 بجهد از تخیلها، بی شه شود
تیر شه بنماید و بیرون رود
- 19.19 * هر که را در دست تیر شه بُود
راه یابد تا به منزل میروود
- 20. فی المناجات**
- 20.1 * ای قدیم راز دان ذوالمنن
در ره تو عاجزیم و ممتحن
- 20.2 این دل سر گشته را تدبیر بخش
وین کمانهای دو تو را تیر بخش
- 20.3 جرعه ای بر ریختی ز آن خفیه جام
بر زمین خَاكٍ مِّنْ کَأْسِ الْکَرَامِ
- 20.4 جست بر زلف و رخ، از جرعه ش نشان
خَاكٍ را شاهان همی لیسند از آن
- 20.5 جرعه حسن است کاینخاک است خوش
که به صد رو، روز و شب می لیسیش

- 20.6 جرعه خاك آميز چون مجنون كند
- 20.7 هر كسى پيش كلوخى جامه چاك
- 20.8 جرعه اى بر ماه و خورشيد و حمل
- 20.9 جرعه گوئيش، اى عجب! يا كيميا
- 20.10 جد طلب آسيب او، اى نو فنون
- 20.11 جرعه اى بر لعل و بر زرّ و دُرر
- 20.12 جرعه اى بر روى خوبان لطاف
- 20.13 چون همى مالى زبان را اندر اين؟
- 20.14 چونكه وقت مرگ آن جرعه صفا
- 20.15 * آنچه مى ماند كنى دفنش تو زود
- 20.16 آنچه ماند ميكنى زودش دفين
- 20.17 جان چو بى اين جيفه بنمايد جمال
- 20.18 مه چو بى اين ابر بنمايد ضيا
- 20.19 حبّذا آن مطبخ پُر نوش و قند
- 20.20 حبّذا آن خرمن صحراى دين
- 20.21 حبّذا درياى عمر بى غمى
- 20.22 جرعه اى چون ريخت ساقى الست
- 20.23 جوش كرد آن خاك و، ما ز آن جوششيم
- 20.24 گر روا بُد، ناله كردم از عدم
- 20.25 اين بيانِ بَطِ حرصِ منثنى ست
- 20.26 هست در بَطِ غير اين بس خير و شر
- 21. صفت طاوس و طبع او و سبب كشتن ابراهيم خليل عليه السلام او را**
- 21.1 آدميم اكنون به طاوس دو رنگ
- 21.2 همت او صيد خلق از خير و شر
- 21.3 بى خبر، چون دام، مى گيرد شكار
- 21.4 دام را چه ضررّ و چه نفع از گرفت؟
- 21.5 اى برادر، دوستان افراشتى
- 21.6 كارت اين بوده ست از وقتِ ولاد
- 21.7 ز آن شكار و انبهى و باد و بود
- 21.8 بيشتر رفته ست و، بيگاه است روز
- 21.9 آن يكي ميگير و، آن ميهل ز دام
- 21.10 باز اين را ميهل و، ميگو دگر
- 21.11 شب شود، در دام تو يك صيد ني
- 21.12 پس تو خود را صيد ميكردى به دام
- 21.13 در زمانه، صاحب دامى بود؟
- 21.14 چون شكار خوك آمد صيدِ عام
- مر شما را صاف او تا چون كند
- كان كلوخ از حسن آمد جرعه ناك
- جرعه اى بر عرش و كرسى و زحل
- كه ز آسيبش فنا گردد بقا
- لا يمس ذاك الا المطهرون
- جرعه اى بر خمر و بر نقل و ثمر
- تا چگونه باشد آن راواق صاف
- چون شوى، چون بينى آن را بى ز طين؟
- زين كلوخ تن به مردن شد جدا
- اين چنين زشتى بدان چون گشته بود؟
- كايچنين عالى و دون چون بُد قرين؟
- من نتانم گفت لطفِ آن وصال
- شرح نتوان كرد از آن كار و كيا
- كه سلاطين كاسه ليسان وى اند
- كه بود هر خرمن او را دانه چين
- كه بود زو هفت دريا شبنمى
- بر سر اين شوره خاكِ زير دست
- جرعه اى ديگر، كه بس بى كوششيم
- ور نبود اين گفتنى، نك تن زدم
- از خليل آموز، كايين بط كشتنى ست
- ترسم از فوتِ سخنهای دگر
- كاو كند جلوه براى نام و ننگ
- وز نتيجه و فايده آن بى خبر
- دام را چه علم از مقصودِ كار؟
- زين گرفت بيهده ش، دارم شكفت
- با دو صد دلدارى و، بگذاشتى
- صيد مردم كردن، از دامِ و داد
- دست در كن، هيچ يابى تار و پود؟
- تو به جدّ در صيدِ خلقانى هنوز؟
- وين دگر را صيد ميكن چون لئام
- اينت، لعبِ كودكانِ بى خبر
- دام بر تو، جز صداع و قيد ني
- كه شدى محبوس و، محرومى ز كام
- همچو ما احقق، كه صيد خود شود؟
- رنج بى حد، لقمه خوردن زو حرام

آن که ارزد صید را، عشق است و بس	21.15
تو مگر آئی و صید او شوی	21.16
عشق میگوید به گوشم پست پست	21.17
کول میکن خویش را و غره شو	21.18
بر درم ساکن شو و بی خانه باش	21.19
تا ببینی چاشنی زندگی	21.20
نعل بینی بازگونه در جهان	21.21
پس طناب اندر گلو و تاج دار	21.22
همچو گور کافران، بیرون حُل	21.23
چون قبور آن را مجصص کرده اند	21.24
طبع مسکینت مجصص از هنر	21.25
لیک، او کی گنجد اندر دام کس ؟	
دام بگذاری، به دام او روی	
"صید بودن خوشتر از صیادی است"	
آفتابی را رها کن، ذره شو	
دعوی شمعی مکن، پروانه باش	
سلطنت بینی نهان در بندگی	
تخته بندان را لقب آمد شهان	
بر وی انبوهی که اینک تاجدار	
اندرون قهر خدا، عزّ وجل	
پرده پندار پیش آورده اند	
همچو نخل موم بی برگ و ثمر	

22. در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند، و قهر حق را همه کس داند، و همه از قهر حق گریزانند، و به لطف حق در آویزان، اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد، نعل بازگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و بنظر بنور الله از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لِيُبْلُوَكُمْ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا

گفت درویشی به درویشی که: تو	22.1
گفت: بی چون دیدم، اما بهر قال	22.2
دیدمش از سوی چپ او آذری	22.3
بر یسارش، بس جهان سوز آتشی	22.4
سوی آن آتش گروهی برده دست	22.5
لیک لعب بازگونه بود سخت	22.6
هر که در آتش همی رفت و شرر	22.7
هر که سوی آب میرفت از میان	22.8
هر که سوی راست شد، و آب زلال	22.9
و آنکه شد سوی شمال آتشین	22.10
کم کسی بر سیر این مضمّر زدی	22.11
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت	22.12
کرده ذوق نقد را معبود خلق	22.13
جوق جوق و، صف صف، از حرص و شتاب	22.14
لاجرم ز آتش بر آوردند سر	22.15
بانگ می زد آتش: ای گیجان گول	22.16
چشم بندی کرده اند ای بی نظر	22.17
ای خلیل، اینجا شرار و دود نیست	22.18
چون خلیل حق، اگر فرزانه ای	22.19
جان پروانه همی دارد ندی	22.20
چون بدیدی حضرت حق را؟ بگو	
باز گویم مختصر آن را مثال	
سوی دست راست جوی کوثری	
سوی دست راستش، جوی خوشی	
بهر آن کوثر، گروهی شاد و مست	
پیش پای هر شقی و نیک بخت	
از میان آب بر می کرد سر	
او در آتش یافت میشد در زمان	
سر ز آتش بر زد از سوی شمال	
سر برون میکرد از سوی یمین	
لاجرم کم کس در آن آذر زدی	
کاو رها کرد آب و، در آذر گریخت	
لاجرم زین لعب، مغبون بود خلق	
محترز، ز آتش گریزان سوی آب	
اعتبار الاعتبار، ای بی خبر	
من نی ام آتش، منم آب قبول	
در من آی و، هیچ مگریز از شرر	
جز که سحر و خدعه نمرود نیست	
آتش آب توست و، تو پروانه ای	
کای دریغا، صد هزارم پر بُدی	

کوری چشم و دل نامحرمان	تا همی سوزید ز آتش بی امان	22.21
من بر او رحم آرم از دانشوری	بر من آرد رحم جاهل از خری	22.22
کار پروانه به عکس کار ماست	خاصه این آتش، که جان آبهاست	22.23
دل ببیند نار و در نوری شود	او ببیند نور و در ناری رود	22.24
تا ببینی کیست از آل خلیل؟	این چنین لعب آمد از ربّ جلیل	22.25
و اندر آتش چشمه ای بگشاده اند	آتشی را شکل آبی داده اند	22.26
میکند کرمش میان انجمن	ساحری صحن برنجی را به فن	22.27
از دم سحر و، خود آن کژدم نبود	خانه را او پُر ز کژدمها نمود	22.28
چون بود داستان جادو آفرین؟	چونکه جادو، می نماید صد چنین	22.29
اندر افتادند جوزن زیر پهن	* لاجرم، از سحر یزدان، قرن قرن	22.30
رفته اندر چاه جاهی بی رسن	لاجرم از سحر یزدان مرد و زن	22.31
اندر افتادند چون صعوه به دام	ساحرانش بنده بودند و غلام	22.32
سر نگوئی مکرهای کالجبال	هین بخوان قرآن، ببین سحر حلال	22.33
سوی آتش میروم همچون خلیل	من نی ام فرعون کایم سوی نیل	22.34
و آن دگر از مکر، آب آتشین	نیست آتش، هست آن ماء معین	22.35
ذره ای عقلت، به از صوم و نماز	بس نکو گفت، آن رسول خوش جواز	22.36
این دو در تکمیل آن شد مفترض	ز آنکه عقلت جوهر است، این دو عرض	22.37
که صفا زآید ز طاعت سینه را	تا جلا باشد مر آن آئینه را	22.38
صیقل او را دیر باز آرد به دست	لیک گر آئینه از بُن فاسد است	22.39
اندکی صیقل گری آن را بس است	و آن گزین آئینه ای کان اکیس است	22.40

23. تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این فزونی و تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه

در مراتب، از زمین تا آسمان	این تفاوت عقلها را، نیک دان	23.1
هست عقلی کمتر از زُهره و شهاب	هست عقلی همچو قرص آفتاب	23.2
هست عقلی چون چراغ سر خوشی	هست عقلی چون ستاره آتشی	23.3
نور یزدان بین، خردها بر دهد	ز آنکه ابر از پیش آن چون وا جهد	23.4
عقل او مُشک است و، عقل خلق بو	عقلهای خلق، عکس عقل او	23.5
عرش و کرسی را مدان کز وی جداست	عقل کلّ و نفس کل مرید خداست	23.6
زو بجو حق را، و از دیگر مجو	مظهر حق است ذات پاک او	23.7
کام دنیا مرد را بی کام کرد	عقل جزوی، عقل را بد نام کرد	23.8
وین ز صیادی، غم صیدی کشید	آن ز صیدی، حُسن صیادی بدید	23.9
وین ز مخدومی، ز راه عز بتافت	آن ز خدمت، ناز مخدومی بیافت	23.10
وز اسیری، سبطی از ارباب شد	آن ز فرعونی اسیر آب شد	23.11
حیله کم کن، کار اقبال است و بخت	لعب معکوس است و فرزین بند سخت	23.12
که غنی، ره کم دهد مکار را	بر خیال حیله، کم تن تار را	23.13
تا نبوت یابی اندر اُمتی	مکر کن در راه نیکو خدمتی	23.14

مکر کن تا دور گردی از جسد	23.15	مکر کن تا وارهی از مکر خود	23.15
در کمی افتی، خداونده شوی	23.16	مکر کن تا کمترین بنده شوی	23.16
هیچ بر قصدِ خداوندی مکن	23.17	روبهی و خدمت، ای گرگ کهن	23.17
کیسه ای زان بر مدوز و، پاک باز	23.18	لیک، چون پروانه بر آتش بتاز	23.18
رحم سوی زاری آید ای فقیر	23.19	زور را بگذار و زاری را بگیر	23.19
رحم او در زاری خود باز جو	23.20	* گر گنی زاری بیابی رحم او	23.20
زاری سرد دروغ آن غویست	23.21	زاری مضطر، تشنه معنویست	23.21
که درونشان پُر ز رشک و علت است	23.22	گریه اخوان یوسف حیلست است	23.22

24. حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه می کرد و شعر میگفت و میگریست و بر سر و رو میزد و دریغش می آمد لقمه ای از انبان به سگ دادن

اشک می بارید و می گفت از کرب	24.1	آن سگی میمرد، گریان آن عرب	24.1
زین سپس من چون توانم بی تو زیست؟	24.2	* هیچ چه سازم؟ مر مرا تربیر چیست؟	24.2
نوحه و زاری تو از بهر کیست؟	24.3	سائلی بگذشت و گفت: این گریه چیست؟	24.3
نک همی میرد میان راه او	24.4	گفت: در ملک سگی بُد نیک خو	24.4
شیر نر بود او، نه سگ، ای پهلوان	24.5	روز، صیادم بُد و، شب پاسبان	24.5
نیک خو و با وفا و مهربان	24.6	* تیز چشم و خصم گیر و دزد ران	24.6
دزد را نزدیک من نگذاشتی	24.7	* صید میکردی و پاسم داشتی	24.7
گفت: جوع الکل زارش کرده است	24.8	گفت: رنجش چیست؟ زخمی خورده است؟	24.8
صابران را فضل حق بخشد عوض	24.9	گفت: صبری کن بر این رنج و مرض	24.9
چیست اندر پشتت این انبان پُر	24.10	بعد از آن گفتش که: ای سالار حُرّ	24.10
می کشم از بهر قوت این بدن	24.11	گفت: نان و زاد و لوت دوش من	24.11
گفت: تا این حد ندارم مهر و داد	24.12	گفت: چون ندهی بدین سگ نان و زاد؟	24.12
لیک هست آب دو دیده رایگان	24.13	دست ناید بی درم در راه نان	24.13
که لب نان پیش تو بهتر ز اشک	24.14	گفت: خاکت بر سر، ای پُر بادِ مَشک	24.14
می نیرزد خاک خون بیهده	24.15	اشک خون است و، به غم آبی شده	24.15
پاره این کل نباشد جز خسیس	24.16	کلّ خود را خوار کرد او چون بلیس	24.16
جز بدان سلطان با افضال و جود	24.17	من غلام آنکه نفروشد وجود	24.17
چون بنالد، چرخ یارب خوان شود	24.18	چون بگرید، آسمان گریان شود	24.18
کاو به غیر کیمیا نارد شکست	24.19	من غلام آن مس همت پرست	24.19
سوی اشکسته پَرَد فضل خدا	24.20	دست اشکسته بر آور در دعا	24.20
ای برادر، رو بر آذر بی درنگ	24.21	گر رهائی بایدت زین چاه تنگ	24.21
ای ز مکرش مکر مکاران خجل	24.22	مکر حق را بین و مکر خود بهل	24.22
بر گشائی یک کمینی بو العجب	24.23	چونکه مکرش شد فنای مکر رب	24.23
تا ابد اندر عروج و ارتقا	24.24	که کمینه این کمین باشد بقا	24.24
تا بری بوئی ز علم من لدن	24.25	* از برای این کمین، سعی بکن	24.25

25. در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد به نور حق که بی یسمع و بی ببصر و از خویشتن بیخویشتن شده باشد در معنی آیه کریمه و ان یکاد الذین کفروا الخ

- 25.1 پَرّ طاوست مبین و پای بین تا که سوء العین نگشاید کمین
- 25.2 که به لغزد کوه از چشم بدان یزلقونک از نبی بر خوان بدان
- 25.3 احمداء، چون کوه لغزید از نظر؟ در میان راه بی گل، بی مطر
- 25.4 در عجب درماند کاین لغزش ز چیست؟ من نپندارم که این حالت تهیست
- 25.5 تا بیامد آیت و آگاه کرد کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
- 25.6 گر بُدی غیر تو، در دم لا شدی صید چشم و سخره افنا شدی
- 25.7 * معنی چشم بد آخر باز دان "ان یکاد" از چشم بد، نیکو بخوان
- 25.8 لیک آمد عصمتی دامن کشان وین که لغزیدی، بد از بهر نشان
- 25.9 عبرتی گیر، اندر آن که کن نگاه برگ خود عرضه مکن، ای کم ز گاه
- 25.10 یا رسول الله، در آن وادی کسان می زنند از چشم بد بر کرکسان
- 25.11 از نظرشان کله شیر غرین واشکافد، تا کند آن شیر انین
- 25.12 بر شتر چشم افکند همچون حمام و آنگهان بفرستد اندر پی غلام
- 25.13 که برو از پیه این اشتر بخر بیند او اشتر سقط در راه در
- 25.14 سر بریده از مرض، آن اشتری کاو بتک با اسب میکردی مری
- 25.15 کز حسد، وز چشم بد، بی هیچ شک سیر و گردش را بگرداند فلك
- 25.16 آب پنهان است و دولاب آشکار لیک در گردش بود آب اصل کار
- 25.17 چشم نیکو شد دوای چشم بد چشم بد را لا کند زیر لگد
- 25.18 سبق، رحمت راست، وین از رحمت است چشم بد محصول قهر و لعنت است
- 25.19 رحمتش بر نعمتش غالب شود چیره زین شد هر نبی بر خصم خود
- 25.20 کاو نتیجه رحمت است و ضد او از نتیجه قهر باشد زشت رو
- 25.21 حرص بط يك تاست، و آن پنجاه تاست حرص و شهوت مار و منصب ازدهاست
- 25.22 حرص بط از شهوت حلق است و فرج در ریاست بیست چندان است درج
- 25.23 از الوهیت زند در جاه لاف طامع شرکت، کجا باشد معاف؟
- 25.24 زلت آدم ز اشکم بود و باه و آن ابلیس از تکبر بود و جاه
- 25.25 لا جرم او زود استغفار کرد و آن لعین از توبه استکبار کرد
- 25.26 حرص حلق و فرج هم خود بد رگی است لیک منصب نیست، آن اشکستگی است
- 25.27 بیخ و شاخ این ریاست را اگر باز گویم، دفتری باید دگر
- 25.28 اسب سرکش را عرب شیطاناش خواند نی ستوری را که در مرعی بماند
- 25.29 شیطنت، گردن گشی بد در لغت مستحق لعنت آمد این صفت
- 25.30 صد خورنده گنجد اندر گرد خوان دو ریاست جو نگنجد در جهان
- 25.31 آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک تا ملک بکشد پدر از اشتراک
- 25.32 آن شنیدستی که الملك عقیم؟ ترک خویشی کرد ملکت جو، ز بیم

همچو آتش، با کسش پیوند نیست	25.33	که عقیم است و، ورا فرزند نیست	25.33
چون نیابد هیچ، خود را میخورد	25.34	هر چه یابد او، بسوزد، بر دَرَد	25.34
رحم کم جو از دلِ سندانِ او	25.35	هیچ شو، واره تو از دندان او	25.35
هر صباح از فقرِ مطلق گیر درس	25.36	چونکه گشتی هیچ، از سندان مترس	25.36
هر که در پوشد، بر او گردد وبال	25.37	هست الوهیت ردای ذو الجلال	25.37
وای او کز حَدِّ خود دارد گذر	25.38	تاج از آنِ اوست، آنِ ما کمر	25.38
که اشتراکت باید و قدوسیت	25.39	فتنهٔ توست این پر طاوسیت	25.39

26. قصهٔ آن حکیم که دید طاوسی را که پَرّ زیبای خود را می کند به منقار و می انداخت، و تن خود را کل و زشت می کرد، از تعجب پرسید که: دریغت نمی آید؟ گفت: می آید، اما پیش من، جان از پر عزیزتر است و این عدوی جان من است

يك حكيمی رفته بود آنجا به گشت	26.1	پَرّ خود می کند طاوسی به دشت	26.1
بی دریغ از بیخ چون بر می کنی؟	26.2	گفت: طاوسا، چنین پَرّ سنی	26.2
بر کنی واندازی اش اندر وحل؟	26.3	خود دلت چون می دهد، تا این حل	26.3
حافظان در طی مصحف می نهند	26.4	هر پَرّت را از عزیزى و پسند	26.4
از پَرّ تو باد بیزن میکنند	26.5	بهر تحریک هوای سودمند	26.5
تو نمیدانی که نفاشت کی است؟	26.6	این چه ناشکری و، چه بی باکی است؟	26.6
قاصدا، قلع طرازی میکنی	26.7	یا همی دانی و، نازی می کنی	26.7
افکند مر بنده را از چشم شاه	26.8	ای بسا، نازا، که گردد آن گناه	26.8
لیک کم خایش، که دارد صد خطر	26.9	ناز کردن خوشتر آید از شکر	26.9
ترك نازش گیر و، با آن ره بساز	26.10	ایمن آباد است آن راه نیاز	26.10
آخر الامر، آن، بر آن کس شد وبال	26.11	ای بسا، ناز آوری، زد پَرّ و بال	26.11
بیم و ترس مضمزش بگذازدت	26.12	خوبی ناز، ار دمی بفرازدت	26.12
صدر را، چون بدر انور می کند	26.13	وین نیاز، ار چه که لاغر می کند	26.13
هر که مرده گشت، او دارد رَشَد	26.14	چون ز مُرده، زنده بیرون میکشد	26.14
زنده ای زین مُرده بیرون آورد	26.15	مُرده شو تا مخرج الحی الصمد	26.15
نفس زنده سوی مرگی می تند	26.16	چون ز زنده مُرده بیرون می کند	26.16
لیل گردی، بینی ایلاج نهار	26.17	دی شوی، بینی تو اخراج بهار	26.17
روی مخراش از عزا، ای خوب رو	26.18	بر مکن این پَرّ، که نپذیرد رفو	26.18
آن چنان رُخ را خراشیدن خطاست	26.19	آن چنان روئی که چون شمسِ ضحاست	26.19
که رُخ مه در فراق او گریست	26.20	زخم ناخن بر چنین رُخ، کافر است	26.20
ترك کن خوی لجاج اندیش را	26.21	یا نمی بینی تو روی خویش را	26.21

27. در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه، از فکرت ها مشوش میشود چنانکه بر روی آئینه چیزی نویسی یا نقش کنی، اگر چه پاک کنی، داغی بماند و نقصانی

زخم ناخنهای فکرت می کشد	27.1	روی نفسِ مطمئنه در جسد	27.1
می خراشد در تعمق روی جان	27.2	فکرتِ بد، ناخن پُر زهر دان	27.2

تا گشاید عُقدۀ اشکال را	27.3	در حدث کردست زرین بال را
عُقدۀ را بگشاده گیر ای منتهی	27.4	عُقدۀ سخت است بر کیسۀ تهی
در گشاید عُقدۀ ها گشتی تو پیر	27.5	عُقدۀ چندی دگر بگشاده گیر
عُقدۀ ای کان بر گلوی ماست سخت	27.6	که ندانی، که خسی، یا نیک بخت
* گر بدانی که شقیی یا سعید	27.7	آن بود بهتر ز هر فکر عتید
حلّ این اشکال کن گر آدمی	27.8	خرج این کن دم، اگر صاحب دمی
حدّ اعیان و عرض دانسته گیر	27.9	حدّ خود را دان، کز آن نبود گزیر
چون بدانی حدّ خود، زین حدّ گریز	27.10	تا به بی حدّ در رسی، ای خاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت	27.11	بی بصیرت، عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر	27.12	باطل آمد، در نتیجۀ خود نگر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی	27.13	بر قیاس "اقترانی" قانعی
می فزاید در وسایط فلسفی	27.14	از دلایل باز، بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب	27.15	از پی مدلول سر بُرده به جیب
گر دخان او را دلیل آتش است	27.16	بی دخان ما را در این آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب و ولا	27.17	از دخان نزدیک تر آمد به ما
پس سیه کاری بود رفتن ز خوان	27.18	بهر تخیلات خوان سوی دخان
28. در معنی حدیث "لا رهبانیه فی الاسلام"		
بَر مَکن پَر را و، دل بَر کن از او	28.1	زانکه شرط این جهاد آمد عَدو
چون عَدو نبود، جهاد آمد محال	28.2	شهوت ار نبود، نباشد امتثال
صبر نبود، چون نباشد میل تو	28.3	خصم چون نبود، چه حاجت حیل تو؟
هین مکن خود را خصی، رهبان مَشو	28.4	زانکه عفت هست، شهوت را گرو
بی هوا، نهی از هوا ممکن نبود	28.5	هم غزا با مردگان نتوان نمود
"انْفِقُوا" گفته است، پس کسبی بکن	28.6	زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گر چه آورد "انْفِقُوا" را مطلق او	28.7	تو بخوان که "اکسبوا، ثم انفقوا"
همچنین، چون شاه فرمود: اصبروا	28.8	رغبتی باید کز آن تابی تو رو
پس "كُلُوا"، از بهر دام شهوت است	28.9	بعد از آن "لا تُسْرِفُوا" زان عفت است
چونکه "محمولٌ به" نبود لدیه	28.10	نیست ممکن بود محمولٌ علیه
چونکه نبود رنج صبری مر تو را	28.11	شرط نبود، پس فرو ناید جزا
29. در بیان آنکه "ثواب عمل عاشق از حق، هم حق است"		
حبذا آن شرط و، شادا آن جزا	29.1	آن جزای دل نواز جان فزا
عاشقان را شادمانی و غم اوست	29.2	دست مُزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق، ار تماشائی بود	29.3	عشق نبود، هرزه سودائی بود
عشق، آن شعله ست، کاو چون بر فروخت	29.4	هر چه جز معشوق، باقی جمله سوخت
تَبِخ "لا"، در قتل غیر حق براند	29.5	در نگر آخر که بعد "لا" چه ماند
ماند "إلا الله" باقی جمله رفت	29.6	شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود هم او بود آخرین و اولین	29.7	شرك جز از دیدۀ احول مبین

- 29.8 ای عجب! حُسنی بُوَد جز عکس آن؟
- 29.9 آن تنی را کش بود در جان خلل
- 29.10 این کسی داند که روزی زنده بود
- 29.11 و آنکه چشم او ندیدست آن رخان
- 29.12 چون ندید او عَمَر عبد العزیز
- 29.13 چون ندید او مار موسی را ثبات
- 29.14 مرغ، کاو ناخورده است آب زلال
- 29.15 جز به ضد، ضد را همی نتوان شناخت
- 29.16 لاجرم دنیا مقدّم آمدست
- 29.17 چون از اینجا وارهی آنجا روی
- 29.18 گوئی: آنجا خاك را می بیختم
- 29.19 * گشته بودم قانع از گنجی به مار
- 29.20 ای دریغا، پیش از این بودی اجل

30. در تفسیر قول رسول صلی الله علیه و آله "ما مات من مات الا و تمنی ان يموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا ليقبل فجوره"

- 30.1 ز آن بفرمودست آن نیکو رسول
- 30.2 نبود او را حسرت نَقْلان و موت
- 30.3 هر که میرد خود تمنا باشدش
- 30.4 گر بُدی بد، تا بُدی کمتر بُدی
- 30.5 گوید آن بد: بی خبر می بوده ام
- 30.6 گر از این زودتر مرا معبر بُدی
- 30.7 از حریصی کم دران روی قنوع
- 30.8 همچنین از بُخل کم در روی جود
- 30.9 بر مکن آن پَرّ خلد آرای را
- که هر آنکو مُرد و کرد از تن نزول
- لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
- که بُدی زین پیش نَقْل و مقصدش
- ور تقی، تا خانه زودتر آمدی
- دم به دم من پرده می افزوده ام
- این حجاب و پرده ام کمتر بُدی
- وز تکبر کم در آن چهره خشوع
- وز بلیسی چهره خوب سجود
- بر مکن آن پَر ره پیمای را

31. پشیمان شدن آن حکیم از آن سوال به جهة گریه طاوس

- 31.1 چون شنید آن پند در وی بنگریست
- 31.2 نوحه و گریه دراز و دردمند
- 31.3 و آنکه می پرسید: پَر کردن ز چیست؟
- 31.4 کز فضولی، من چرا پرسیدمش؟
- 31.5 می چکید از چشم او بر خاك آب
- 31.6 * میچکید از چشم او گریه به خاک
- 31.7 گریه با صدق بر جانها زند
- 31.8 * گریه بی صدق باشد بی فروغ
- 31.9 عقل و دلها بی گمانی عرشی اند
- بعد از آن در نوحه آمد می گریست
- هر که آن جا بود در گریه اش فکند
- بی جوابی شد پشیمان، می گریست
- او ز غم پُر بود، شورانیدمش
- اندر آن هر قطره، مدرج صد جواب
- خاک گل میشد ز اشکِ سهمناک
- تا که چرخ و عرش را گریان کند
- آن ندارد چربی مائند دوغ
- در حجاب از نور عرشی می زیند

32. در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

- 32.1 همچو هاروت و چو ماروت، آن دو پاک
- بسته اند اینجا به چاه سهمناک

- 32.2 عالم سفلی و شهوانی درند
- 32.3 سحر و ضد سحر را بی اختیار
- 32.4 لایک اول پند بدهندش که: هین
- 32.5 ما بیاموزیم این سحر، ای فلان
- 32.6 کامتحان را شرط باشد اختیار
- 32.7 میل ها همچون سگان خفته اند
- 32.8 چون که قدرت نیست، خفتند این رده
- 32.9 تا که مُرداری در آید در میان
- 32.10 چون در آن کوچه خری مُردار شد
- 32.11 حرصهای رفته اندر کتم غیب
- 32.12 مو به موی هر سگی دندان شده
- 32.13 نیم زیرش حيله، بالا آن غضب
- 32.14 شعله شعله میرسد از لامکان
- 32.15 صد چنین سگ اندر این تن خفته اند
- 32.16 یا چو بازانند دیده دوخته
- 32.17 تا کله برداری و ببند شکار
- 32.18 شهوت رنجور ساکن میشود
- 32.19 چون ببیند نان و سیب و خربزه
- 32.20 گر بود صبار دیدن سود اوست
- 32.21 ور نباشد صبر، پس نادیده به
- 32.22 * باز گرد و کن حکایت را تمام
- 33. جواب گفتن طاوس آن سائل را**
- 33.1 * بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب
- 33.2 چون ز گریه فارغ آمد، گفت: رو
- 33.3 آن نمی بینی که هر سو صد بلا؟
- 33.4 ای بسا صیاد بی رحمت مُدام
- 33.5 چند تیر انداز، بهر بالها
- 33.6 چون ندارم زور ضبط خویشتن
- 33.7 آن به آید که شوم زشت و کریه
- 33.8 * بر کنم پره‌های خود را یک به یک
- 33.9 * نزد من جان بهتر از بال و پر است
- 33.10 این سلاح عجب من شد، ای فتا
- 34. بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پره‌های طاوس عدو جان است**
- 34.1 پس هنر آمد هلاکت، خام را
- 34.2 اختیار آن را نکو باشد که او
- 34.3 چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار
- اندر این چه گشته اند از جرم بند
 زین دو آموزند نیکان و شرار
 سحر را از ما میاموز و مچین
 از برای ابتلا و امتحان
 اختیاری نبودت بی اقتدار
 اندر ایشان، خیر و شر بنهفته اند
 همچو هیزم پاره ها و تن زده
 نفخ صور حرص کوبد بر سگان
 صد سگ خفته بدان بیدار شد
 تاختن آورد و سر بر زد ز جیب
 وز برای حيله، دم جنبان شده
 چون ضعیف آتش، که او یابد حطب
 می‌رود دود و لهب تا آسمان
 چون شکاری نیست شان بنهفته اند
 در حجاب از عشق صیدی سوخته
 آنگهان سازد طواف کوهسار
 خاطر او سوی صحت می‌رود
 در مصاف آید مزه و خوف و بزه
 آن تهیج طبع سستش را نکوست
 تیر دور اولی ز مرد بی زره
 تا چه گفت اندر جوابش، والسلام
- تا بدانی هر نکوئی را خطاب
 که تو رنگ و بوی هستی را گرو
 سوی من آید پی این بالها؟
 بهر این پرها نهد هر سوی دام
 تیر سوی من کشد اندر هوا
 زین قضا و، زین بلا و، زین فتن
 تا بوم ایمن در این کهسار و تیه
 تا نیندازد به دمام هر کلک
 جان بماند باقی و، تن ابتر است
 عجب آرد معجبان را صد بلا
- کز پی دانه نبیند دام را
 مالک خود باشد اندر اتقوا
 دور کن آلت، رها کن اختیار

34.4	جلوه گاه و اختیارم آن پَر است	بر کنم پَر را که در قصد سر است
34.5	نیست انگارد پَر خود را صبور	تا پَرش در نفکند در شرّ و شور
34.6	پس زیانش نیست پَر، گو بر مکن	گر رسد تیری به پیش آرد مجن
34.7	لیک بر من پَر زیبا دشمنی است	چون که از جلوه گری صبریم نیست
34.8	گر بُدی صبر و حفاظم راهبر	بر فزودی اختیارم کرّ و فرّ
34.9	همچو طفلم، یا چو مست اندر فتن	نیست لایق تیغ اندر دست من
34.10	گر مرا عقلی بُدستی منزجر	تیغ اندر دست من بودی ظفر
34.11	عقل باید نور ده چون آفتاب	تا زند تیغی که نبود جز صواب
34.12	چون ندارم عقل تابان و صلاح	پس چرا در چاه نندازم سلاح
34.13	در چه اندازم کنون تیغ و مجن	کاین سلاح خصم من خواهد شدن
34.14	چون ندارم زور و یاری و سند	تیغم او بستاند و بر من زند
34.15	رغم این نفس وقیحه خوی را	گر نپوشم رو، خراشد روی را
34.16	تا شود کم این جمال و این کمال	چون نماید رو، کم افتم در وبال
34.17	چون باین نیت خراشم بزه نیست	که به زخم این روی را پوشیدنیست
34.18	گر دلم خوی ستیری داشتی	روی خوبم جز صفا نفراشتی
34.19	چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح	خصم دیدم، زود بشکستم سلاح
34.20	تا نگردد تیغ من او را کمال	تا نگردد خنجرم بر من وبال
34.21	می گریزم تا رگم جنبان بود	کی فرار از خویشتن آسان بود؟
34.22	آنکه از غیری بود او را فرار	چون از او بُبرید، گیرد او قرار
34.23	من که خصم، هم منم اندر گریز	تا ابد کار من آمد خیز خیز
34.24	نه به هند است ایمن و نی در ختن	آنکه خصم اوست سایه خویشتن

35. در صفت آن بیخودان که از شرّ خود و هنر خود ایمن شده اند که فانی اند در بقای حق، همچون ستارگان که فانی اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

35.1	چون فناش از فقر پیرایه شود	او محمد وار بی سایه شود
35.2	"فقر فخری" را فنا پیرایه شد	چون زبانه شمع، او بی سایه شد
35.3	شمع جمله شد زبانه پا و سر	سایه را نبود به گرد او گذر
35.4	موم از خویشش و ز سایه در گریخت	در شعاع از بهر آن که شمع ریخت
35.5	گفت او: بهر فنایت ریختم	گفت: من هم در فنا بگریختم
35.6	این شعاع فانی آمد مفترض	نی شعاع شمع فانی عرض
35.7	شمع چون در نار کُلی شد فنا	نی اثر بینی ز شمع و، نی ضیا
35.8	هست اندر دفع ظلمت آشکار	آتشی صورت به مومی پایدار
35.9	بر خلاف موم، شمع جسم، کان	تا شود کم، گردد افزون نور جان
35.10	این شعاع باقی و آن فانی است	شمع جان را شعله ربانی است
35.11	این زبانه آتشی چون نور بود	سایه فانی شدن ز آن دور بود
35.12	ابر را سایه بیفتد بر زمین	ماه را سایه نباشد همنشین
35.13	بیخودی، بی ابری است، ای نیک خواه	باشی اندر بیخودی چون قرص ماه

- 35.14 باز چون ابری بیاید رانده رفت نور از مه، خیالی مانده
- 35.15 از حجابِ ابر، نورش شد ضعیف کم ز ماه نو شد آن بدرِ شریف
- 35.16 مه، خیالی مینماید ز ابر و گرد ابرِ تن، ما را خیال اندیش کرد
- 35.17 لطف مه بنگر، که این هم لطف اوست که بگفت: این ابرها ما را عدوست
- 35.18 مه فراغت دارد از ابر و غبار بر فراز چرخ دارد مه مدار
- 35.19 ابر، ما را شد عدو و خصمِ جان که کند مه را ز چشمِ ما نهان
- 35.20 حور را این پرده زالی میکند بدر را کم از هلالی میکند
- 35.21 ماه، ما را در کنار عز نشانند دشمن ما را عدوی خویش خواند
- 35.22 ابر را تابی اگر هست، از مه است هر که مه خواند ابر را، او گمره است
- 35.23 نور مه، بر ابر چون منزل شدست روی تاریکش ز مه مبدل شدست
- 35.24 گر چه هم رنگ مه است و دولتست اندر ابر، آن نور مه عاریت است
- 35.25 در قیامت مهر و مه معزول شد چشم در اصلِ ضیا مشغول شد
- 35.26 تا بداند ملک را از مُستعار وین رباطِ فانی از "دار القرار"
- 35.27 دایه، عاریه بود روزی سه چار مادرا، ما را تو گیر اندر کنار
- 35.28 پَرّ من ابر است و، پرده ست و کثیف ز انعکاس لطفِ حق شد او لطیف
- 35.29 بر کنم پَر را و حسنش را ز راه تا ببینم حُسن مه را هم ز ماه
- 35.30 من نخواهم دایه، مادر خوشتر است موسی ام من، دایه من مادر است
- 35.31 من نخواهم لطفِ حق از واسطه که هلاک خلق شد این رابطه
- 35.32 یا مگر ابری بگیرد خوی ماه تا نگردد او حجاب روی ماه
- 35.33 صورتش بنماید و، در وصف لا همچو جسم انبیا و اولیا
- 35.34 آنچنان ابری نباشد پرده بند پرده در باشد، به معنی سودمند
- 35.35 آنچنان کاندر صباحِ روشنی قطره میبارید و، بالا ابر نی
- 35.36 معجزه پیغمبری بود آن سقا * گشته ابر از محو همرنگ سما
- 35.37 * گشته ریزان قطره قطره از سما گفته آمد شرح آن در ماجرا
- 35.38 بود ابر و، رفته از وی خوی ابر این چنین گردد تنِ عاشق به صبر
- 35.39 تن بود، اما تنی گم گشته زو گشته مبدل، رفته از وی رنگ و بو
- 35.40 پَرّ، پی غیر است و، سر از بهر من خانه سمع و بصر استونِ تن
- 35.41 جان فدا کردن، برای صیدِ غیر کفر مطلق دان و، نومیدی ز خیر
- 35.42 هین مشو چون قند پیش طوطیان بلکه زهری شو، شو ایمن از زیان
- 35.43 یا پی احسنت و شایاش و خطاب خویش چون مُردار کن پیش کلاب
- 35.44 پس، خضر کشتی برای آن شکست تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
- 35.45 "فقر فخری" بهر آن آمد سنی تا ز طماعان گریزم در غنی
- 35.46 گنجها را در خرابی ز آن نهند تا ز حرصِ اهل عمران وا رهند
- 35.47 پَر نتانی کند، رو خلوت گزین تا نگردی جمله خرج آن و این

36. در بیان آنکه "ما سوی الله" هر چیزی همه آکل و مأكول است، همچون آن مرغی که قصد صید ملخ می کرد و به صید ملخ مشغول میبود و غافل بود از باز گرسنه که از قفای او، قصد صید او داشت، اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد آکل خود ایمن مباش، اگر چه نمی بینیش به نظر چشم، به نظر دلیل عبرتش می بین تا چشم سر باز شدن

- | | | |
|-------|------------------------------------|--------------------------------------|
| 36.1 | زانکه تو، هم لقمه ای، هم لقمه خوار | آکل و مأكولی ای جان، هوش دار |
| 36.2 | مرغی اندر شکار کرم بود | گربه فرصت یافت، او را در ربود |
| 36.3 | آکل و مأكول بود آن بی خبر | در شکار خود، ز صیادِ دگر |
| 36.4 | دزد، گر چه در شکار کاله ای است | شحنه با خصمانش در دنباله است |
| 36.5 | عقل او مشغول رخت و قفل در | غافل از شحنه ست و، از آه سحر |
| 36.6 | او چنان غرق است در سودای خود | غافل است از طالب و جویای خود |
| 36.7 | گر حشیش، آب زلالی میخورد | معدۀ حیوانش در پی میچرد |
| 36.8 | آکل و مأكول آمد آن گیاه | همچنین هر هستئی، غیر اله |
| 36.9 | و هو یطعمکم و لا یطعم چو اوست | نیست حق مأكول و آکل لحم و پوست |
| 36.10 | آکل و مأكول کی ایمن بود؟ | ز آکلی کاندر کمین ساکن بود |
| 36.11 | امن مأكولان جذوب ماتم است | رو بدان درگاه کاو لا یطعم است |
| 36.12 | هر خیالی را خیالی میخورد | فکر آن فکر دگر را میچرد |
| 36.13 | تو نتانی، کز خیالی وارهی | یا بخشی تا از آن بیرون جهی |
| 36.14 | فکر زنبور است و آن خواب تو آب | چون شوی بیدار، باز آید ذباب |
| 36.15 | چند زنبور خیالی در پَرَد | میکشد این سو و، آن سو میبرد |
| 36.16 | کمترین آکلان است این خیال | و آن دگرها را شناسد ذو الجلال |
| 36.17 | هین گریز از جوق آکال غلیظ | سوی او که گفت: مائیمت حفیظ |
| 36.18 | یا به سوی آنکه او این حفظ یافت | گر نتانی سوی آن حافظ شتافت |
| 36.19 | دست را مسپار جز در دست پیر | حق شدست آن دست او را دستگیر |
| 36.20 | پیر عقلت کودکی خو کرده است | از جوار نفس، کاندر پرده است |
| 36.21 | عقل کامل را قرین کن با خرد | تا که باز آید خرد، ز آن خوی بد |
| 36.22 | چونکه دست خود به دست او دهی | پس ز دست آکلان بیرون جهی |
| 36.23 | دست تو از اهل آن بیعت شود | که یدُ الله، فَوْقَ أُیْدِیْهِمْ بود |
| 36.24 | چونکه دادی دست خود در دست پیر | پیر حکمت، کاو حکیم است و خبیر |
| 36.25 | کاو نبی وقت خویش است ای مرید | زانکه از نور نبی آمد پدید |
| 36.26 | در حُدیبه شدی حاضر بدین | و آن صحابه بیعتی را هم قرین |
| 36.27 | پس ز ده یار مُبشر آمدی | همچو زرّ ده دهی خالص شدی |
| 36.28 | تا معیت راست آید، زآنکه مرد | با کسی جفت است، کاو را دوست کرد |
| 36.29 | این جهان و آن جهان با او بود | وین حدیث احمد خوش خو بود |
| 36.30 | گفت: المرء مع محبوبه | لا یفک القلب من مطلوبه |
| 36.31 | هر کجا دام است و دانه، کم نشین | رو زبون گیر از زبون گیران ببین |

دست هم بالای دست است ای جوان	36.32	ای زبون گیر زبunan، این بدان
* باش تو ترسان و لرزان در طلب	36.33	تو زبونی و زبون گیر، ای عجب!
هم تو صید و صید گیر اندر طلب	36.34	* آکل و مأكولی ای مرغ عجب
میکند او دلبری، او بی دل است	36.35	حرص صیادی ز صیدی مُغفل است
که نبینی خصم را، و آن خصم فاش	36.36	ببین ایدی خلفهم سداً مباش
ببین ایدی خلف عصفوری بدید	36.37	* تو کم از مرغی مباش اندر نشید
ببین ایدی خلف چون ببند عیان	36.38	کم ز عصفوری نه ای، بنگر که آن
چند گرداند سر و رو آن نفس	36.39	چون به نزد دانه آید پیش و پس
تا کشم از بیم او زین لقمه دست؟	36.40	کای عجب! پیش و پس صیاد هست؟
پیش بنگر مرگ یار و جار را	36.41	پس نگه کن قصه فجار را
او قرین توست در هر حالتی	36.42	چون هلاکت دادشان بی آلتی
پس بدان حق بی ید و حد داور نیست	36.43	حق شکنجه کرد و، گرز و دست نیست
در شکنجه او مقرر گشتی که: هو	36.44	آن که میگفتی: اگر حق هست، کو؟
اشک میراند و همی گفت: ای قریب	36.45	و آنکه میگفت: این بعید است و عجیب
دام تو خود بر پرت چسبیده است	36.46	دل، فرار از دام، واجب دیده است
از پی کامی نباشم تلخ کام	36.47	بر کنم من بیخ این منحوس دام
فهم کن در جستجو رو بر متاب	36.48	در خور فهم تو گفتم این جواب
یاد کن "فی جیدها حبلٌ مسد"	36.49	بُگسل این حبلی که حرص است و حسد
بُرد حسرت عاقبت بی هیچ سود	36.50	* آنکه جز انکار حق کارش نبود
قوم لوط و قوم صالح، قوم هود	36.51	* در نگر احوال فرعون و ثمود
در مال قوم نوح افکن نظر	36.52	* حال نمرود ستمگر در نگر
حسرت ایشان نگر یوم التناد	36.53	* در نگر تو قصه شداد و عاد
فارغ است از ترس و، پاک از باک و بیم	36.54	* تا بدانی حق سمیع است و علیم

37. سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشاره به قمع کدام صفت بود از صفات مذموم مُهلکه در مرید

ای خلیل حق، چرا کشتی تو زاغ؟	37.1	این سخن را نیست پایان و فراع
اندکی ز اسرار آن باید نمود	37.2	بهر فرمان، حکمت فرمان چه بود؟
دائماً باشد به دنیا عمر خواه	37.3	کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه
تا قیامت عمر تن درخواست کرد	37.4	همچو ابلیس، از خدای پاک فرد
کاشکی گفتی که: تب یا ربنا	37.5	گفت: انظرنی الی یوم الجزا
مرگ حاضر، غائب از حق بودن است	37.6	زندگی بی دوست، جان فرسودن است
بی خدا، آب حیات آتش بود	37.7	عمر و مرگ، این هر دو با حق خوش بود
در چنان حضرت همی شد، عمر جو	37.8	این هم از تاثیر لعنت بود، کاو
ظن افزونیست و کلی کاستن	37.9	از خدا غیر خدا را خواستن
در حضور شیر، روبه شانگی	37.10	خاصه عمری، غرق در بیگانگی
مُهلّم افزون ده که تا کمتر شوم	37.11	عمر بیشم ده، که تا پس تر روم

- 37.12 تا که لعنت را نشانه او شود
 37.13 عمرِ خوش، در قرب، جان پروردن است
 37.14 عمر بیشم ده، که تا گُه میخورم
 37.15 گر نه گُه خوار است آن گنده دهان

38. مناجات

- 38.1 ای مُبدل کرده خاکی را به زر
 38.2 کارِ تو تبدیل اعیان و عطا
 38.3 سهو و نسیان را مُبدل کن به علم
 38.4 ای که خاکی شوره را تو نان کُنی
 38.5 ای که جانِ خیره را رهبر کنی
 38.6 * ای که خاک تیره را تو جان دهی
 38.7 * شکر از نی، میوه از چوب آوری
 38.8 * کُل ز گُل، صفوت ز دل پیدا کنی
 38.9 میکنی جزو زمین را آسمان
 38.10 هر که سازد زین جهان آبِ حیات
 38.11 دیده دل کاو به گردون بنگریست
 38.12 قلب اعیان است و اکسیر محیط
 38.13 تو از آن روزی که در هست آمدی
 38.14 گر بدان حالت تو را بودی بقا
 38.15 از مُبدل، هستی اول نماند
 38.16 همچنین تا صد هزاران هستها
 38.17 آن مُبدل بین، وسایط را بمان
 38.18 واسطه هر جا فزون شد، وصل جَست
 38.19 از "سبب دانی" شود کم حیرتت
 38.20 این بقاها از فناها یافتی
 38.21 ز آن فناها چه زیان بودت که تا
 38.22 چون دوم از اولینت بهتر است
 38.23 صد هزاران حشر دیدی ای عنود
 38.24 از جمادی بی خبر سوی نما
 38.25 باز سوی عقل و تمییزاتِ خوش
 38.26 تالِب بحر این نشانِ پای هاست
 38.27 باز منزلهای خشکی ز احتیاط
 38.28 * زآنکه منزلهای دریا در فزون
 38.29 باز منزلهای دریا در وقوف
 38.30 نیست پیدا اندر آن ره پا و گام
 38.31 هست صد چندان میان منزلین
- خاکِ دیگر را نموده بوالبشر
 کار ما سهو است و نسیان و خطا
 من همه خلمم، مرا یدِ صبر و حلم
 وی که نان مرده را تو جان کُنی
 وی که بیره را تو پیغمبر کنی
 عقل و حس و روزی و ایمان دهی
 از منی مرده بُتِ خوب آوری
 پیه را بخشی ضیاء و روشنی
 میفزائی در زمین از اختران
 زوترش از دیگران آید مَمات
 دید کانجا هر دمی میناگریست
 ائتلاف خرقة تن بی محیط
 آتشی، یا خاک، با بادی بُدی
 کی رسیدی مر تو را این ارتقا؟
 هستی دیگر به جای او نشاند
 بعد یکدیگر، دوم به ز ابتدا
 کز وسایط دور گردی ز اصلِ آن
 واسطه کم، ذوقِ وصل افزون تر است
 حیرتی که ره دهد در حضرتت
 از فنا، پس رو چرا بر تافتی؟
 بر بقا چسبیده ای؟ ای بی نوا
 پس فنا جوی و، مبدل را پَرست
 تا کنون هر لحظه از بدو وجود
 و ز نما سوی حیات و ابتلا
 باز سوی خارج این پنج و شش
 پس نشانِ پا، درون بحر، لاست
 هست دهها و وطنها و رباط
 وقت موجش، نی جدار و نی ستون
 وقت موجش، نی ستون و نی سقف
 نی نشانست آن منازل را، نه نام
 آن طرف، از این، تا بالای این

38.32	در فناها این بقا را دیده ای	بر بقای جسم چون چفسیده ای ؟
38.33	هین بده، ای زاغ، این جان، باز باش	پیش تبدیل خدای، جان باز باش
38.34	تازه می گیر و کهن را می سپار	که هر امسالت فزون است از سه پار
38.35	ور نباشی، نخل وار ایثار کن	کهنه بر کهنه نه و، انبار کن
38.36	کهنه و پوسیده و گندیده را	تحفه میبیر، بهر هر نادیده را
38.37	آن که نو دید، او خریدار تو نیست	صید حق است او، گرفتار تو نیست
38.38	هر کجا باشند جوق مرغ کور	بر تو جمع آیند، ای سیلاب شور
38.39	تا فزاید کوری از شورابها	ز آنکه آب شور افزایش عمی
38.40	اهل دنیا ز آن سبب اعمی دلند	شارب شورابه آب و گلند
38.41	شور میخور، کور میچر در جهان	چون نداری آب حیوان در نهان
38.42	با چنین حالت، بقا خواهی و یاد	همچو زنگی در سیه روئی تو شاد
38.43	در سیاهی زنگ از آن آسوده است	کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
38.44	آنکه روزی شاهدش خوش رو بود	گر سیه گردد، تدارك جو بود
38.45	مرغ پرنده چو ماند در زمین	باشد اندر غصه و درد و حنین
38.46	مرغ خانه بر زمین خوش میرود	دانه چین و شاد و شاطر میدود
38.47	ز آنکه او از اصل بی پرواز بود	و آن دگر، پرنده و پرواز بود

39. در بیان حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم "ارحموا ثلاثاً عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال"

39.1	گفت پیغمبر که: رحم آرید بر	حال من کان غنیاً فافتقر
39.2	و الذی کان عزیزاً فاحتقر	او صفیاً عالماً بین المضر
39.3	ای مهان، یعنی که بر این سه گروه	رحم آرید، ار ز سنگید، ار ز کوه
39.4	آنکه او بعد از عزیری خوار شد	و آنکه بُد با مال و بی دینار شد
39.5	و آن سوم، آن عالمی کاندر جهان	مبتلا گردد میان ابلهان
39.6	زانکه از عزت به خواری آمدن	همچو قطع عضو باشد از بدن
39.7	عضو، گردد مُرده کز تن و اُبرید	نو بُریده جنبد، اما نی مدید
39.8	هر که از جام اُست او خورد پار	هستش امسال آفت رنج و خمار
39.9	وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود	کی مر او را حرص سلطانی بود ؟
39.10	توبه او جوید که کردست او گناه	آه او گوید، که گم کردست راه

40. قصه محبوس شدن آن آهو بچه در آخور خران و طعنه آن خران بر آن غریب، گاه به جنگ و گاه به تسخر و مبتلا گشتن او به گاه خشك که غذای او نیست، و این صفت بنده خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که "الاسلام بدا غریبا و سيعود غریبا فطوبی للغریاء"

40.1	آهویی را کرد صیادی شکار	اندر آخور کردش آن بی زینهار
40.2	در میان آخر پُر از خران	حبس آهو کرد چون استمگران
40.3	آهو از وحشت به هر سو می گریخت	او به پیش آن خران شب گاه ریخت

40.4	از مجاعت و اشتها هر گاو و خر	گاه را میخورد همچون نیشکر
40.5	گاه آهو می رمید از سو به سو	گه ز دود و گرد که می تافت رو
40.6	هر که را با ضدّ خود بگذاشتند	آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
40.7	تا سلیمان گفت: آن هُدهد اگر	هجز را عذری نگوید معتبر
40.8	بُکشمش، یا خود دهم او را عذاب	يك عذابِ سختِ بیرون از حساب
40.9	هان کدام است آن عذاب؟ ای معتمد	در قفس بودن بغیر جنسِ خود
40.10	زین بدن اندر عذابی ای بشر	مرغِ روحت بسته با جنسِ دگر
40.11	روح باز است و طبایع زاغها	دارد از زاغانِ تن، بس داغها
40.12	او بمانده در میانشان زار زار	همچو بوبکری، به شهر سبزوار

41. حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را به جنگ بگرفت، امان جان خواستند، گفت:

آنگه امان دهم که از این شهر پیش من به هدیه ابوبکر نامی بیاورید

41.1	شد محمد الب الخ خوارزمشاه	در قتالِ سبزوار بی پناه
41.2	تنگشان آورد لشکرهای او	اسپهش افتاد در قتلِ عدو
41.3	سجده آوردند پیشش: کالامان	حلقه مان در گوش کن، وابخش جان
41.4	هر خراج و هر صلّه که بایدت	آن ز ما هر موسمی افزایش
41.5	جانِ ما آنِ تو است، ای شیر خو	پیش ما چندی امانت باش گو
41.6	گفت: نرهانید از من جانِ خویش	تا نیاریدم ابابکری به پیش
41.7	تا مرا، بوبکر نام، از شهرتان	هدیه نارید، ای رمیده امتان
41.8	بدروم تان، همچو کِشت، ای قومِ دون	نی خراجِ استانم و نی هم فسون
41.9	بس جوالِ زر کشیدندش به راه	کز چُنین شهری ابوبکری خواه
41.10	کی بود بوبکر اندر سبزوار؟	یا کلوخِ خشکِ اندر جویبار
41.11	رو بتابید از زر و گفت: ای مغان	تا نیاریدم ابو بکر ارمغان
41.12	هیچ سودی نیست، کودکِ نیستم	تا به زرّ و سیم حیران بیستم
41.13	تا نیاری سجده نرهی، ای زبون	ور به پیمایی تو مسجد را به کون
41.14	منهیان انگیختند از چپّ و راست	کاندر این ویران، ابوبکری کجاست؟
41.15	بعد سه روز و سه شب کاشتاقتند	يك ابوبکر نزاری یافتند
41.16	رهگذر بود و، بمانده از مرض	در یکی گوشه خرابی پُر حرض
41.17	* گوهری اندر خرابه بی عرض	خونِ دل بر رُخ فشانده از مرض
41.18	خفته بود او در یکی کُنجی خراب	چون بدیدندش بگفتندش: شتاب
41.19	خیز کاین سلطان تو را طالب شدست	کز تو خواهد شهر ما از قتلِ رست
41.20	گفت: اگر پایم بُدی یا مقدمی	خود به راه خود به مقصد رفتمی
41.21	اندر این دشمن کده کی ماندمی؟	سوی شهرِ دوستان میراندمی
41.22	تخته مرده کشان بفراشتند	بر کتف بوبکر را برداشتند
41.23	جانب خوارزمشه جمله روان	می کشیدندش که تا بیند نشان
41.24	سبزوار است این جهان و، مردِ حق	اندر اینجا ضایع است و ممتحق
41.25	هست آن خوارمسه شاه جلیل	"دل" همی خواهد از این قوم رذیل

فابتغوا ذا القلب في تدبيركم	گفت: لا ينظر الى تصويركم	41.26
نی به نقشِ سجده و ایثارِ زر	من ز صاحب دل کنم در تو نظر	41.27
جستجوی اهلِ دل بگذاشتی	تو دل خود را چو دل پنداشتی	41.28
اندر او آید، شود یاوه و نهان	دل که گر هفصد چو این هفت آسمان	41.29
سبزوار اندر، ابوبکری مجو	این چُنین دل ریزها را دل مگو	41.30
حق در آن از شش جهت ناظر شود	صاحبِ دل، آینهٔ شش رو بود	41.31
کی کند در غیر حق یک دم نظر؟	هر که اندر شش جهت دارد مقر	41.32
ور قبول آرد، هم او باشد سند	گر کند ردّ، از برای او کند	41.33
برگزیده باشد او را ذوالجلال	* چونکه او حق را بود در کلّ حال	41.34
شمه ای گفتم ز اصاحبِ وصال	هیچ بی او حق به کس ندهد نوال	41.35
و ز کفش آن را به مرحومان دهد	موهبت را بر کف دستش نهد	41.36
هست بیچون و چگونه در کمال	با کفش، دریای کلّ را اتصال	41.37
گفتنش تکلیف باشد، والسلام	اتصالی که نگنجد در کلام	41.38
حق بگوید: دل بیار، ای منحنی	صد جوالِ زر بیاری، ای غنی	41.39
ور ز تو معرض بود، اعراضی ام	گر ز تو راضیست دل، من راضی ام	41.40
تحفه آن را آر، ای جان، بر درم	ننگرم در تو، در آن دل بنگرم	41.41
زیر پای مادران باشد چنان	با تو او چونست؟ هستم من چنان	41.42
ای خنک آن کس که دل داند ز پوست	مادر و بابا و اصلِ خلق اوست	41.43
گویدت: این دل نیرزد یک تسو	تو بگوئی: نك دل آوردم به تو	41.44
جانِ جانِ جانِ جانِ آدم اوست	آن دلی آور که قطبِ عالم اوست	41.45
هست آن سلطانِ دلها منتظر	از برای آن دل پُر نور و بر	41.46
آن چنان دل را نیابی ز اعتبار	تو بگردی سالها در سبزوار	41.47
بر سر تخته نهی، آن سو کشان	پس دلِ پوسیدهٔ پژمرده جان	41.48
به از این دل نبود اندر سبزوار	که دل آوردم تو را، ای شهریار	41.49
که دل مُرده بدینجا آوری؟	گویدت: این گورخانه است؟ ای جری	41.50
که امانِ سبزوار کون از اوست	رو بیاور آن دلی کاو شاه خوست	41.51
ز آنکه ظلمت با ضیا ضدّان بود	گوئی: آن دل زین جهان پنهان بود	41.52
سبزوار طبع را میراثی است	دشمنی آن دل، از روز اُست	41.53
دیدن هر جنس بر ناجنس داغ	زانکه او "باز" است و، دنیا شهرِ زاغ	41.54
ز استمالت، ارتفاقی میکند	ور کند نرمی، نفاقی میکند	41.55
تا که ناصح کم کند نُصحِ دراز	گوید: آری، از تکلف، نه نیاز	41.56
صد هزاران مکر دارد، تو به تو	زانکه این زاغِ خسِ مردار جو	41.57
شد نفاقش عینِ صدقِ مستفید	گر پذیرند آن نفاقش را، رهید	41.58
هست در بازارِ ما معیوب خر	زانکه آن صاحبِ دلِ با کرّ و فر	41.59
جنسِ دل شو، گر ضدِ سلطان نه ای	صاحبِ دل جو، اگر بی جان نه ای	41.60
او ولی توست، نه خاصِ خدا	آنکه زرق او خوش آید مر تو را	41.61

پیش طبع تو ولی است و نیست	41.62	هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست	41.62
در مشامت در رسد، ای کدخدا	41.63	رو هوا بگذار تا بوی خدا	41.63
و آن مشام عنبرین بویت شود	41.64	* رو هوا بگذار تا خویت شود	41.64
مشك و عنبر پیش مغزت کاسد است	41.65	از هوا رانی، دماغت فاسد است	41.65
بوی مشکت می نگیرد در دماغ	41.66	* عاشقی تو بر نجاست، همچو زاغ	41.66
می گریزد اندر آخور جا به جا	41.67	حد ندارد این سخن، و آهوی ما	41.67
		42. بقیه قصه آهو و آخور خران	
در شکنجه بود، در اصطبل خر	42.1	روزها آن آهوی خوش ناف نر	42.1
در یکی حقه معذب، پشك و مُشك	42.2	مضطرب در نزع، چون ماهی ز خشك	42.2
طبع شاهان دارد و میران خموش	42.3	يك خرش گفتی: که هان، ای بوالوحوش	42.3
گوهر آوردست، کی ارزان دهد؟	42.4	و آن دگر تسخر زدی: کز جزر و مد	42.4
بر سریر شاه شو گو متکی	42.5	و آن خری گفتی: که با این نازکی	42.5
پس به رسم دعوت آهو را بخواند	42.6	آن خری شد تخمه، وز خوردن بماند	42.6
اشتهایم نیست، هستم ناتوان	42.7	سر چنین کرد او که: نی، رو ای فلان	42.7
یا ز ناموس احترازی میکنی	42.8	گفت: می دانم که نازی میکنی	42.8
که از آن اجزای تو زنده و نو است	42.9	گفت آهو با خر: این طعمه تو است	42.9
در ضلال روضه ها آسوده ام	42.10	من الیف مرغزاری بوده ام	42.10
کی رود آن طبع و خوی مستطاب؟	42.11	گر قضا افکند ما را در عذاب	42.11
ور لباسم کهنه گردد، من نوم	42.12	گر گدا گشتم، گدا رو کی شوم؟	42.12
با هزاران ناز و نخوت خورده ام	42.13	سنبل و لاله و سپرغم نیز هم	42.13
در غریبی، بس توان گفتن گراف	42.14	گفت: آری، لاف میزن، لاف، لاف	42.14
مِنتی بر عود و عنبر مینهد	42.15	گفت: نافم خود گواهی میدهد	42.15
بر خر سرگین پرست، آن شد حرام	42.16	لیك آن را که اشنود صاحب مشام	42.16
مُشك چون عرضه کنم بر این فریق؟	42.17	خر، کمیز خر ببوید بر طریق	42.17
رَمز "الاسلام، فی الدنيا غریب"	42.18	بهر این گفت آن رسول مستجیب	42.18
گر چه با ذاتش ملایك هم دمند	42.19	ز آنکه خویشانش هم از وی می رَمند	42.19
لیك از وی می نیابند آن مشام	42.20	صورتش را جنس می بینند انام	42.20
دور می بینش، ولی او را مکاو	42.21	همچو شیری در میان نقش گاو	42.21
که بدرّ گاو را آن شیر خو	42.22	ور بکاوی، ترك گاو تن بگو	42.22
خوی حیوانی ز حیوان برکند	42.23	طبع گاو از سرت بیرون کند	42.23
گر تو با گاو خوشی، شیری مجو	42.24	گاو باشی، شیر گردی نزد او	42.24

43. در معنی آیه "إِنِّي أرى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ"، گاوان لاغر را خدا به صفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را به اشتها میخوردند، اگر چه آن خیالاتست صورت گاوان در آینه خواب بنمودند اما تو به معنی شیر بنگر

چونکه چشم غیب را شد فتح باب	43.1	آن عزیز مصر میدیدی به خواب	43.1
خوردشان آن هفت گاو لاغری	43.2	هفت گاو فربه بس پروری	43.2

ورنه گاوان را نبودندی خوران	43.3	در درون شیران بُدند آن لاگران
لیک پنهان شیر در وی مرد خوار	43.4	پس بشر آمد به صورت مرد کار
صاف گردد دُرد اگر دردش کند	43.5	مرد را خوش و اخورد، فردش کند
گر تو را با او سر صدق و صفاست	43.6	* گاو تن قربانی شیر خداست
گاو تن را خواجه، تا کی پروری؟	43.7	* ور کشتی مهمان، همان کون خری
وارهد پا، بر نهد او بر سها	43.8	پس به يك دردی ز جمله دردها
یابد او در مردگی، دل زندگی	43.9	شاه گردد، واگذارد بندگی

44. بیان آنکه کشتن ابراهیم علیه السلام خروس را و مذمت او اشارت به قمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلاکات در باطن مُرید

ای خلیل حق چرا کشتی خروس؟	44.1	چند گویی همچو زاغ پر نحوس؟
تا مسبح کردم آن را مو به مو	44.2	حکمت کشتن چه بود، آخر بگو
تا مهلل کردم آن را من به جان	44.3	گفت فرمان: حکمت فرمان بخوان
ز آن شراب زهرناک ژاژ مست	44.4	شهوتهی است او و بس شهوت پرست
آدم از ننگش بکردی خود خصی	44.5	گر نه بهر نسل بودی، ای وصی
دام زفتی خواهم این اشکار را	44.6	گفت ابلیس لعین دادار را
که بدین تانی خلیق را ربود	44.7	زر و سیم و گله و اسبش نمود
شد ترنجیده و ترش همچون ترنج	44.8	گفت شاباش و ترش آویخت لنج
کرد آن پس مانده را حق پیش کش	44.9	پس جواهرها ز معدنهای خوش
گفت: زین افزون ده، ای نعم المعین	44.10	گیر این دام دگر را، ای لعین
دادش و بس جامه ابریشمین	44.11	چرب و شیرین و شرابات ثمین
تا ببندمشان بحبل من مسد	44.12	گفت: یا رب بیش از این خواهم مدد
مردوار این بندها را بگسلند	44.13	تا که مستانت، که نرّ و پُر دلند
مرد تو گردد ز نامردان جدا	44.14	تا بدین دام و رسنهای هوا
دام مرد انداز حیلت ساز سخت	44.15	دام دیگر خواهم ای سلطان تخت
نیم خنده زد بدان شد نیم شاد	44.16	خمر و چنگ آورد در پیش و نهاد
که بر آر از قعر بحر فتنه گرد	44.17	سوی اضلال ازل پیغام کرد
پرده ها در بحر او از گرد بست	44.18	نی یکی از بندگانت موسی است؟
از تگ دریا غباری بر جهید	44.19	آب از هر سو عنان را وا کشید
وافکنم در کام ایشان چون لجام	44.20	دام محکم ده که تا گردد تمام
تا که نتوانند سر پیچید از آن	44.21	* در کمند آرم، کشمشان کش کشان
که ز عقل و صبر مردان می فزود	44.22	چون که خوبی زنان با او نمود
که بده زوتر، رسیدم در مراد	44.23	پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد
که کند عقل و خرد را بی قرار	44.24	چون بدید آن چشمهای پُر خمار
که بسوزد چون سپند این دل بر آن	44.25	و آن صفای عارض آن دلبران
گوئیا خور تافت از پرده رقیق	44.26	رو و، خال و، ابرو و، لب چون عقیق
خد همچون یاسمین و نسترن	44.27	* قد چون سرو خرامان در چمن

چون تجلی حق از پرده تنک	چونکه دید آن غنچ، برجست او سبک	44.28
زان کرشم و زان دلال نیک و شنگ	* عالمی شد واله و حیران و دنگ	44.29
45. در معنی آیه خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ إِلَى آخِرِهَا وَ آيَةٌ مِنْ نُعْمَتِهِ نُكَّسَهُ فِي الْخَلْقِ أَفَلَا يَعْقِلُونَ		
همچو آدم باز معزول آمده	صد چو آدم را ملک ساجد شده	45.1
که برو زین خلد و زین جوق خوشان	جبرئیلش میکشاند مو کشان	45.2
گفت: جرمت آنکه افزون زیستی	گفت: آوخ، بعد هستی نیستی؟	45.3
گفت: آن داد است و، اینت داوریت	گفت: بعد از عز، این اذلال چیست؟	45.4
چون کنون میرانیم تو از جنان؟	جبرئیل، سجده میکردی به جان	45.5
همچو برگ از شاخ در فصل خزان	حله می پرد ز من در امتحان	45.6
شد به پیری همچو پشت سوسمار	آن رخی که تاب او بُد ماه وار	45.7
وقت پیری ناخوش و اصلع شده	و آن سر و آن فرق گش شعشع شده	45.8
گشته در پیری دو تا همچون کمان	و آن قد صف در نازان چون سنان	45.9
وز تشنج روی گشته داغ داغ	* برف گشته موی همچون پر زاع	45.10
زور شیرش گشته چون زهره زنان	رنگ لاله گشته رنگ زعفران	45.11
گرمی اعضا شده افسرده ای	* چشم چون نرگس شده پژمرده ای	45.12
می بگیرندش بغل وقت شدن	آنکه مردی در بغل کردی به فن	45.13
هر یکی زینها رسول مردگیست	این خود آثار غم و پژمردگیست	45.14
46. تَفْسِيرُ آيَةِ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ		
نیست از پیری ورا نقصان و دق	لیک، اگر باشد قرینش نور حق	46.1
کاندر آن سستیش رشک رستم است	سستی او هست چون سستی مست	46.2
ذره ذره اش در شعاع نور شوق	گر بمیرد، استخوانش غرق ذوق	46.3
که خزاننش میکند زیر و زبر	وانکه نورش نیست باغ بی ثمر	46.4
زرد و بی مغز آمده چون تل کاه	گل نماند، خارها ماند سیاه	46.5
که از او آن حله ها گردد جدا	تا چه زلت کرد آن باغ، ای خدا	46.6
زهر قتال است هین، ای ممتحن	خویشتن را دید و، دید خویشتن	46.7
عالمش میراند از خود، جرم چیست؟	شاهدی کز عشق او عالم گریست	46.8
کرد دعوی، کاین حُلل، ملک من است	جرمش آنکه زیور عاریه بست	46.9
خرمن آن ماست، خوبان دانه چین	واستانیم آن، که تا داند یقین	46.10
پرتوی بود آن ز خورشید وجود	تا بداند کان حُلل عاریه بود	46.11
ز آفتاب حُسن کرد این سو سفر	آن جمال و قدرت و فضل و هنر	46.12
نور آن خورشید، زین دیوارها	باز میگردند چون استارها	46.13
ماند هر دیوار تاریک و سیاه	پرتو خورشید شد و جایگاه	46.14
نور خورشید است از شیشه سه رنگ	* آنکه کرد او بر رُخ خوبانت دنگ	46.15
مینمایند این چنین رنگین به ما	* شیشه های رنگ رنگ آن نور را	46.16
نور بی رنگت کند آنگاه دنگ	چون نماند شیشه های رنگ رنگ	46.17

- 46.18 خوی کُن بی شیشه دیدن نور را
تا چو شیشه بشکند، نبود عمی
- 46.19 قانعی با دانشِ آموخته
در چراغِ غیر، چشم افروخته
- 46.20 او چراغ خویش بر باید که تا
تو بدانی مستعیری، ای فتا
- 46.21 گر تو کردی شکر و سعی مجتهد
غم مخور که صد چنان بازت دهد
- 46.22 ور نکردی شکر، اکنون خون گری
که شدست آن حسن از کافر بری
- 46.23 أمة الکفران أضلَّ أعمالهم
أمة الايمان أصلح بالهم
- 46.24 گم شد از بی شکر خوبی و هنر
که دگر هرگز نبیند ز آن اثر
- 46.25 خویشی و بی خویشی و شکر و وداد
رفت ز انسان که نیاردشان به یاد
- 46.26 که "أضلَّ أعمالهم"، ای کافران
جستن کام است از هر کامران
- 46.27 غیر اهل شکر و اصحابِ وفا
که مر ایشان راست دولت در قفا
- 46.28 دولت رفته کجا قوت دهد؟
دولت آینده خاصیت دهد
- 46.29 قرض ده زین دولت اندر اقرضوا
تا که صد دولت ببینی پیشِ رو
- 46.30 اندکی زین شرب کم کن بهر خویش
تا که حوض کوثری یابی به پیش
- 46.31 جرعه بر خالكِ وفا آنکس که ریخت
کی تواند صید دولت زو گریخت؟
- 46.32 خوش کند آن دل که أصلح بالهم
رد من بعد التوی انزالهم
- 46.33 ای اجل، وی تُترك، غارت ساز ده
هر چه بُردی زین شکوران باز ده
- 46.34 وا دهد، وایشان نه بپذیرند آن
زانکه منعم گشته اند از رختِ جان
- 46.35 صوفییم و خرقة ها انداختیم
باز نستائیم چون درباختیم
- 46.36 ما عوض دیدیم آنکه، چون عوض!
رفت از ما حاجت و حرص و غرض
- 46.37 ز آب شور و مُهلکی بیرون شدیم
بر رَحیق و چشمه کوثر زدیم
- 46.38 آنچه کردی، ای جهان، با دیگران
بی وفائی و، فن و، نازِ گران
- 46.39 بر سرت ریزیم ما بهر جزا
که شهیدیم، آمده اندر غزا
- 46.40 تا بدانی که خدای پاك را
بندگان هستند پر حمله و مری
- 46.41 سبلتِ تزویر دنیا بر کنند
خیمه را بر باروی نصرت زنند
- 46.42 این شهیدان باز نو غازی شدند
وین اسیران باز بر نصرت زدند
- 46.43 * قفلِ مشکلها ز لطفش حل شده
نفس کافر ناگهان بسمل شده
- 46.44 * نا امیدی رفته، امید آمده
گشته مسجد ناگهان، این بتکده
- 46.45 سر بر آوردند باز از نیستی
که ببین ما را، گر اکمه نیستی
- 46.46 تا بدانی در عدم خورشیدهاست
و آنچه اینجا آفتاب، آن جا سهاست
- 46.47 در عدم، هست، ای برادر چون بود؟
ضد، اندر ضد، چون مکنون بود؟
- 46.48 يَخْرِجُ الْحَى مِنَ الْمَيِّتِ بَدَان
که عدم آمد امید عابدان
- 46.49 مردِ کارنده، که انبارش تهی است
شاد و خوش نی بر امید نیستیست
- 46.50 که بروید آن ز سوی نیستی
فهم کن گر واقف معنیستی
- 46.51 دم به دم، از نیستی، تو منتظر
که بیابی فهم و ذوق، آرام و بر
- 46.52 نیست دستوری گشاد این راز را
ور نه بغدادی کنم ابخاز را
- 46.53 پس خزانه صنع حق باشد عدم
که بر آرد زو عطاها دم به دم

46.54 مبدع آمد حق و، مبدع آن بود که بر آرد فرع بی اصل و سند

47. در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نمای

- | | | |
|-------|----------------------------------|-----------------------------------|
| 47.1 | نیست را بنمود هست، آن محتشم | هست را بنمود بر شکل عَدَم |
| 47.2 | بحر را پوشید و، کف کرد آشکار | باد را پوشید و، بنمودت غبار |
| 47.3 | چون مناره خاك پيچان در هوا | خاك از خود چون بر آید بر علا ؟ |
| 47.4 | خاك را بینی به بالا، ای علیل | باد را نه، جز به تعریف و دلیل |
| 47.5 | کف همی بینی روانه هر طرف | کف، بی دریا ندارد متصرف |
| 47.6 | کف به حس بینی و، دریا از دلیل | فکر پنهان، آشکارا قال و قیل |
| 47.7 | نفی را اثبات می پنداشتیم | دیدۀ معدوم بینی داشتیم |
| 47.8 | دیده کاندر وی نعاسی شد پدید | کی تواند جز خیال و نیست دید ؟ |
| 47.9 | لاجرم سر گشته گشتیم از ضلال | چون حقیقت شد نهنان، پیدا خیال |
| 47.10 | این عدم را چون نشانند اندر نظر ؟ | چون نهنان کرد آن حقیقت از بَصَر ؟ |
| 47.11 | آفرین، ای اوستادِ سحر باف | که نمودی معرضان را دُرد صاف |
| 47.12 | ساحران مهتاب پیمایند زود | پیش بازرگان و، زر گیرند سود |
| 47.13 | سیم برُبایند زین گون، پیچ پیچ | سیم از کف رفته و، کرباس هیچ |
| 47.14 | این جهان جادوست، ما آن تاجریم | که از او مهتاب پیموده خریم |
| 47.15 | گر کند کرباس پانصد گز شتاب | ساحرانه او ز نورِ ماهتاب |
| 47.16 | چون ستد او سیم عمرت، ای رهی | سیم شد، کرباس نی، کیسه تهی |
| 47.17 | قل اعوذت خواند باید، کای احد | هین ز نفاثات افغان وز عقد |
| 47.18 | میدمند اندر گره آن ساحرات | الغیاث المستغاث، از بُرد و مات |
| 47.19 | لیک بر خوان از زبانِ فعل نیز | که زبان قول سُست است ای عزیز |
| 47.20 | در زمانه مر تو را سه مهرهند | ز آن یکی وافی و، این دو غدرمند |
| 47.21 | آن یکی یاران و، دیگر رخت و مال | و آن سوم وافیست آن حسن الفعال |
| 47.22 | مال ناید با تو بیرون از قصور | یار آید، لیک تا بالینِ گور |
| 47.23 | چون تو را روز اجل آیند پیش | یار گوید از زبانِ حالِ خویش |
| 47.24 | تا بدین جا بیش همره نیستم | بر سر گورت زمانی بیستم |
| 47.25 | فعلِ تو وافی است، زان کن ملتحد | کاندر آید با تو در قعرِ لحد |

48. در بیان معنی حدیث شریف لا بد من قرین یدفن معك و هو حی و تدفن معه و أنت میت، ان كان کریمًا اکرمک و ان كان لئیمًا اسلمک، و ذلك القرین عملک فاصلحه ما استطعت، صدق رسول الله صلی الله علیه و آله

- | | | |
|------|--------------------------------|----------------------------------|
| 48.1 | پس پیمبر گفت بهر این طریق | با وفاتر از عمل نبود رفیق |
| 48.2 | گر بود نیکو، ابد یارت شود | ور بود بد، در لحد مارت شود |
| 48.3 | این عمل، وین کسب، در راه سیداد | کی توان کرد، ای پدر، بی اوستاد ؟ |
| 48.4 | دون ترین کسبی که در عالم رود | هیچ بی ارشاد استادی بود ؟ |
| 48.5 | اولش علم است، آنگاهی عمل | تا دهد بر بعد مهلت تا اجل |
| 48.6 | استعینوا فی الحرف یا ذا النهی | من کریمِ صالحِ من اهلها |

- 48.7 اطلب الدرّ اخى وسط الصدف
و اطلب الفنّ من ارباب الحرف
- 48.8 ان رايتم ناصحين انصفوا
بادروا التعليم لا تستنكفوا
- 48.9 در دباغی، گر خلق پوشید مرد
خواجه را آن کم نکرد
- 48.10 وقت دم، آهنگر ار پوشید دلق
احتشام او نشد کم پیش خلق
- 48.11 پس لباس کبر بیرون کن ز تن
ملبس ذل پوش، در آموختن
- 48.12 علم آموزی، طریقش قولی است
حرفت اندوزی، طریقش فعلی است
- 48.13 فقر خواهی، آن به صحبت قایم است
نی زبانت کار می آید، نه دست
- 48.14 * دانش، انوار است در جان رجال
نی ز راه دفتر و، نی قیل و قال
- 48.15 * دانش آن را ستاند جان ز جان
نی ز راه دفتر و، نی از زبان
- 48.16 در دل سالک اگر هست آن رموز
رمز دانی نیست سالک را هنوز
- 48.17 تا دلش را شرح آن سازد ضیا
پس "أَلَمْ نَشْرَحْ" بفرماید خدا
- 48.18 کاندرون سینه شرحت داده ایم
شرح اندر سینه ات بنهاده ایم
- 48.19 تو هنوز از خارج آن را طالبی
مطلبی از دیگران چون حالی
- 48.20 چشمه شیر است در تو بی کنار
تو چرا می شیر جوئی از تغار؟
- 48.21 منفذی داری به بحر، ای آبگیر
ننگ دار از آب جستن از غدیر
- 48.22 که أَلَمْ نَشْرَحْ نه شرحت هست باز؟
چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز؟
- 48.23 درنگر در شرح دل در اندرون
تا نیاید طعنه "لا یبصرون"

49. در معنی آیه وَ هُوَ مَعَكُمْ اینما کنتم

- 49.1 يك سبد پُر نان تو را بر فرق سر
تو همی خواهی لب نان در به در
- 49.2 در سر خود پیچ و، هل خیره سری
رو در دل زن، چرا بر هر دری؟
- 49.3 تا به زانوئی میان آب جو
غافل از خود زین و آن تو آب جو
- 49.4 * بر سرت نان است و پایت اندر آب
وز عطش وز جوع گشتستی خراب
- 49.5 پیش آب و، پس هم آب با مدد
چشمها را پیش سد و خلف سد
- 49.6 اسب زیر ران و فارس اسب جو
چیست این؟ گفت: اسب، لیکن اسب کو؟
- 49.7 هی نه اسب است این به زیر تو پدید؟
گفت: آری، لیکن خود اسبی که دید؟
- 49.8 مست آن و پیش روی اوست آن
اندر آب و، بی خبر ز آب روان
- 49.9 * مست چیز و پیش روی اوست چیز
بیخبر ز آنچه و شرح خویش نیز
- 49.10 چون گهر در بحر و، گوید بحر کو؟
و آن خیال چون صدف دیوار او
- 49.11 گفتن "آن کو؟" حجابش میشود
ابر تاب آفتابش میشود
- 49.12 بند چشم اوست هم چشم بدش
عین رفع سد او گشته سدش
- 49.13 بند گوش او شده هم گوش او
هوش با خود دار، ای مدهوش او

50. در معنی حدیث شریف "من جعل الهموم هما واحدا كفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد منها هلکة"

- 50.1 هوش را توزیع کردی بر جهات
می نیرزد تره ای آن ترهات
- 50.2 آب هوش را می کشد هر بیخ خار
آب هوشت چون رسد سوی ثمار
- 50.3 * آبها را میکشد آن خس گیاه
آب هوشت کی رسد سوی اله؟

آب ده این شاخ خوش را، نو کنش	هین بزَن آن شاخ بَد را، خو کنش	50.4
کاین شود باطل، وز آن روید ثمر	هر دو سبزند این زمان، آخر نگر	50.5
فرق را آخر ببینی، والسلام	آب باغ، این را حلال، آن را حرام	50.6
ظلم چه بود؟ آب دادن خار را	عدل چه بود؟ آب ده اشجار را	50.7
نی به هر بیخی که باشد آبکش	عدل، وضع نعمتی بر موضعش	50.8
که نباشد جز بلا را منبعی	ظلم چه بود؟ وضع در ناموضعی	50.9
نی به طبع پُر زحیر پُر گره	نعمت حق را به جان و عقل ده	50.10
بر دل و جان کم نه این جان کندنت	بار کن پیکارِ غم را بر تنت	50.11
خر سکیزه میزند در مرغزار	بر سر عیسی نهاده تُتنگ بار	50.12
کارِ دل را جُستن از تن شرط نیست	سرمه را در گوش کردن شرط نیست	50.13
ور تنی، شِکَرِ منوش و، زهر چش	گر دلی، رو ناز کن، خواری مکش	50.14
تن همان بهتر که باشد بی مدد	زهر، تن را نافعست و، قند بَد	50.15
ور بروید، هین تو از بُن بَرکنش	هیزم دوزخ تن آمد، کم کُنش	50.16
در دو عالم همچو جفتِ بولهب	ور نه حمال حطب باشی، حطب	50.17
گر چه هر دو سبز باشد، ای فتی	از حطب بشناس شاخِ سدره را	50.18
اصل آن شاخ است هفتم آسمان	اصل این شاخ است از نار و دخان	50.19
که غلط بین است چشمِ کیشِ حس	هست مانندا به صورت پیشِ حس	50.20
جهد کن، پیش دل آ، جهد المقل	هست پیدا آن به پیش چشم دل	50.21
تا ببینی هر کم و هر بیش را	ور نداری پا، بجنبان خویش را	50.22
و از تحرک گردی ای دل مستقید	* کاین تحرک شد تبرک را کلید	50.23

51. در معنی این رباعی

گر راه روی، راه برت بگشایند --- و نیست شوی، به هستیت بگرایند

* و ر پست شوی ننگی اندر عالم --- وانگاه تو را بی تو به تو بنمایند

یافت یوسف هم ز جنبش منصرف	گر زلیخا بست درها هر طرف	51.1
باز شد قفل در و ره شد پدید	چون توکل کرد یوسف برجهید	51.2
خیره، یوسف وار، می باید دوید	گر چه رخنه نیست عالم را پدید	51.3
سوی بی جایی، شما را جا شود	تا گشاید قفل و ره پیدا شود	51.4
هیچ می بینی طریقِ آمدن؟	آمدی اندر جهان، ای ممتحن	51.5
آمدن را راه دانی هیچ؟ نی	تو ز جایی آمدی، وز موطنی	51.6
زین ره بیراهه ما را رفتنیست	گر ندانی تا نگوئی راه نیست	51.7
هیچ دانی راه آن میدان کجاست؟	میروی در خواب شادان چپّ و راست	51.8
خویش را بینی در آن شهر کهن	تو ببند آن چشم و، خود تسلیم کن	51.9
بند چشمِ توست این سو از غرار	چشم چون بندی؟ که صد چشم خمار	51.10
بر امیدِ مهتری و سروری	چار چشمی تو ز عشقِ مشتری	51.11
جغد کی در خواب ببند جز خراب؟	ور بخشبی، مشتری بینی به خواب	51.12
تو چه داری که فروشی؟ هیچ، هیچ	مشتری خواهی به هر دم، پیچ پیچ	51.13

- 51.14 گر تو را نانی بُدی یا چاشتی از خریداران فراغت داشتی
- 51.15 گر در انبان مر تو را نانی بُدی از خریداران دلت فارغ شدی

52. قصه آن شخص که دعوی پیغمبری می کرد، گفتندش: چه خورده ای که گیج شده ای؟ گفت: اگر چیزی یافتمی که خوردمی، نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی، که هر سخن نیک که با غیر اهلس گویند، یاوه گفته باشد، اگر چه بر آن یاوه گفتن مأمور باشند

- 52.1 آن یکی میگفت: من پیغمبرم از همه پیغمبران فاضلترم
- 52.2 گردنش بستند و بُردندش به شاه کاین همی گوید "رسولم از اله"
- 52.3 خلق بر وی جمع چون مور و ملخ که چه مکر است و، چه تزویر و، چه فخ؟
- 52.4 گر رسول آن است کاید از عدم ما همه پیغمبریم و محتشم
- 52.5 ما از آن جا آمدیم اینجا غریب تو چرا مخصوص باشی ای ادیب؟
- 52.6 داد ایشان را جواب آن خوش رسول کای گروه کور و نادان و فضول
- 52.7 * این ندانستید ای قوم از قضا بی خبر اینجا رسیدید از عمی
- 52.8 که شما چون طفل خفته آمدید بی خبر از راه و از منزل بُدید
- 52.9 از منازل خفته بگذشتید و مست بی خبر از راه و از بالا و پست
- 52.10 ما به بیداری روان گشتیم خوش از ورای پنج و شش، تا پنج و شش
- 52.11 دیده منزلها ز اصل و از اساس چون قلاوزان خبیر و ره شناس
- 52.12 شاه را گفتند: اشکنجش بکن تا نگوید جنس او هیچ این سخن
- 52.13 شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف که به یک سیلی بمیرد آن نحیف
- 52.14 کی توان او را فشردن یا زدن؟ که چو شیشه گشته است او را بدن
- 52.15 لیک با او گویم از راه خوشی که چرا داری تو لاف سرکشی؟
- 52.16 از درستی ناید اینجا هیچ کار هم به نرمی سر کند از غار مار
- 52.17 مردمان را دور کرد از گرد وی شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
- 52.18 پس نشاندش، باز پرسیدش ز جا که کجا داری معاش و ملتجا؟
- 52.19 گفت: ای شه، هستم از دار السلام آمده ز آنجا، در این دار الملام
- 52.20 نی مرا خانه ست و، نه یک همنشین خانه کی کردست ماه اندر زمین؟
- 52.21 باز شاه از روی لاغش گفت باز که چه خوردی و چه داری چاشت ساز؟
- 52.22 اشتها داری؟ چه خوردی بامداد؟ که چنین سر مستی و پُر لاف و باد
- 52.23 گفت: اگر نانم بُدی خشک و تری کردمی کی دعوی پیغمبری؟
- 52.24 دعوی پیغمبری با این گروه همچنان باشد که دل جُستن ز کوه
- 52.25 کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجُست فهم و ضبط نکته مشکل نجُست
- 52.26 هر چه گوئی باز گوید که همان می کند افسوس چون مستهزئان
- 52.27 از کجا این قوم و پیغام از کجا؟ از جمادی جان که را باشد رجا؟
- 52.28 گر تو پیغام زنی آری و زر پیش تو بنهند جمله سیم و سر
- 52.29 که فلان جا شاهی می خواندت عاشق آمد بر تو و می داندت
- 52.30 ورتو پیغام خدا آری چو شهد که بیا سوی خدا، ای نیک عهد
- 52.31 از جهان مرگ، سوی برگ رو چون بقا ممکن بود، فانی مشو

52.32	قصه خون تو کنند و جان و سر	نه از برای جمیتِ دین و هنر
52.33	بلکه از چسبیدگی بر خان و مان	تلخ آیدشان شنیدن این بیان

53. سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان به اولیا که به حقشان می خوانند و به آب حیات ابدی میکشانند

53.1	خرقه ای بر ریش خر چفسید سخت	چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت
53.2	جفته اندازد یقین آن خر ز درد	حبذا آن کس کز این پرهیز کرد
53.3	خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه ای	بر سرش چسبیده در نم خرقه ای
53.4	سیم و زر چون خرقه و، این حرص، ریش	حرص هر گه بیش باشد ریش بیش
53.5	خان و مان جغد ویران است و بس	نشود اوصافِ بغداد و طبس
53.6	گر بیاید باز سلطانی ز راه	صد خبر آرد بدین جعدان ز شاه
53.7	شرح دارالملک و باغستان و جو	بس بر او افسوس دارد هر عدو
53.8	که چه باز آورد افسانه کهن؟	کز گزاف و لاف می بافد سخن
53.9	کهنه ایشانند و پوسیده ابد	ور نه آن دم کهنه را نو میکند
53.10	مردگان کهنه را جان میدهد	تاج عقل و نور ایمان میدهد
53.11	دل مدزد از دلربای روح بخش	که سوارت میکند بر پشت رخس
53.12	سر مدزد از سر فراز تاج ده	کاو ز پای دل گشاید صد گره
53.13	با که گویم؟ در همه ده زنده کو؟	سوی آب زندگی پوینده کو؟
53.14	تو به يك خواری گریزانی ز عشق	تو بجز نامی چه میدانی ز عشق؟
53.15	عشق را صد ناز و استکبار هست	عشق با صد ناز می آید به دست
53.16	عشق چون وافیست، وافی می خرد	در حریف بی وفا، می ننگرد
53.17	چون درخت است آدمی و بیخ عهد	بیخ را تیمار می باید به جهد
53.18	عهد فاسد، بیخ پوسیده بود	وز ثمار لطف بُریده بود
53.19	شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود	با فساد بیخ، سبزی نیست سود
53.20	ور ندارد برگ سبز و، بیخ هست	عاقبت بیرون کند صد برگ، دست
53.21	تو مشو غره به علمش، عهد جو	علم چون قشر است و، عهدش، مغز او

54. در بیان آنکه مرد بد کار چون متمکن در بد کاری شود و اثر دولت نیکو کاران ببیند، شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان، که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد "رَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَى عَبْدًا إِذَا صَلَّى"

54.1	وافیان را چون ببینی کرده سود	تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
54.2	هر که را باشد مزاج و طبع سُست	می نخواهد هیچ کس را تن درست
54.3	گر خواهی رشکِ ابلیسی بیا	از در دعوی، به دربار وفا
54.4	چون وفایت نیست، باری دم مزن	که سخن دعویست، اغلب، ما و من
54.5	این سخن در سینه دخل مغزهاست	در خموشی مغز جان را صد نماست
54.6	چون بیامد در زبان، شد خرج مغز	خرج کم کن، تا بماند مغز، نغز
54.7	مرد کم گوینده را فکریست زفت	قشر گفتن، چون فزون شد، مغز رفت

پوست لاغر شد، فزون شد مغزِ نغز	54.8	پوست افزون گشت، لاغر بود مغز	54.8
جوز را و، لوز را و، پسته را	54.9	بنگر این هر سه ز خامی رسته را	54.9
کاو حسودِ دولتِ نیکان شود	54.10	هر که او عصیان کند، شیطان شود	54.10
از کرم، عهده نگهدارد خدا	54.11	چونکه در عهدِ خدا کردی وفا	54.11
"اذکروا اذکرکم" نشنیده ای؟	54.12	از وفای حق، تو بسته دیده ای	54.12
تا که "اوف عهدکم" آید ز یار	54.13	گوش نه "أوفُوا بَعْهَدِي" گوش دار	54.13
همچو دانه خشک کِشتن در زمین	54.14	عهد و قرض ما چه باشد ای حزین؟	54.14
نی خداوند زمین را سروری	54.15	نی زمین را ز آن فروغ و لمتری	54.15
که تو دادی اصلِ این را از عدم	54.16	جز اشارت، که از این می بایدم	54.16
که از این نعمت به سوی ما کثان	54.17	خوردم و دانه بیاوردم نشان	54.17
که فشانند دانه میخواهد درخت	54.18	پس دعای خشکِ اهل، ای نیک بخت	54.18
بخشدت نخلی، که نعم ما سعی	54.19	گر نداری دانه، ایزد ز آن دعا	54.19
سبز کرد آن نخل را صاحب فنی	54.20	همچو مریم، درد بودش، دانه نی	54.20
بی مرادش داد یزدان صد مراد	54.21	ز آنکه وافی بود آن خاتونِ راد	54.21
بر همه اصنافشان افزوده اند	54.22	آن جماعت را که وافی بوده اند	54.22
صحن میدانها نتابد رازشان	54.23	* گشت دریاها، شکم پردازشان	54.23
چار عنصر نیز بنده آن گروه	54.24	گشت دریاها مسخرشان و کوه	54.24
تا ببینند اهلِ انکار، آن عیان	54.25	این خود اکرامیست از بهرِ نشان	54.25
در نیاید در حواس و در بیان	54.26	آن کرامتهای پنهانشان که آن	54.26
دائما، نی منقطع، نی مُسترد	54.27	کار آن دارد، خود آن باشد ابد	54.27
هست آن بخشنده بس صاحب کرم	54.28	* بلکه باشد در ترقی دمبدم	54.28

55. مناجات

خلق را زین بی ثباتی ده نجات	55.1	ای دهنده قوت و تمکین و ثبات	55.1
قائمی ده نفس را، که منثنیست	55.2	اندر آن کاری که ثابت بودنیست	55.2
قائمی ده نفس را، بخشش حیات	55.3	اندر آن کاری که دارد آن ثبات	55.3
وارهانشان از دم صورتگران	55.4	صبرشان بخش و کفه میزان گران	55.4
تا نباشند از حسد دیو رجیم	55.5	وز حسودی بازشان خر ای کریم	55.5
چون همی سوزند عامه از حسد؟	55.6	در نعیمِ فانی مال و جسد	55.6
از حسد خویشانِ خود را می کُشند	55.7	پادشاهان بین که لشکر می کُشند	55.7
کرده قصدِ خون و جان یکدگر	55.8	عاشقانِ لعبتانِ پُر قدر	55.8
که چه کردند از حسد، آن ابلهان	55.9	ویس و رامین، خسرو و شیرین بخوان	55.9
هم نه چیزند و، هواشان هم، نه چیز	55.10	که فنا شد عاشق و معشوق نیز	55.10
مر عدم را، بر عدم عاشق کند	55.11	پاک الهی، کاو عدم بر هم زند	55.11
نیست را هست این چنین مضطر کند	55.12	در دلِ بیدل حسدها سر کند	55.12
از حسد دو ضرره خود را میخورند	55.13	این زنانی کز همه مشفق ترند	55.13
از حسد اندر کدامین منزل اند؟	55.14	تا که مردانی که خود سنگین دل اند	55.14

بر دریدی هر کسی جسم حریف	55.15	گر نکردی شرع افسونی لطیف
دیو را در شیشه حجت کند	55.16	شرع بهر دفع شر رائی زند
تا به شیشه در رود دیو فضول	55.17	از گواه و، از یمین و، از نکول
جمع می آید یقین در هزل و جد	55.18	مثل میزانی که خشنودی دو ضد
که بدو خصمان رهند از جنگ و کین	55.19	شرع را همچون ترازو دان یقین
کی رهد از وهم حیف و احتیال؟	55.20	گر ترازو نبود، آن خصم از جدال
این همه رشك است و خصم است و جفا	55.21	پس در این مردار زشت بی وفا
چون شود انسی و جنی در حسد	55.22	پس در آن اقبال و دولت چون بود؟
يك زمان از ره زنی، خالی نیبند	55.23	آن شیاطین خود حسود کهنه اند
از حسودی نیز، شیطان گشته اند	55.24	و آن بنی آدم که عُصیان کشته اند
گشته اند از مسخ حق، با دیو جنس	55.25	از نبی بر خوان که شیطانان انس
استعانت جوید او از انسیان	55.26	دیو چون عاجز شود از افتتان
جانب مائید، جانب دارئی	55.27	که شما یارید با ما، یارئی
هر دو گون شیطان بر آید شادمان	55.28	گر کسی را ره زنند اندر جهان
نوحه میدارند آن دو رشك مند	55.29	ور کسی جان بُرد و شد در دین بلند
بر کسی که داد ادیب او را خرد	55.30	هر دو میخایند دندان حسد

56. سوال کردن شاه از مدعی پیغمبری که: چه وحی به تو آمده؟

یا چه حاصل دارد آن کس کاو نیست؟	56.1	شاه پرسیدش که: باری، وحی چیست؟
غیر این نصیح زبان، کن یا مکن؟	56.2	* یا چه بخشد مر کسی را در سخن
وآنکه تابع گشت، چه بود رُتبتش؟	56.3	* چیست نفع از خدمتش در صحبتش؟
یا چه دولت ماند کاو واصل نشد؟	56.4	گفت: آن خود چیست کاو حاصل نشد؟
هم کم از وحی دل زنبور نیست	56.5	گیرم این وحی نبی گنجور نیست
خانه وحیش پر از حلوا شدست	56.6	چونکه "اوحی الرب الی النحل" آمده ست
کرد عالم را پُر از شمع و عسل	56.7	او به نور وحی حق عز و جل
وحیش از زنبور کی کمتر بود؟	56.8	اینکه کرمناست، بالا میرود
پس چرا خشکی و تشنه مانده ای؟	56.9	نی تو "اعطیناک کوثر" خوانده ای؟
بر تو خون گشته است و ناخوش، ای علیل	56.10	یا مگر فرعونى و کوثر چو نیل؟
کاو ندارد آب کوثر در کدو	56.11	توبه کن، بیزار شو از هر عدو
او محمد خوست، با او گیر خو	56.12	هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو
کز درخت احمدی، با اوست سیب	56.13	تا احبّ لله آئی در حسیب
دشمنش میدار، همچون مرگ و تب	56.14	هر که را دیدی ز کوثر خشك لب
دور شو زو تا نیفتی در کرب	56.15	* زآنکه او بوجهل شد یا بولهب
او حقیقت هست خون آشام تو	56.16	گر چه بابای تو هست و مام تو
که شد او بیزار اول از پدر	56.17	از خلیل حق بیاموز این سیر
تا نگیرد بر تو رشك عشق دق	56.18	تا که "ابغض لله" آئی پیش حق
در نیابی منهج این راه را	56.19	تا خوانی لا و "الا الله" را

57. داستان آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را می‌شمرد و شبهای دراز "تَتَجَافَى جُنُوبَهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ" را و بی‌نوایی و جگر‌تشنگی روزهای دراز را شرح میداد و میگفت که: من جز این خدمت ندانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن، که هر چه فرمائی منقادم، اگر در آتش رفتن است چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا فتادن است چون یونس علیه السلام، و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس علیه السلام، و اگر از گریه نابینا شدن است چون یعقوب علیه السلام، و وفا و جان‌بازی انبیا را علیه السلام شمار نیست، و جواب گفتن معشوق او را

- | | | |
|-------|----------------------------------|---------------------------------|
| 57.1 | آن یکی عاشق به پیش یارِ خود | می‌شمرد از خدمت و از کارِ خود |
| 57.2 | کز برای تو چنین کردم، چنان | تیرها خوردم در این رزم و سنان |
| 57.3 | مال رفت و، زور رفت و، نام رفت | بر من از عشقت بسی ناکام رفت |
| 57.4 | هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت | هیچ شامم با سر و سامان نیافت |
| 57.5 | آنچه او نوشیده بود، از تلخ و درد | در حضورش او یکایک می‌شمرد |
| 57.6 | نه از برای منتی، بل مینمود | بر درستی محبت صد شهود |
| 57.7 | عاقلان را يك اشارت بس بود | عاشقان را تشنگی زان کی رود؟ |
| 57.8 | میکند تکرار گفتن بی ملال | کی ز اشارت بس کند حوت از زلال؟ |
| 57.9 | صد سخن میگفت ز آن دردِ کهن | در شکایت، که نگفتم يك سخن |
| 57.10 | آتشی بودش، نمی دانست چیست | لیک چون شمع، از تفِ آن میگریست |
| 57.11 | * بعد گریه گفت: اینها رفت، لیک | این زمان ارشاد کن تو، یارِ نیک |
| 57.12 | * هر چه فرمائی به جان استاده ام | بر خطِ تو، پا و سر بنهاده ام |
| 57.13 | * گر در آتش رفت باید چون خلیل | ور چو یحیی می‌کنی خونم سبیل |
| 57.14 | * ور ز گریه چون شعیب اعمی شوم | ور چو یونس در فمِ ماهی روم |
| 57.15 | * ور چو یوسف چاه و زندانم کنی | ور ز فقرم عیسی مریم کنی |
| 57.16 | * رُخ نگردانم، نگردم از تو من | بهر فرمان تو دارم جان و تن |
| 57.17 | گفت معشوق: این همه کردی و لیك | گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک |
| 57.18 | کانچه اصلِ اصلِ عشق است و ولاست | آن نکردی، آنچه کردی فرعهاست |
| 57.19 | گفت آن عاشق: بگو آن اصل چیست؟ | گفت: اصلش مردن است و نیستیست |
| 57.20 | تو همه کردی، نمردی، زنده ای | هان بمیر، ار یارِ جان بازنده ای |
| 57.21 | * گر بمیری زندگی یابی تمام | نام نیکوی تو ماند تا قیام |
| 57.22 | * چون شنود آن عاشقِ بیخویشتن | آه سردی برکشید از جان و تن |
| 57.23 | هم در آن دم شد دراز و جان بداد | همچو گل در باخت، سر خندان و شاد |
| 57.24 | ماند آن خنده بر او، وقفِ ابد | همچو جان و عقلِ عارف بی کبد |
| 57.25 | نورِ مه آلوده کی گردد؟ ابد | گر زند آن نور بر هر نیک و بد |
| 57.26 | او ز جمله پاک و ا گردد به ماه | همچو نورِ عقل و جان سوی اله |
| 57.27 | وصف پاکی وقف بر نور مه است | تابشش گر بر نجاساتِ ره است |
| 57.28 | ز آن نجاسات ره و آلودگی | نور را حاصل نگردد بد رگی |

سوی اصلِ خویش باز آمد شتاب	اَرَجِی بَشْنِید نورِ آفتاب	57.29
نی ز گلشنها بر او رنگی بماند	نی ز گلخنها بر او ننگی بماند	57.30
ماند در سودای او صحرا و دشت	نورِ دیده، نورِ دیده باز گشت	57.31
ماند در صحرای دیده، بازگشت	* چونکه زین ویرانه نورش بازگشت	57.32

58. یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود؟ جواب گفت که: نامِ آن "آب دیده" است، تا آن گرینده چه دیده است؟ اگر شوقِ خدا یافته یا از پشیمانی گناه گرید، نمازش تباه نشود، بلکه کمال یابد که "لا صلاة الا بحضور القلب"، و اگر از رنجوری تن، یا فراق فرزند گرید، نمازش تباه شود که، اصلِ نماز تركِ تن است و تركِ فرزند، ابراهیم وار که فرزند را قربان میکرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرود میسپرد، و امر آمد مصطفی را علیه السلام بدین خصال که "فَاتَّبَعَ مَلَّةَ إِبْرَاهِيمَ وَ قَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْرَاهِيمَ"

گر کسی گرید به نوحه در نماز ؟	آن یکی پرسید از مفتی به راز	58.1
یا نمازش جایز و کامل بود ؟	آن نماز او عجب باطل شود ؟	58.2
بنگری تا او چه دیده که گریست ؟	گفت: آب دیده، نامش بهر چیست ؟	58.3
تا چنین از چشمه خود شد روان	آب دیده، تا چه دیدست از نهان	58.4
یا ندامت از گناهی در نماز	* گر ز شوق حق کند گریه دراز	58.5
زآنکه آن آب تو دفع آتش است	* یا ز خوف حق بود گریه، خوش است	58.6
قرب یابد در ره حق لا محال	* بی شکی گیرد نماز او کمال	58.7
رونقی یابد ز نوحه او نماز	آن جهان گر دیده است آن پُر نیاز	58.8
ریسمان بگسست و هم بشکست دوک	ور ز رنجِ تن بود و ز دردِ سوگ	58.9
که دل و جانش ز ماتم، کرد درد	* ور فغان از ماتم فرزند کرد	58.10
زآنکه با اغیار دارد دل گرو	* می نیرزد آن نماز او دو جو	58.11
گریه او نیز بی حاصل شود	* پس نمازش بی شکی باطل شود	58.12
ترک خویش و ترک فرزندان نیاز	* زآنکه ترک تن بُود اصل نماز	58.13
تن بنه بر آتش نمرود رد	* از خلیل آموز و قربان کن ولد	58.14
کز بُکا فرق است بی حد تا بُکا	* حاصل آنکه تا بدانی ای کیا	58.15

59. مریدی در آمد به خدمت شیخ و از این شیخ پیر در سن نمی خواهم بلکه پیر عقل و معرفت، اگر چه عیسی است در گهواره، و یحیی است در مکتب کودکان، و مرید شیخ را گریان دید. او نیز به موافقت بگریست. چون فارغ شد و به در آمد، مریدی دیگر، که از حال شیخ واقف تر بود، از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد. گفتش: ای برادر، من تو را گفته باشم، الله الله تا نیندیشی و نگوئی که: شیخ میگریست و من نیز گریستم، که سی سال ریاضت بی ریا باید کرد و از عقبات و دریاها پر نهنگ و کوههای بلند پر شیر و پلنگ میباید گذشت تا بدان گریه شیخ رسی یا نرسی. اگر رسی، شکر زویت لی الارض گوئی بسیار

- | | | |
|-------|-----------------------------------|-----------------------------------|
| 59.1 | يك مریدی اندر آمد پیش پیر | پیر اندر گریه بود و در نفیر |
| 59.2 | شیخ را چون دید گریان آن مرید | گشت گریان، آب از چشمش دوید |
| 59.3 | گوشور یکبار خندد، کر دو بار | چون که لاغ املا کند یاری به یار |
| 59.4 | بار اول، از ره تقلید و سوم | که همی بیند که میخندند قوم |
| 59.5 | کر بخندد همچو ایشان آن زمان | بی خبر از حالت خندندگان |
| 59.6 | باز او پرسد که: خنده بر چه بود؟ | پس دوم کَرّت بخندد، چون شنود |
| 59.7 | پس مقلد نیز مانند کر است | اندر آن شادی که او را رهبر است |
| 59.8 | پَرّ تو شیخ آمد و منهل ز شیخ | قبض و شادی، نر مریدان، بل ز شیخ |
| 59.9 | * پرتو شیخ است، آن تقلید شیخ | چون ببیند شادی از تأیید شیخ |
| 59.10 | چون سبد بر آب و، نوری بر زجاج | گر ز خود دانند آن، باشد لجاج |
| 59.11 | چون جدا گردد ز جو، داند عنود | کاندر او، آن آب خوش، از جوی بود |
| 59.12 | آبگینه هم بداند از غروب | کان لمع بود از مه تابان خوب |
| 59.13 | چونکه چشمش را گشاید امر قُم | پس بخندد چون سحر بار دوم |
| 59.14 | خنده ش آید هم بر آن خنده خودش | که در آن تقلید بر میآمدش |
| 59.15 | گوید: از چندین ره دور و دراز | کاین حقیقت بود و، این اسرار و راز |
| 59.16 | من در آن وادی چگونه خود ز دور؟ | شادائی می کردم از عمیان و سور |
| 59.17 | من چه می بستم خیال و، این چه بود؟ | درک سُستم، سُست نقشی مینمود |
| 59.18 | طفل ره را فکرت مردان کجاست؟ | کو خیال او و، کو تحقیق راست؟ |
| 59.19 | * طفل را چه فکرت آید در ضمیر؟ | یا چه اندیشه کند همچون که پیر؟ |
| 59.20 | فکر طفلان دایه باشد، یا که شیر | یا مویز و جوز، یا گریه و نفیر |
| 59.21 | آن مقلد هست چون طفل علیل | گر چه دارد بحث باریک و دلیل |
| 59.22 | آن تعمق در دلیل و در شکل | از بصیرت میکند او را گسیل |
| 59.23 | مایه ای، کان سرمه سِرّ وی است | بُرد و، در اشکال گفتن، کار بست |
| 59.24 | ای مقلد، از بُخارا باز گرد | رو به خواری، تا شوی تو شیر مرد |
| 59.25 | تا بُخارای دگر بینی درون | صف در آن در مجلسش لا یفقون |
| 59.26 | پیک، اگر چه در زمین چابک تگ است | چون به دریا رفت، بُگسسته رگ است |

آن که محمول است، در بحر، اوست کس
ای شده در وهم و تصویری دو تو

59.27 او "حملناهم" بود "فی البر" و بس
59.28 بخشش بسیار دارد شه بدو

60. بقیه حال مرید مقلد در گریه

گریه ای میکرد، وفق آن عزیز
گریه میدید و، ز موجب بی خبر
از پی اش آمد مرید خاص، تفت
از وفاق گریه شیخ از نظر
گر چه در تقلید هستی مستفید
من چو او بگریستم، کان منکریست
نیست همچون گریه آن مؤتمن
هست زین گریه، بدان، راه دراز
عقل اینجا هیچ نتواند فتاد
عقل را یاوه مکن اینجا هله
روح داند گریه عین الملح
ز آنچه وهم و عقل باشد، زان بریست
دیدۀ نادیده، دیده کی شود؟
نز قیاس عقل و، نز راه حواس
پس چه داند ظلمت شب، حال نور؟
پس چه داند پشه نوق بادها؟
پس کجا داند قدیمی را حدث؟
چونکه کردش نیست، هم رنگش کند
لیک من پروا ندارم، ای فقیر
چون عصای موسی آمد در وقوف
لیک باشد در صفات این زیون
کی بود چون آن عصا، وقت بیان؟
کان بر آید از فرح، یا از غمی
آمدست از حضرت مولی البشر
گر تو جان داری بدین چشمش مبین
مینماند هم به ترکیب عوام
گر چه در ترکیب، هر تن جنس اوست
هیچ این ترکیب را باشد همان؟
که همه ترکیبها گشتند مات
هست بر بالا و، دیگرها نشیب
همچو نفخ صور در درماندگی
چون عصا "حا میم" از داد خدا
قرص نان، از قرص مه، دور است نیک

60.1 آن مرید ساده، از تقلید نیز
60.2 او مقلدوار، همچون مرید کر
60.3 چون بسی بگریست، خدمت کرد و رفت
60.4 گفت: ای گریان چو ابر بی خبر
60.5 الله الله، الله ای وافی مرید
60.6 تا نگوئی: دیدم آن شه میگریست
60.7 گریه ای کز جهل و تقلید است و ظن
60.8 تو قیاس گریه، بر گریه مساز
60.9 هست آن، از بعد سی ساله جهاد
60.10 هست ز آن سوی خرد صد مرحله
60.11 گریه او، نز غم است و نز فرح
60.12 گریه او، خنده او، زان سریست
60.13 آب دیده او، چو دیده او بود
60.14 آنچه او بیند، نتان کردن مساس
60.15 شب گریزد چونکه نور آید ز دور
60.16 پشه بگریزد ز باد بادها
60.17 چون قدیم آید حدث گردد عیث
60.18 بر حدث، چون زد قدم، دنگش کند
60.19 گر بخواهی، تو بیابی صد نظیر
60.20 این "الف لام میم" و، "حا میم" این حروف
60.21 حرفها ماند بدین حرف از برون
60.22 هر که گیرد او عصائی ز امتحان
60.23 این دم عیس است، نی چون هر دمی
60.24 این "الف لام میم" و، "حا میم"، ای پدر
60.25 هر الف، لامی، چه میماند بدین؟
60.26 گر چه ترکیبش حروف است ای همام
60.27 نیست ترکیب محمد لحم و پوست
60.28 گوشت دارد، پوست دارد، استخوان
60.29 کاندن آن ترکیب باشد معجزات
60.30 همچنان ترکیب "حا میم" و الکتیب
60.31 زآنکه زین ترکیب آید زندگی
60.32 ازدها گردد، شکافد بحر را
60.33 ظاهرش ماند به ظاهرها، ولیک

60.34	گریه او، خنده او، نطق او	* فهم او و خلق او و خلق او
60.35	عقل او و وهم او و حس او *	نیست از وی، هست آن جمله ز هو
60.36	* چونکه ظاهرها گرفتند احمقان	آن دقایق ماند از ایشان بس نهان
60.37	لاجرم محجوب گشتند از عرض	که دقیقه فوت شد در مفترض
60.38	* با تو گویم در مثالش قصه ای	تا بگیری زین بیانم حصه ای
60.39	* قصه ای با صول و با عرض و مهیب	قصه ای بس دور، لیکن بس قریب
60.40	* این سخن پایان ندارد، باز گرد	کان کنیزک با خر خاتون چه کرد

61. داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را چون بز و خرس آموخته بود
 شهوت راندن آدمیانه، و کدوئی در قضیب خر میکرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آن وقوف یافت
 لکن دقیقه کدو را ندید. کنیزک را به بهانه ای به راه کرد جایی دور و با خر جمع شد بی کدو و
 بفضیحت هلاک شد. کنیزک بیگانه باز آمد و نوحه کرد که: ای جانم، و ای چشم روشنم، کیر دیدی
 کدو ندیدی، ذکر دیدی آن دگر ندیدی، "کل ناقص ملعون" یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و
 اگر نه ناقصان ظاهر مرحومند، نه ملعون، بر خوان لیس علی الأعمی حرج، نفی حرج و نفی
 لعنت و نفی عتاب و غضب کرد

61.1	یک کنیزک، نر خری بر خود فکند	از وفور شهوت و فرط گزند
61.2	آن خر نر رایگان خو کرده بود	خر جماع آدمی پی برده بود
61.3	یک کدوئی بود حیلت سازه را	در ذکر کردی پی اندازه را
61.4	در قضیبش آن کدو کردی عجوز	تا رود نیم ذکر وقت سپوز
61.5	گر همه لخت خر اندر وی رود	هم رحم، هم روده ها را بر درد
61.6	خر همی شد لاغر و، خاتون او	ماند حیران، کز چه شد این خر چو مو؟
61.7	نعل بندان را نمود آگه، که چیست؟	علت خر، که نتیجه اش لاغریست
61.8	هیچ علت اندر او ظاهر نشد	هیچ کس از سیر آن مخبر نشد
61.9	در تفحص اندر افتاد او به جد	شد تفحص را دمام مستعد
61.10	جد را باید که جان بنده بود	ز آنکه جد، جوینده یابنده بود
61.11	چون تفحص کرد از احوال خر	آن کنیزک بود زیر و، خر زبر
61.12	از شکاف در بدید آن حال را	بس عجب آمد از آن، آن زال را
61.13	خر همی گاید کنیزک را چنان	که به عقل و رسم، مردان با زنان
61.14	در حسد شد، گفت: چون این ممکن است	پس من اولیتر، که خر ملک من است
61.15	خر مهذب گشته و آموخته	خوان نهادست و چراغ افروخته
61.16	کرد نادیده و در خانه بکوفت	کای کنیزک، چند خواهی خانه روفت؟
61.17	از پی رو پوش میگفت این سخن	کای کنیزک، آدمم، در باز کن
61.18	کرد خاموش و کنیزک را نگفت	راز را از بهر طمع خود نهفت
61.19	پس کنیزک جمله آلات فساد	کرد پنهان، پیش شد، در را گشاد
61.20	رو ترش کرد و دو دیده پُر ز نم	لب فرو مالید، یعنی صائم
61.21	در کف او، نرمه جاروبی، که من	خانه را میروقتم بهر عطن

گفت خاتون زیر لب: کای اوستاد	61.22	چونکه با جاروب در را واگشاد	61.22
چیست این خر بر گسسته از علف؟	61.23	رو ترش کردی و، جاروبی به کف	61.23
ز انتظار تو دو چشمش سوی در	61.24	نیم کاره و خشمگین، جنبان ذکر	61.24
داشتش آن دم، چو بی جرمان عزیز	61.25	زیر لب گفت این، نهان کرد از کنیز	61.25
رو فلان کس را ز من پیغام بر	61.26	بعد از آن گفتش که: چادر کن به سر	61.26
مختصر کردم من افسانه زنان	61.27	این چنین گو، وین چنین کن، و آنچنان	61.27
چون به راهش کرد آن زال ستیر	61.28	آنچه مقصود است، مغز آن بگیر	61.28
در فرو بست و همی گفت آن زمان	61.29	بود از مستی شهوت شادمان	61.29
رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ	61.30	یافتم خلوت، زخم از شکر بانگ	61.30
در شرار شهوت خر بی قرار	61.31	از طرب گشته بُز آن زن هزار	61.31
بز گرفتن گیج را نبود شکفت	61.32	چه بُزان؟ کان شهوت او را برگرفت	61.32
تا نماید گرگ یوسف شهد شور	61.33	میل و شهوت کر کند دل را و کور	61.33
خویشتن را نور مطلق داند او	61.34	ای بسا سر مست نار و نار جو	61.34
با رهش آرد، بگرداند ورق	61.35	جز مگر بنده خدا، کز جذب، حق	61.35
در طریقت نیست الا عاریه	61.36	تا بداند کان خیال ناریه	61.36
نیست از شهوت بتر ز آفات ره	61.37	زشتها را خوب بنماید شره	61.37
صد هزاران زیرکان را کرده دنگ	61.38	صد هزاران نام خوش را کرده ننگ	61.38
یوسفی را چون نماید آن جهود؟	61.39	چون خری را، یوسف مصری نمود	61.39
شهد را خود چون کند وقت نبرد؟	61.40	بر تو سرگین را فسونش شهد کرد	61.40
یا نکاحی کن، گریزان شو ز شر	61.41	شهوت از خوردن بود، کم کن ز خور	61.41
دخل را خرجی بباید لاجرم	61.42	چون بخوردی میکشد سوی حرم	61.42
تا که دیوت نفکند اندر بلا	61.43	پس نکاح آمد چو "لاحول و لا"	61.43
ور نه آمد گربه و دُنبه ربود	61.44	چون حریص خوردنی، زن خواه زود	61.44
زود بر نه، پیش از آن کاو بر نهاد	61.45	بار سنگین، بر خری کاو میجهد	61.45
گرد آتش با چنین دانش مگرد	61.46	فعل آتش را نمیدانی تو برد	61.46
از شرر، نی دیگ ماند، نی ابا	61.47	علم "دیگ و آتش" ار نبود تو را	61.47
تا پزد آن دیگ سالم در ازیز	61.48	آب، حاضر باید و، فرهنگ نیز	61.48
ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری	61.49	چون ندانی دانش آهنگری	61.49
شادمانه لاجرم کیفر چشید	61.50	در فرو بست آن زن و خر را کشید	61.50
خفت اندر زیر خر هم در زمان	61.51	در میان خانه آوردش کشان	61.51
تا رسد در کام خود آن قحبه نیز	61.52	هم بر آن کرسی که دید او از کنیز	61.52
آتشی از کیر خر در وی فروخت	61.53	پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت	61.53
تا به خایه، در زمان، خاتون بمرد	61.54	خر مؤدب گشته، در خاتون فشرد	61.54
روده ها بگسسته شد از یکدگر	61.55	بر درید از زخم خر لخت جگر	61.55
دم نزد در حال و در دم جان بداد	61.56	کرسی از یک سو، زن از یک سو فتاد	61.56
مرد او و، بُرد جان ریب المنون	61.57	صحن خانه پُر ز خون شد، زن نگون	61.57

61.58	مرگِ بد، با صد فضیحت، ای پدر	تو شهیدی دیده ای از کیر خر ؟
61.59	تو عَذَابَ الْخِزْيِ بشنو از نبی	در چنین ننگی مکن جان را فدای
61.60	دان که این نفسِ بهیمی، نر خر است	زیر او بودن، از این ننگین تر است
61.61	در ره نفسِ ار بمیری در منی	در حقیقت دان که کمتر ز آن زنی
61.62	نفسِ ما را صورتِ خر بدهد او	ز آنکه صورتها کند بر وفقِ خو
61.63	این بود اظهارِ سرّ در رستخیز	الله الله، از تنِ چون خر گریز
61.64	کافران را بیم کرد ایزد ز نار	کافران گفتند: نار اولی ز عار
61.65	گفت: نی، آن نار اصلِ عارهاست	همچو آن ناری که آن زن را بکاست
61.66	لقمه اندازه نخورد از حرصِ خود	در گلو بگرفت لقمه، مرگ بُد
61.67	لقمه اندازه خور ای مردِ حریص	گر چه باشد لقمه حلوا و خبیص
61.68	حق تعالی داد میزان را زبان	هین ز قرآن سوره رحمان بخوان
61.69	هین ز حرص خویش میزان را مهل	از و حرص آمد تو را خصم و مضل
61.70	حرص جوید کل بر آید او ز کل	حرص مپرس، ای فجل ابن الفجل
61.71	آن کنیزك میشد و میگفت: آه	کردی ای خاتون، تو اُستا را به راه
61.72	کار بی استاد خواهی ساختن	جاهلانه جان بخواهی باختن
61.73	ای ز من دزدیده علمی ناتمام	ننگت آمد که بپرسی حالِ دام ؟
61.74	هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش	هم نیفتادی رسن در گردنش
61.75	دانه کمتر خور، مکن چندین رفو	چون کُلو خواندی، بخوان لا تسرفوا
61.76	تا خوری دانه، نیفتی تو به دام	این کند علم و قناعت و السلام
61.77	نعمت از دنیا خورد عاقل، نه غم	جاهلان محروم مانده در ندم
61.78	چون در افتد در گلوشان حبلِ دام	دانه خوردن گشت بر جمله حرام
61.79	مرغ اندر دام، دانه کی خورد ؟	دانه چون زهر است، در دام ار چرد
61.80	مرغِ غافل میخورد دانه ز دام	همچو اندر دامِ دنیا این عوام
61.81	باز، مرغانِ خبیرِ هوشمند	کرده اند از دانه خود را خشك بند
61.82	کاندرون دام، دانه زهرهاست	کور آن مرغی که در فح دانه خواست
61.83	صاحبِ دام، ابلهان را سر بُرید	و آن ظریفان را به مجلسها کشید
61.84	که از آنها، گوشت می آید بکار	و ز ظریفان، بانگ و ناله زیر و زار
61.85	پس کنیزك آمد از اشکافِ در	دید خاتون را بمرده زیر خر
61.86	گفت: ای خاتونِ احمق، این چه بود؟	گر تو را استاد خوش نقشی نمود
61.87	ظاهرش دیدی، سرش از تو نهان	اوستا ناگشته بُگشادی دکان
61.88	کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص	آن کدو را چون ندیدی ای حریص ؟
61.89	یا چو مستغرق شدی در عشقِ خر	آن کدو پنهان بماندت از نظر
61.90	ظاهر صنعتِ بدیدی ز اوستاد	اوستادی بر گرفتی، شاد شاد
61.91	ای بسا زرقِ گول بی وقوف	از ره مردان ندیده، جز که صوف
61.92	ای بسا شوخان ز اندکِ احترام	ز آن شهان ناموخته، جز گفت و لاف
61.93	هر یکی در کف عصا، که موسی ام	می دمد بر ابلهان، که عیسی ام

باز خواهد از تو سنگ امتحان	آه از آن روزی که صدق صادقان	61.94
که حریصان جمله کوراند و خُرس	آخر از استاد، باقی را بپرس	61.95
صیدِ گرگانند این ابله رمه	جمله جستی، باز ماندی از همه	61.96
بی خبر از گفتِ خود چون طوطیان	صوتکی بشنیده گشته ترجمان	61.97

62. تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نتوانند گرفت چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از او تلقین تواند گرفت حق سبحانه و تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید همچون طوطی دارد و از پس آینه تلقین می کند لا تُحَرِّكُ بِهِ لِسَانَكَ إِنَّهُ هُوَ إِلَّا وَحْيُ يوحى ، این است ابتدای مسئله بی منتهی چنانکه منقار جنابانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش میخوانی بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است و لیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلم است پس این مثال آمد نه مثل

عکس خود را پیش او آورده رو	طوطی در آینه می ببند او	62.1
حرف می گوید ادیب خوش بیان	در پس آئینه آن اُستا نهان	62.2
گفت آن طوطی است، کاندر آینه ست	طوطیک پنداشته کین گفت پست	62.3
بی خبر از مکر آن گرگ کهن	پس ز جنس خویش آموزد سخن	62.4
ور نه ناموزد، جز از جنس خودش	کز پس آئینه می آموزدش	62.5
لیک از معنی و سرش بی خبر	گفت را آموخت ز آن مرد هنر	62.6
از بشر جز این چه داند طوطیک ؟	از بشر بگرفت منطق یک به یک	62.7
خویش را ببند مرید ممتلی	همچنان در آینه جسم ولی	62.8
کی تواند دید وقت گفت و گو ؟	عقل کل را از پس آئینه او	62.9
آن دگر سر است و، او ز آن بی خبر	او گمان دارد که می گوید بشر	62.10
می نداند طوطی است او، یا ندیم	حرف آموزد، ولی سر قدیم	62.11
کاین سخن اندر دهان افتاد و حلق	هم صفیر مرغ آموزند خلق	62.12
جز سلیمان قران خوش نظر	لیک از معنی مرغان بی خبر	62.13
منبر و محفل بدان افروختند	حرف درویشان بسی آموختند	62.14
یا در آخر، رحمت آمد، در گشود	یا بجز آن حرفشان روزی نبود	62.15

63. صاحب دلی در چله به خواب سگی دید حامله، در شکمش آن سگ بچگان بانگ می کردند، در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی است، بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست، و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره، و اینجا هیچ از این فایده ها نیست. چون به خویش آمد و با حضرت مناجات کرد و ما یَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللهُ جواب آمد، که آن صورت حال قومی است از حجاب بیرون نیامده و چشم و دل باز ناشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشان را قوتی و یاری رسد و نه مستمعان را هدایتی و رشدی

در رهی، ماده سگی، بُد حامله	آن یکی میدید خواب اندر چله	63.1
-----------------------------	----------------------------	------

سگ بچه اندر شکم بُد ناپدید	ناگهان آوازِ سگ بچگان شنید	63.2
سگ بچه اندر شکم چون زد ندا ؟	بس عجب آمد ورا آن بانگها	63.3
هیچ کس دیده ست این اندر جهان ؟	سگ بچه اندر شکم ناله کنان	63.4
حیرتِ او دم به دم میگشت بیش	چون بَجست، از واقعه آمد به خویش	63.5
جز ز درگاه خدا عزّ و جل	در چله، کس نی که گردد عُقده حل	63.6
در چله وامانده ام از ذکرِ تو	گفت: یا رب، زین شکال و گفت و گو	63.7
در حدیقه ذکر و سیستان شوم	پَرّ من بگشای تا پَرّان شوم	63.8
کان مثالی دان ز لاف جاهلان	آمدش آواز هاتف در زمان	63.9
چشم بسته، بیهده گویان شده	کز حجاب و پرده بیرون نامده	63.10
نه شکار انگیز و، نه شب پاسبان	بانگِ سگ اندر شکم باشد زیان	63.11
دزد نادیده که دفع او شود	گرگ نادیده که منع او بود	63.12
در نظر کند و، به لافیدن جری	از حریصی وز هوای سروری	63.13
بی بصیرت پا نهاده در فشار	از هوای مشتری و کار و بار	63.14
روستائی را بدان کژ مینهد	ماه نادیده، نشانها میدهد	63.15
ژاژ خاید، دوغ نوشد کف زنان	* مشتری نادیده گوید صد نشان	63.16
صد نشان نادیده گوید بهر جاه	از برای مشتری در وصفِ ماه	63.17
لیک ایشان را در او ریب و شکیست	مشتری کاو سود دارد، خود یکیست	63.18
مشتری را باد داده این گروه	از هوای مشتری بی شکوه	63.19
از غم هر مشتری، هین برتر آ	مشتری ماست الله اشتری	63.20
عالمِ آغاز و پایان تو است	مشتری ئی جو که جویانِ تو است	63.21
عشق بازی با دو معشوقه بد است	هین مکش هر مشتری را تو به دست	63.22
نبودش خود قیمتِ عقل و خرد	خود نیابی سود و مایه گر خرد	63.23
تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل	نیست او را خود بهای نیم نعل	63.24
دیو همچون خویش مرجومت کند	حرص کورت کرد و محرومت کند	63.25
کردشان مرجوم چون خود، آن سخوط	همچنان کاصحابِ فیل و قومِ لوط	63.26
چون سوی هر مشتری نشنافتند	مشتری را صابران دریافتند	63.27
بخت و اقبال و بقا شد زو بری	وآنکه گردانید روز آن مشتری	63.28
همچو حالِ اهل ضروان در حسد	ماند حسرت بر حریصان تا ابد	63.29

64. قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را به مسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی، لاجرم خدایتعالی در باغ و کشت او برکتی نهاد که همه محتاج او بدند و او محتاج کس نبود. فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت نه. همچون آن زن که آلت خر دید و کدو ندید

عقل کامل داشت، پایان دانئی	بود مردی صالحی ربانئی	64.1
شهره اندر صدقه و خُلقِ حسن	در ده ضروان به نزدیکِ یمن	64.2

آمدندی مستمندان سوی او	64.3	كعبه درویش بودی کوی او	64.3
هم ز گندم، چون شدی از که جدا	64.4	هم ز خوشه عشر دادی بی ریا	64.4
نان شدی، عشر دگر دادی ز نان	64.5	آرد گشتی، عشر دادی هم از آن	64.5
عشر هم دادی وی از دوشاب نیز	64.6	* از عنب عشری بدادی وز مویز	64.6
می فرو نگذاشتی از بیش و کم	64.7	* هم ز حلوا عشر و از پالوده هم	64.7
چار باره دادی آنچه کاشتی	64.8	عشر هر دخلی فرو نگذاشتی	64.8
جمع فرزندان خود را آن جوان	64.9	بس وصیتها که کردی هر زمان	64.9
وا مگیرید از غرور خویشتن	64.10	کالله الله، قسم مسکین بعد من	64.10
در پناه طاعت حق، پایدار	64.11	تا بماند بر شما کشت و ثمار	64.11
حق فرستادست بی تخمین و ریب	64.12	دخلها و میوه ها جمله ز غیب	64.12
درگه سود است، بر سودی زنی	64.13	در محل دخل اگر خرجی کنی	64.13
باز کارد، چون وی است اصل ثمار	64.14	ترك اغلب دخل را در کشتزار	64.14
که ندارد او به روئیدن شکی	64.15	بیشتر کارد، خورد ز آن اندکی	64.15
کان غله اش هم ز آن زمین حاصل شدست	64.16	ز آن بیفشاند به کشتن ترك دست	64.16
میخرد چرم و ادیم و سختیان	64.17	کفشگر هم، آنچه افزایش ز نان	64.17
اصل روزی از خدا دان هر نفس	64.18	* این زمین و سختیان پرده ست و بس	64.18
هم از اینها می گشاید رزق بند	64.19	که اصول دخل اینها بوده اند	64.19
هم از آنجا می کند داد و کرم	64.20	دخل از آنجا آمدستش لاجرم	64.20
تا بروید هر یکی را صد هزار	64.21	چون بکاری در زمین اصل کار	64.21
در زمینی که سبب پنداشتی	64.22	گیرم اکنون تخم را گر کاشتی	64.22
جز که در لابه و دعا کف در زنی ؟	64.23	چون دو سه سالی نروید چون کنی ؟	64.23
دست و سر، بر دادن رزقش گواه	64.24	دست بر سر میزنی سوی اله	64.24
تا هم از وی جوید آنکو رزق جوست	64.25	تا بدانی کاصل اصل رزق اوست	64.25
مستی از وی جو، مجو از بنگ و خمر	64.26	رزق از وی جو، مجو از زید و عمر	64.26
نصرت از وی خواه، نی از عم و خال	64.27	منعمی، زو خواه، نه از گنج و مال	64.27
هین که را خواهی در آن دم خواندن ؟	64.28	عاقبت زینها بخواهی مانندن	64.28
تا تو باشی وارث ملک جهان	64.29	این دم او را خوان و، باقی را بمان	64.29
یهرب المولود یوما من ابیه	64.30	چون یفر المرء آید من أخیه	64.30
که بت تو بود و، از ره، مانع او	64.31	ز آن شود هر دوست آن ساعت عدو	64.31
چون ز نقشی انس دل می یافتی	64.32	روی از نقاش بر میتافتی	64.32
وز تو بر گردند و، در خصمی روند	64.33	این دم، ار یارانت با تو ضد شوند	64.33
آنچه فردا خواست شد، امروز شد	64.34	تو بگو: نك روز من پیروز شد	64.34
تا قیامت عین شد پیشین مرا	64.35	ضد من گشتند اهل این سرا	64.35
عمر با ایشان به پایان آورم	64.36	پیش از آنکه روزگار خود برم	64.36
شکر کز عیبش پگه واقف شدم	64.37	کاله معیوب بخریده بدم	64.37
عاقبت، معیوب بیرون آمدی	64.38	پیش از آن، کز دست، سرمایه شدی	64.38

مال و جان داده پی کاله معیب	مال رفته، عمر رفته، ای نسیب	64.39
شاد شادان سوی خانه میشدم	رخت دادم، زرّ قلبی بستدم	64.40
پیش از آنکه عمر بُگذشتی فزون	شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون	64.41
حیف بودی عمر ضایع کردم	قلب ماندی تا کنون در گردنم	64.42
پای خود را واکشم من زود زود	چون پگه تر قلبی او رو نمود	64.43
گرّ رشك و حقدِ او بیرون زند	یار تو، چون دشمنی پیدا کند	64.44
خویشتن را ابله و نادان مکن	تو از آن اعراضِ او افغان مکن	64.45
که نگشتی در جوالِ او کهن	بلکه شکر حق کن و، نان بخش کن	64.46
تا بجوئی یارِ صدقِ سرمدی	از جوالش زود بیرون آمدی	64.47
رشته یاری او گردد سه تو	نازنین یاری، که بعد از مرگِ تو	64.48
یا بود مقبولِ سلطان و شفیع	آن مگر سلطان بود، شاهِ رفیع	64.49
عزّ او دیدی عیان پیش از اجل	رسته باشی تو ز آشوب و دغل	64.50
گر بدانی، گنجِ زر آمد نهان	این جفای خلق با تو در جهان	64.51
تا تو را ناچار رو زان سو کند	خلق را با تو چنین بد خو کند	64.52
خصم گردند و عدو و سرکشان	این یقین دان، کاندرا آخر جمله شان	64.53
لا تذرنی فرد خوانان از احد	تو بمانی با فغان اندر لحد	64.54
هم ز داد توست عهد باقیان	ای جفایت به ز عهدِ وافیان	64.55
گندم خود را به ارض الله سپار	بشنو از عقل خود ای انبار دار	64.56
دیو را با دیوچه زوتر بکش	تا شود ایمن ز دزد و از شپش	64.57
همچو کبکش صید کن ای نرّه صقر	کاو همی ترساندت هر دم ز فقر	64.58
ننگ باشد گر کند کبکت شکار	بازِ سلطانی عزیز و کامیار	64.59
چون زمینشان شوره بُد سودی نداشت	بس وصیت کرد و تخم و عظم کاشت	64.60
پند را اذنی بیاید واعیه	گر چه ناصح را بود صد داعیه	64.61
او ز پندت میکند پهلو تُتهی	تو به صد تلطیف پندش میدهی	64.62
صد کس گوینده را عاجز کند	یک کس نامستمع ز استیز و ردّ	64.63
کی بود؟ که گرفت دمشان در حجر	ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر	64.64
می نشد بد بخت را بگشاده بند	ز آنچه سنگ و کوه در کار آمدند	64.65
نعتشان شد بل اشدّ قسوة	آنچنان دلها که بُدشان ما و من	64.66

65. بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف بر قابلیت نیست همچون دادِ خلقان، که آن را قابلیت باید، زیرا که عطای حق قدیم است و قابلیت حادث. عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق، و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

چاره آن دل، عطای مبدلیست	دادِ او را، قابلیت شرط نیست	65.1
بلکه شرط قابلیت دادِ اوست	داد، لبّ و، قابلیت هست پوست	65.2
اینکه موسی را عصا ثعبان شده	همچو خورشیدی کفش رخشان شده	65.3
صد هزاران معجزاتِ انبیا	کان ننگد در ضمیر و عقلِ ما	65.4
نیست از اسباب، تصریفِ خداست	نیستها را قابلیت از کجاست ؟	65.5

65.6	قابلی، گر شرط فعلِ حق بُدی	هیچ معدومی به هستی نامدی
65.7	سنتی بنهاد و اسباب و طُرُق	طالبان را، زیر این ازرق تتق
65.8	بیشتر احوال بر سنت رود	گاه قدرت خارق سنت شود
65.9	سنت و عادت نهاده با مزه	باز کرده خرق عادت معجزه
65.10	بی سبب، گر عزّ به ما موصول نیست	قدرت از عزل سبب معزول نیست
65.11	ای گرفتار سبب، بیرون مَپر	لیک عزل آن مسبب، ظن مبر
65.12	هر چه خواهد آن مسبب آورد	قدرت مطلق، سببها بر درَد
65.13	لیک اغلب بر سبب راند نفاذ	تا بداند طالبی جُستن مراد
65.14	چون سبب نبود، چه ره جوید مرید ؟	پس سبب در راه می آید پدید
65.15	این سببها بر نظرها پرده هاست	که نه هر دیدار صنعش را سزاست
65.16	دیده ای باید سبب سوراخ کن	تا حجب را بر کند از بیخ و بُن
65.17	تا مسبب بیند اندر لامکان	هرزه بیند جهد و اکسابِ دکان
65.18	از مسبب میرسد هر خیر و شر	نیست اسباب و وسایط را اثر
65.19	جز خیال منعقد بر شاهراه	تا بماند دور غفلت چند گاه

66. در ابتدای خلقتِ جسم آدم علیه السلام که جبرئیل علیه السلام را اشارت کرد که برو از این زمین مشتی خاک برگیر و به روایتی از هر نواحی مشت مشت برگیر

66.1	چونکه صانع خواست ایجادِ بشر	از برای ابتلای خیر و شر
66.2	جبرئیل صدق را فرمود: رو	مشت خاکی از زمین بستان گرو
66.3	او میان بست و بیامد بر زمین	تا گزارد امرِ رَبِّ العالمین
66.4	دست سوی خاک بُرد آن موتمر	خاک خود را در کشید و شد حذر
66.5	پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد	کز برای حرمت خلاقِ فرد
66.6	ترکِ من گو و، بُرو، جانم ببخش	زود تاب از من عنان خنگ رخس
66.7	در کشاکشهای تکلیف و خطر	بهر الله هل مرا، با خود مبر
66.8	بهر آن لطفی که حقت برگزید	کرد بر تو علمِ لوحِ کلّ پدید
66.9	تا ملایک را معلم آمدی	دائما با حق مکلم آمدی
66.10	که سفیرِ انبیا خواهی بُدن	تو حیاتِ جان وحیی، نی بَدَن
66.11	بر سرافیلت فضیلت بود از آن	کاو حیاتِ تن بود، تو آنِ جان
66.12	بانگِ صورش نشأت تنها بود	نفخِ تو نشو دلِ یکتا بود
66.13	مغزِ جانِ تن حیاتِ دل بود	پس ز دادش، دادِ تو فاضل بود
66.14	باز میکائیل رزق تن دهد	سعی تو رزقِ دلِ روشن دهد
66.15	او به دادِ کیل پُر کردست دیل	دادِ رزقِ تو نمی گنجد به کیل
66.16	هم ز عزرائیلِ با قهر و عطب	تو بهی، چون سبق رحمت بر غضب
66.17	حاملِ عرش این چهارند و تو شاه	بهترین هر چهاری ز انتباه
66.18	روز محشر هشت بینی حاملانش	هم تو باشی افضلِ هشت آن زمانش
66.19	همچنین بر میشمرد و میگریست	بوی میبرد او، کز این مقصود چیست
66.20	معدن شرم و حیا بُد جبرئیل	بست آن سوگندها بر وی سیل

باز گشت و گفت: یا رب العباد	66.21	بس که لابه کردش و سوگند داد
لیک ز آنچه رفت، تو داناتری	66.22	من نبودستم به کارت سرسری
هفت گردون باز ماند از مسیر	66.23	گفت نامی که ز هولش، ای بصیر
رحمتت عامست و احسان و وداد	66.24	* چون به نام تو مرا سوگند داد
ور نه آسان است نقلِ مشتی گل	66.25	شرم آمد، گشتم از نامت خجل
که بدر آنند این افلاک را	66.26	که تو زوری داده ای املاک را
برگرفتن؟ لیک غالب رحمت است	66.27	* مشتی خاکی را چه قدر و قوت است

67. فرمان آمدن به میکائیل که از روی زمین قبضه خاک بردار جهت ترکیب و ترتیب جسم مبارک ابو البشر خلیفه الحق مسجود الملك و معلمهم آدم علیه السلام

مشت خاکی در ربا از وی دلیر	67.1	گفت میکائیل را: رو تو به زیر
دست کرد او تا که بر باید از آن	67.2	چونکه میکائیل شد تا خاکدان
گشت او لابه کنان و اشک ریز	67.3	خاک لرزید و در آمد در گریز
با سرشک خونیش سوگند داد	67.4	سینه سوزان، لابه کرد و اجتهاد
که بکردت حاملِ عرش مجید	67.5	که به یزدانِ لطیفِ بی ندید
تشنگان فضل را تو مغرفی	67.6	کیل ارزاقِ جهان را مشرفی
دارد و کیال شد در ارتزاق	67.7	ز آنکه میکائیل از کیل اشتقاق
بین که خون آلود میگویم سخن	67.8	که امانم ده، مرا آزاد کن
گفت: چون ریزم بریش او نمک؟	67.9	معدنِ رحمِ اله آمد ملک
که بر آورد از بنی آدم غریو	67.10	همچنانکه معدن قهر است دیو
لطف، غالب بود در وصفِ خدا	67.11	سبق، رحمت بر غضب هست، ای فتا
مشکهاشان پُر ز آب جوی او	67.12	بندگان دارند لابد خوی او
گفت: الناس علی دین الملوك	67.13	آن رسول حق قلاوز سلوک
از غرض خالی دو دست و آستین	67.14	رفت میکائیل پیش ربّ دین
خاک از زاری و گریه بسته کرد	67.15	گفت: ای دانای سرّ و شاه فرد
گریه بسیار کرد آن روی زرد	67.16	* خاکم از زاری و نوحه پست کرد
من نتانستم که آرم ناشنود	67.17	آب دیده پیش تو با قدر بود
من نتانستم حقوقِ آن گذاشت	67.18	آه و زاری پیش تو بس قدر داشت
من چگونه گشتمی استیزه گر	67.19	پیش تو بس قدر دارد چشمِ تر
بنده را که: در نماز آ و، بزار	67.20	دعوت زاریست روزی پنج بار
آن فلاح این زاری است و اقتراح	67.21	نعره مؤذن که "حی علی الفلاح"
راه زاری بر دلش بسته کنی	67.22	آنکه خواهی کز غمش خسته کنی
چون نباشد از تضرع شافعی	67.23	تا فرود آید بلا بی دافعی
جان او را در تضرع آوری	67.24	و آنکه خواهی کز بلایش و اخری
که بر ایشان آمد آن قهر گران	67.25	گفته ای اندر نبی کان امتان
تا بلا زیشان بگشتمی باز پس	67.26	چون تضرع می نکردند آن نفس؟
آن گنه هاشان عبادت مینمود	67.27	لیک، دلهاشان چو قاسی گشته بود

68. قصه قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آنست که تضرع و زاری دفع بلاى آسمانیست، و حق تعالی فاعل مختار است. پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد، و فلاسفه گویند: فاعل به طبع است و به علت نه مختار، پس تضرع طبع را نگرداند

- | | | |
|-------|----------------------------------|---------------------------------|
| 68.1 | قوم یونس را چو پیدا شد بلا | ابرِ پُر آتش جدا شد از سما |
| 68.2 | برق می انداخت، میسوزید سنگ | ابر میغرید، رُخ، میریخت رنگ |
| 68.3 | جملگان بر بامها بودند شب | که پدید آمد ز بالا آن کرب |
| 68.4 | * چونکه یونس از میانشان رفته بود | از جحودِ حقدِ آن قومِ عنود |
| 68.5 | * لیک چون دیدند آثار بلا | در تضرع آمدند و لابه ها |
| 68.6 | جملگان از بامها زیر آمدند | سر برهنه جانب صحرا شدند |
| 68.7 | مادران، بچگان برون انداختند | تا همه ناله و نفیر افراختند |
| 68.8 | از نمازِ شام تا وقتِ سحر | خاک میکردند بر سر آن نفر |
| 68.9 | جملگی آوازاها بگرفته شد | رحم آمد بر سر آن قوم لُد |
| 68.10 | بعدِ نومیدی و آه ناشگفت | اندک اندک، ابر واگشتن گرفت |
| 68.11 | قصه یونس دراز است و عریض | وقتِ خاک است و حدیث مستفیض |
| 68.12 | چون تضرع را بر حق قدرهاست | آن بها کانجاست، زاری را کجاست ؟ |
| 68.13 | هین امید اکنون میان را چست بند | خیز ای گرینده و، دائم بخند |
| 68.14 | * با تضرع باش تا شادان شوی | گریه کن تا بی دهان خندان شوی |
| 68.15 | که برابر مینهد شاه مجید | اشک را در فضل با خون شهید |
| 68.16 | * هر تضرع کان بود باسوز و درد | آن تضرع را اثر باشد به مرد |
| 68.17 | * لابه کرد و اشک چشم خویش راند | رحمت آمد آن غضب را وانشانند |

69. فرستادن اسرافیل را علیه السلام به خاک که حفته ای برگیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام

- | | | |
|-------|-------------------------------|----------------------------------|
| 69.1 | گفت اسرافیل را یزدان ما | که برو ز آن خاک پُر کن کف، بیا |
| 69.2 | آمد اسرافیل هم سوی زمین | باز آغازید خاکستان حنین |
| 69.3 | کای فرشته صور و ای بحر حیات | که ز دمه‌ای تو جان یابد موات |
| 69.4 | در دمی در صور يك بانگِ عظیم | پُر شود محشر خلایق از رمیم |
| 69.5 | در دمی در صور گوئی: الصلا | بر جهید ای کشتگان کربلا |
| 69.6 | ای هلاکت دیده گان از تیغِ مرگ | بر زنید از خاک سر، چون شاخ و برگ |
| 69.7 | رحمت تو، و آن دم گیرای تو | پُر شود این عالم از احیای تو |
| 69.8 | تو فرشته رحمتی، رحمت نما | حامل عرشى و قبله دادها |
| 69.9 | عرش معدن گاه داد و معدلت | چارجو در زیر او پُر مغفرت |
| 69.10 | جوی شیر و جوی شهد جاودان | جوی خمر و دجله آب روان |
| 69.11 | پس ز عرش اندر بهشتستان رود | در جهان هم چیزکی ظاهر شود |
| 69.12 | گر چه آلوده ست اینجا آن چهار | از چه ؟ از زهر فنای ناگوار |

جرعه ای بر خاک تیره ریختند	69.13
تا بجویند اصل آن را این خسان	69.14
شیر داده پرورش اطفال را	69.15
خمر، دفع غصه و اندیشه را	69.16
انگبین، داروی تن، رنجور را	69.17
آب دادی عام اصل و فرع را	69.18
تا از اینها پی بری سوی اصول	69.19
بشنو اکنون ماجرای خاک را	69.20
پیش اسرافیل گشته او عبوس	69.21
که به حق ذات پاک نو الجلال	69.22
من از این تقلیب بوئی میبرم	69.23
تو که کان رحمتی، رحمت نما	69.24
ای شفا و رحمت اصحاب درد	69.25
زود اسرافیل باز آمد به شاه	69.26
کز برون فرمان بدادی که بگیر	69.27
امر کردی در گرفتن سوی گوش	69.28
* رحمت او بیحد است و بیکران	69.29
سبق، رحمت گشت غالب بر غضب	69.30

70. فرمان آمدن بعزرائیل به برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و برداشتن عزرائیل باذن الله تعالی

گفت یزدان زود عزرائیل را	70.1
آن ضعیف زال ظالم را بیاب	70.2
رفت عزرائیل، سرهنگ قضا	70.3
خاک، بر قانون، نفیر آغاز کرد	70.4
کای غلام خاص و ای حمال عرش	70.5
رو به حق رحمت رحمان فرد	70.6
حق شاهی که جز او معبود نیست	70.7
* حق حق که دست از من بدار	70.8
گفت: نتوانم بدین افسون، که من	70.9
گفت: آخر امر فرمود او به حلم	70.10
گفت: آن تاویل باشد یا قیاس	70.11
فکر خود را گر کنی تاویل به	70.12
دل همی سوزد مرا بر لابه ات	70.13
نیستم بی رحم، بل ز آن هر سه پاک	70.14
گر طپانچه میزنم من بر یتیم	70.15
این طپانچه خوشتر از حلوی او	70.16

که ببین آن خاک پُر تخییل را
مشتِ خاکی هین بیاور با شتاب
سوی کرّه خاک بهر اقتضا
داد سوگندش بسی با سوز و درد
ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو به حق آنکه با تو لطف کرد
پیش او زاری کس مردود نیست
ای تو را از حق فضیلت بی شمار
رو بتابم ز آمر او سرّ و علن
هر دو امر است، آن بگیر از راه علم
در صریح امر کم جو التباس
که کنی تاویل آن نامشتم
سینه ام پُر خون شد از شورآبه ات
رحم بیش آستم به تو ای دردناک
ور دهد حلوا به دستش آن حلیم
ور شود غره به حلوا، وای او

70.17	بر نفیر تو جگر میسوزدم	لیک، حق لطفی همی آموزدم
70.18	لطف مخفی در میان قهرها	در حدث پنهان عقیق. بی بها
70.19	قهر. حق بهتر ز صد لطف من است	منع کردن. جان ز حق، جان کندن است
70.20	بدترین قهرش به از حلم. دو کون	نعم. رب العالمین و نعم. عون
70.21	لطفهای مضر اندر قهر. او	جان سپردن، جان فزاید بهر او
70.22	هین رها کن بد گمانی و ضلال	سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
70.23	آن تعال. او تعالیها دهد	مستی و جفت و نهالیها دهد
70.24	خود من آن امر سنی را هیچ هیچ	من نیارم کرد. وهن و پیچ پیچ
70.25	این همه بشنید آن خاك نژند	ز آن گمان بد بُدش در گوش بند
70.26	باز از نوع دگر آن خاك پست	لابه و سجده همی کردش چو مست
70.27	گفت: نی، برخیز، نبود زین زیان	من سر و جان مینهم رهن و ضمان
70.28	کز میندیش و مکن لابه دگر	جز بدان شاه رحیم دادگر
70.29	بنده فرمانم، نیارم ترك کرد	امر او، کز بحر انگیزید گرد
70.30	جز از آن خلاق. گوش و چشم و سر	نشوم از جان. خود هم خیر و شر
70.31	گوش. من از غیر گفتم او کر است	او مرا از جان. من شیرین تر است
70.32	جان از او آمد، نیامد او ز جان	صد هزاران جان دهد او رایگان
70.33	جان چه باشد تا گزینم بر کریم؟	کیک چه بود تا بسوزم زو گلیم؟
70.34	من ندانم خیر، الا خیر. او	صم و بکم و عمی، من از غیر او
70.35	گوش من کرم است از زاری کنان	که منم اندر کف او چون سنان
70.36	احمقانه از سنان رحمت مجو	* در دهان ازدها رو بهر او
70.37	از دم شمشیر تو رحمت مجو *	ز آن شهی جو، کان بود در دست او
70.38	با سنان و تیغ لابه چون کنی؟	او اسیر آمد به دست آن سنی

71. در بیان آنکه مخلوقی که تو را از او ظلمی رسد، به حقیقت او همچون آلتی است، عارف آن بود که به حق رجوع کند نه به آلت، و اگر به آلت رجوع کند، به ظاهر، نه از جهل کند. بلکه برای مصلحتی. چنانکه بایزید قدس الله سرّه گفت که: چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفته ام و از مخلوق سخن نشنیده ام، لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می گویم و از ایشان می شنوم، زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدایند او را نسبت به حال من. التفات مستمع عاقل به صدا نباشد چنان که مثلی است معروف: قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

71.1	او به صنعت آزر است و من صنم	آلتی کاو سازدم، من آن شوم
71.2	گر مرا ساغر کند، ساغر شوم	ور مرا خنجر کند، خنجر شوم
71.3	گر مرا چشمه کند، آبی دهم	ور مرا آتش کند، تابی دهم
71.4	گر مرا باران کند، خرمن دهم	ور مرا ناوک کند، در تن جهم
71.5	گر مرا ماری کند، زهر افکنم	ور مرا یاری کند، مهر آنم
71.6	* گر مرا شکر کند، شیرین شوم	ور مرا حنظل کند، پُر کین شوم

ور مرا سوران کند، آتش شوم	* گر مرا شیطان کند، سرکش شوم	71.7
نیستم در صف طاعت بین بین	من چو کلکم در میان اصبعین	71.8
یک کفی بر بود از آن خاک کهن	خاک را مشغول کرد اندر سخن	71.9
خاک مشغول سخن، چون بیخودان	ساحرانه اش در ربود از خاکدان	71.10
تا به مکتب، آن گریزان پای را	بُرد تا حق تُربّت بی رای را	71.11
که تو را جلاد این خلقان کنم	گفت یزدان که: به علم روشنم	71.12
چون فشارم خلق را در مرگ حلق	گفت: یا رب، دشمنم گیرند خلق	71.13
که مرا مبعوض و دشمن رو کنی؟	تو روا داری خداوند سنی؟	71.14
از تب و، قولنج و، سرسام و، سنان	گفت: اسبابی پدید آرم عیان	71.15
وز زکام و از جذام و از فواق	* از صداع و مائشرا و از خناق	71.16
کسر و ذات الصدر و لذغ و درید دل	* سده و دیدان و استسقا و سل	71.17
در مرضها و سببهای سه تو	تا بگردانم نظر هاشان ز تو	71.18
که بدرند ای سببها، ای عزیز	گفت: یا رب، بندگان هستند نیز	71.19
بر گذشته از حجب از فضل رب	چشمشان باشد گذاره از سبب	71.20
یافته، رسته ز علت و اعتلال	سرمه توحید از کحال حال	71.21
راه ندهند این سببها را به دل	ننگرند اندر تب و قولنج و سل	71.22
چون دوا نپذیرد، آن فعل قضاست	ز آنکه هر یک زین مرضها را دواست	71.23
چون دواى رنج سرما، پوستین	هر مرض دارد دوا، میدان یقین	71.24
سردی از صد پوستین هم بگذرد	چون خدا خواهد که مردی بفسرد	71.25
نه ز آتش کم شود، نه از دخان	در وجودش لرزه ای بنهد که آن	71.26
کان به جامه به نگردد و آشیان	* بر تن او سردئی بنهد چنان	71.27
و آن دوا در نفع هم گمره شود	چون قضا آید طبیب ابله شود	71.28
زین سببهای حجاب گول گیر	کی شود محجوب ادراک بصیر؟	71.29
فرع ببند، چونکه مرد احوال بود	اصل ببند دیده، چون اکمل بود	71.30

72. جواب آمدن که: آنکه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید، بر کار تو عزرائیل هم نیاید، که تو هم سببی، اگر چه مخفی تری از آن سببها، و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که و هو أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَ لَكِنْ لَا تُبْصِرُونَ

پس تو را کی ببند او اندر میان	گفت یزدان: هر که باشد اصل دان	72.1
پیش روشن دیده گان هم پرده ای	گر چه خویش از عامه پنهان کرده ای	72.2
چون نظرشان مست باشد در دول	دان که ایشان را شکر باشد اجل	72.3
چون روند از چاه و زندان در چمن	تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن	72.4
کس نگرید بر فوات هیچ هیچ	وا رهیدند از جهان پیچ پیچ	72.5
هیچ از او رنجد دل زندانی؟	بُرج زندان را شکست ارکانی	72.6
تا روان و جان ما از حبس رست	کای دریغ، آن سنگ مرمَر را شکست	72.7
بُرج زندان را بهی بود و الیف	آن رخام خوب و آن سنگ لطیف	72.8
دست او در جرم این باید شکست	چون شکستش تا که زندانی برست	72.9

جز کسی کز حبس آرندش به دار	هیچ زندانی نگوید این فشار	72.10
از میان زهرِ ماران، سوی قند؟	تلخ کی باشد کسی را کش براند؟	72.11
میبرد با پَرّ دل، نی پای تن	جان مجرد گشته از غوغای تن	72.12
خسبد و بیند به خواب او گلسستان	همچو زندانی چه، کاندر شبان	72.13
تا در این گلشن کنم من کرّ و فر	گوید: ای یزدان، مرا ز اینجا مبر	72.14
وا مرو، و الله اعلم بالصواب	گویدش یزدان: دعا شد مستجاب	72.15
مرگ نادیده به جنت در رود	این چنین خوابی ببین، چون خوش بود	72.16
بر تن با سلسله، در قعر چاه؟	هیچ او حسرت خورد بر انتباه؟	72.17
که تو را بر آسمان بوده ست بزم	مؤمنی، آخر در آ در صفّ رزم	72.18
همچو شمعی پیش محراب، ای غلام	بر امید راه بالا کن قیام	72.19
همچو شمع سر بُریده جمله شب	اشک می بار و همی سوز از طلب	72.20
سوی خوان آسمانی کن شتاب	لب فرو بند از طعام و از شراب	72.21
در هوای آسمان، رقصان چو بید	دم به دم از آسمان میدار امید	72.22
آب و آتش، رزق می افزایش	دم به دم از آسمان می آیدت	72.23
منگر اندر عجز و بنگر در طلب	گر تو را آن جا کشد نبود عجب	72.24
زانکه هر طالب به مطلوبی سزااست	کاین طلب در تو گروگان خداست	72.25
تا دلت زین چاه تن بیرون شود	جهد کن تا این طلب افزون شود	72.26
تو بگوئی: زنده ام ای غافلان	خلق گوید: مُرد مسکین آن فلان	72.27
هشت جنت در دلم بشکفته است	گر تن من همچو تنها خفته است	72.28
چه غم است ار تن در آن سرگین بود؟	جان چو خفته در گل و نسرين بود	72.29
کاو به گلشن خفت، یا در گولخن	جان خفته چه خبر دارد ز تن؟	72.30
نعره "یا آیت قومی يعلمون"	میزند جان در جهان آگون	72.31
پس فلك ایوان که خواهد بُدن؟	گر نخواهد زیست جان بی این بدن	72.32
"فی السماء رزقکم" روزی کیست؟	* گر نخواهد بی بدن جان تو زیست	72.33

73. در بیانِ وخامتِ چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله. چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله یرزقون فرحین

در فتنی در لوت و در قوتِ شریف	وا رهی زین روزی ریزه کثیف	73.1
میروی پاک و سبک، همچون پری	گر هزاران رطل لوتش میخوری	73.2
چار میخِ معده آهنجت کند	که نه حبس باد و قولنجت کند	73.3
ور خوری پُر، گیرد آروغت دماغ	گر خوری کم، گرسنه مانی چو زاغ	73.4
پُر خوری، شد تخمه را تن مستحق	کم خوری، خوی بد و خشکی و دق	73.5
در چنان دریا چو کشتی شو سوار	از طعام الله و قوتِ خوش گوار	73.6
دم به دم قوتِ خدا را منتظر	باش در روزه شکبیا و مُصر	73.7
هدیه ها را میدهد در انتظار	کان خدای خوب کار بُردبار	73.8
که سبک آید وظیفه، یا که دیر	انتظار نان ندارد مرد سیر	73.9

73.10	بی نوا هر دم همی گوید که: کو ؟	در مجاعت منتظر در ماند او
73.11	چون نباشی منتظر، ناید به تو	آن نواله دولت هفتاد تو
73.12	ای پدر، الانتظار، الانتظار	از برای خوان بالا، مرد وار
73.13	هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت	آفتاب دولتی بر وی بتافت
73.14	ضیف با همت چو آشی کم خورد	صاحب خوان، آش بهتر آورد
73.15	جز که صاحب ضیف درویش لئیم	ظن بد کم بر به رزاق کریم
73.16	سر بر آور همچو کوهی، ای سند	تا نخستین نور خور بر تو زند
73.17	کان سر کوه بلند مستقر	هست خورشید سحر را منتظر

74. جواب آن مغفل که گفت: چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و این جهان را زوال نبودی

74.1	آن یکی میگفت: خوش بودی جهان	گر نبودی پای مرگ اندر میان
74.2	آن دگر گفت: ار نبودی مرگ هیچ	که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
74.3	خرمنی بودی به دشت افراشته	مهمل و، ناکوفته بگذاشته
74.4	مرگ را تو زندگی پنداشتی	تخم را در شوره خاکی کاشتی
74.5	عقل کاذب هست خود معکوس بین	زندگی را مرگ پندارد یقین
74.6	ای خدا، بنمای تو هر چیز را	آنچنان که هست در خدعه سرا
74.7	هیچ مرده نیست پُر حسرت ز مرگ	حسرتش آن است، کش کم بود برگ
74.8	ور نه از چاهی به صحرا افتاد	در میان دولت و عیش و گشاد
74.9	زین مقام ماتم و تنگین مناخ	نقل افتادش به صحرای فراخ
74.10	مقعد صدقی، نه ایوان دروغ	باده خاصی، نه مستی ز دوغ
74.11	مقعد صدق و جلیس حق شده	رسته زین آب و گل آتشکده
74.12	ور نکردی زندگانی منیر	یک دو دم ماندست، مردانه بمیر

75. فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وَ هُوَ الَّذِي يُنَزِّلُ الْغَيْثَ مِنْ بَعْدِ مَا قَطَطُوا، وَ رَبِّ بَعْدِ يورث قرباً وَ رَبِّ مَعْصِيَةٌ ميمونة وَ رَبِّ سَعَادَةٌ تأتي من حيث يُرجى النقم ليعلم ان الله يُبدل سيئاتهم حسنات

75.1	در حدیث آمد که روز رستخیز	امر آید هر یکی تن را، که خیز
75.2	نَفخِ صور، امر است از یزدان پاك	که بر آرید، ای ذرایر، سر ز خاك
75.3	باز آید جان هر يك در بدن	همچو وقت صبح، هوش آید به تن
75.4	جان، تن خود را شناسد وقت روز	در خرابه خود در آید چون کنوز
75.5	جسم خود بشناسد و در وی رود	جان زرگر سوی درزی کی شود ؟
75.6	جان عالم سوی عالم میرود	جان ظالم سوی ظالم میشود
75.7	که شناسا کردشان؟ علم اله	چونکه بره و میش، وقت صبحگاه
75.8	پای، کفش خود شناسد در ظلم	جان تن خود چون نداند؟ ای صنم
75.9	صبح، حشر کوچک است، ای مستجیر	حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
75.10	آنچنان که جان بپرد سوی طین	نامه پرد از یسار و از یمین

75.11	در کفش بنهند نامه بخل و جود	فسق و تقوی، آنچه او خو کرده بود
75.12	چون شود بیدار او وقت سحر	باز آید سوی او آن خیر و شر
75.13	گر ریاضت داده باشد خوی خویش	وقت بیداری همان آید به پیش
75.14	ور بُد او دی پاک و با تقوی و دین	نامه باز آید مر او را در یمین
75.15	ور بُد او دی خام و زشت و در ضلال	چون عزا نامه سیه یابد شمال
75.16	هست ما را خواب و بیداری ما	بر نشان مرگ و محشر، دو گوا
75.17	حشر اصغر، حشر اکبر را نمود	مرگ اصغر، مرگ اکبر را زدود
75.18	لیک این نامه خیال است و نهان	و آن شود در حشر اکبر بس عیان
75.19	این خیال اینجا نهان، پیدا اثر	زین خیال آنجا برویاند صور
75.20	در مهندس بین خیال خانه ای	در دلش، چون در زمینی دانه ای
75.21	آن خیال از اندرون آید برون	چون زمین که زاید از تخم درون
75.22	هر خیالی کاو کند در دل وطن	روز محشر، صورتی خواهد شدن
75.23	چون خیال آن مهندس در ضمیر	چون نبات، اندر زمین دانه گیر
75.24	مخلصم، زین هر دو محشر، قصه ایست	مؤمنان را در بیانش حصه ایست
75.25	چون بر آید آفتاب رستخیز	برجهد از خاک خوب و زشت تیز
75.26	سوی دیوان قضا پویان شوند	نقد نیک و بد، به کوره میروند
75.27	نقد نیکو شادمان و ناز ناز	نقد قلب اندر زحیر و در گداز
75.28	لحظه لحظه امتحانها میرسد	سر دلها می نماید در جسد
75.29	چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش	یا چو خاکی، که بروید سبز هاش
75.30	از پیاز و زعفران و کوکنار	سبزی پیدا کند دشت از بهار
75.31	آن یکی سر سبز، نحن المتقون	و آن دگر هم چون بنفشه سرنگون
75.32	چشمها بیرون جهیده از خطر	گشته ده چشمه ز بیم مستقر
75.33	باز مانده دیده ها در انتظار	تا که نامه ناید از سوی یسار
75.34	چشم گردان، سوی راست و سوی چپ	زانکه نبود بخت نامه راست، کاست
75.35	نامه ای آید به دست بنده ای	سر سیه از جرم و فسق آکنده ای
75.36	اندر او یک خیر و یک توفیق نه	جز که آزار دل صدیق نه
75.37	پُر ز سر تا پای زشتی و گناه	تسخر و خنک زدن بر اهل راه
75.38	آن دغل کاری و دزدیهای او	و آن چو فرعونان، انا انای او
75.39	چون بخواند نامه خود آن ثقیل	داند او که سوی زندان شد رحیل
75.40	پس روان گردد چو دزدان سوی دار	جرم پیدا، بسته راه اعتذار
75.41	آن هزاران حجت و گفتار بد	بر دهانش گشته چون مسمار بد
75.42	رخت دزدی بر تن و در خانه اش	گشته پیدا، گم شده افسانه اش
75.43	پس روان گردد به زندان سعیر	که نباشد خار را ز آتش گزیر
75.44	چون موکل، آن ملایک پیش و پس	بوده پنهان، گشته پیدا چون عسس
75.45	میبرندش، میسپوزندش به نیش	که برو ای سگ به کهدانهای خویش
75.46	می کشد پا بر سر هر راه، او	تا بود که بر جهد ز آن چاه، او

بر امیدی روی واپس میکند	75.47	منتظر می ایستد، تن می زند
خشك امیدی، چه دارد او جز آن ؟	75.48	اشك می بارد چو باران خزان
رو به درگاه مقدس میکند	75.49	هر زمانی روی واپس میکند
که بگوئیدش که: ای بطل عور	75.50	پس ز حق امر آید از اقلیم نور
رو چه واپس می کنی؟ ای خیره سر	75.51	انتظار چیستی؟ ای کان شر
ای خدا آزار و، ای شیطان پرست	75.52	نامه ات آن است کت آمد به دست
چه نگری پس؟ بین جزای کار خویش	75.53	چون بدیدی نامه کردار خویش
در چنین چه، کو امید روشنی؟	75.54	بیهده، چه مول مولی میزنی؟
نه تو را در سر و باطن نیتی	75.55	نه تو را از روی ظاهر طاعتی
نه تو را در روز پرهیز و صیام	75.56	نه تو را شبها مناجات و قیام
نه نظر کردن به عبرت پیش و پس	75.57	نه تو را حفظ زبان ز آزار کس
پس چه باشد مُردن یاران ز پیش؟	75.58	پیش چه بود؟ یاد مرگ و نزع خویش
ای دغا گندم نمای جو فروش	75.59	نه تو را بر ظلم، توبه پُر خروش
راست چون جوئی ترازوی جزا	75.60	چون ترازوی تو کژ بود و دغا
نامه چون آید تو را در دست راست؟	75.61	چونکه پای چپ بُدی در غدر و کاست
سایه تو کژ فتد در پیش هم	75.62	چون جزا سایه ست، ای قَدّ تو خم
که شود که را از آنها گوژ پشت	75.63	زین قبل آید خطابات درشت
صد چنانم، صد چنانم، صد چنان	75.64	بنده گوید: آنچه فرمودی بیان
ور نه میدانی فضااحت ها به علم	75.65	خود تو پوشیدی بترها را به حلم
از ورای خیر و شرّ و کفر و کیش	75.66	لیك، بیرون از جهاد و فعل خویش
از خیال و وهم من، یا صد چو من	75.67	وز نیاز عاجزانه خویشتن
از ورای راست باشی یا عتو	75.68	بودم امیدی به محض لطف تو
بودم امید، ای کریم بی غرض	75.69	بخشش محضی، ز لطف بی عوض
سوی فعل خویشتن می ننگرم	75.70	رو سپس کردم بدان محض کرم
که وجودم داده ای از پیش پیش	75.71	سوی آن امید کردم روی خویش
من همیشه معتمد بودم بر آن	75.72	خلعت هستی بدادی رایگان
محض بخشایش در آید در عطا	75.73	چون شمارد جرم خود را و خطا
که بُدستش چشم دل سوی رجا	75.74	کای ملایك، باز آریدش به ما
و آن خطاها را همه خط بر زنیم	75.75	لا اُبالی وار آزادش کنیم
کش زبان نبود ز جرم و از صلاح	75.76	لا اُبالی مر کسی را شد مباح
تا نماند جرم و زلت بیش و کم	75.77	آتشی خوش بر فروزیم از کرم
می بسوزد جرم و جبر و اختیار	75.78	آتشی کز شعله اش کمتر شرار
خار را گُزار روحانی کنیم	75.79	شعله در بنگاه انسانی زنیم
کیمیا یصلح لکم أعمالکم	75.80	ما فرستادیم از چرخ نُهم
کرّ و فرّ اختیار بو البشر	75.81	خود چه باشد پیش نور مستقر؟
پیه پاره، منظر بینای او	75.82	گوشت پاره، آلت گویای او

مدرکش دو قطره خون، یعنی جانان	75.83	مسمع او، آن دو پاره استخوان
طمطراقی در جهان افکنده ای	75.84	کرمکی و، از قدر آکنده ای
ای ایاز، آن پوستین را یاد آر	75.85	از منی بودی، منی را واگذار
76. قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین، و گمان آمدن خواجه تاشانش که او را در آن حجره دفینه ایست به سبب محکمی در و گرانی قفل		
پوستین و چارقش آویخته	76.1	آن ایاز از زیرکی انگیخته
چارقت این است، منگر در علا	76.2	میروود هر روز در حجره خلا
اندر آنجا زر و سیم و خمره ایست	76.3	شاه را گفتند: او را حجره ایست
بسته می دارد همیشه، آن در، او	76.4	راه می ندهد کسی را اندر او
چیست خود پنهان و پوشیده ز ما؟	76.5	شاه فرمود: ای عجب آن بنده را!
نیم شب بگشای در، در حجره شو	76.6	پس اشارت کرد میری را که رو
سِرّ او را بر ندیمان فاش کن	76.7	هر چه یابی مر تو را، یغماش کن
از لئیمی سیم و زر پنهان کند	76.8	با چنین اکرام و لطف بی عدد
وانگه او گندم نمای جو فروش	76.9	می نماید او وفا و عشق و جوش
کفر باشد پیش او جز بندگی	76.10	هر که اندر عشق یابد زندگی
در گشاید حجره او رای زد	76.11	نیم شب، آن میر، با سی معتمد
جانب حجره، روانه شادمان	76.12	مشعله بر کرده چندین پهلوان
هر یکی همیان زر در کش کنیم	76.13	کامر سلطان است، بر حجره زنیم
از عقیق و لعل گوی و از گهر	76.14	آن یکی میگفت: هی، چه جای زر؟
بلکه اکنون شاه را خود جان وی است	76.15	خاص خاص مخزن سلطان وی است
لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق	76.16	چه محل دارد به پیش این عشیق؟
تسخری میکرد بهر امتحان	76.17	شاه را بر وی نبود بد گمان
باز، از و همش همی لرزید دل	76.18	پاک می دانستش از هر غش و غل
من نخواهم که بر او خجلت رود	76.19	که مبادا کاین بود، خسته شود
هر چه خواهد، گو بکن، محبوب ماست	76.20	این نکردست او و، گر کرد او رواست
او منم، من او، چه گر در پرده ام	76.21	هر چه محبوبم کند من کرده ام
این چنین تخیل ژاژ است و خیال	76.22	باز گفتی: دور از آن خو و خصال
کاو یکی دریاست، قعرش ناپدید	76.23	از ایاز این خود محال است و بعید
جمله هستی ها ز موجش چکره ای	76.24	هفت دریا اندر او یک قطره ای
قطره هایش یک به یک میناگرد	76.25	جمله پاکیها، از آن دریا برند
از برای چشم بد نامش ایاز	76.26	شاه شاهان است، بلکه شاه ساز
از ره غیرت، که حسنش بی حد است	76.27	چشمهای نیک هم بر وی بد است
تا بگویم وصف آن رشک ملک	76.28	یک دهان خواهم به پهنای فلک
تنگ آید در فغان این حنین	76.29	ور دهان یابم چنین و صد چنین
شیشه دل از ضعیفی بشکند	76.30	این قدر هم گر نگویم، ای سند
بهر تسکین بس قبا بدریده ام	76.31	شیشه دل را چه نازک دیده ام

من سر هر ماه، سه روز، ای صنم	76.32	بی گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است	76.33	روزِ پیروز است، نی پیروزه است
هر دلی کاندِر غم شه می بود	76.34	دم به دم او را سر مَه می بود
77. در بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است که در خور صورت گران است و در خور آینه تصویر ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم می آید و از خجالت قلم سر و ریش گم میکند و العاقل یکفیه الاشاره		
قصه محمود و اوصاف ایاز	77.1	چون شدم دیوانه، رفت اکنون ز ساز
ز آنکه پیلَم دید هندستان بخواب	77.2	از خراج امید بُر، ده شد خراب
کیف یاتی النظم لی و القافیه	77.3	بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنونٌ واحدٌ لی فی الشجون	77.4	بل جنونٌ، فی جنونٌ فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی	77.5	مذ عایت البقاء فی الفنا
ای ایاز، از درد تو گشتم چو مو	77.6	ماندم از قصه، تو قصه من بگو
بس فسانه عشق تو خواندم به جان	77.7	تو مرا، کافسانه گشتستم، بخوان
خود تو میخوانی، نه من، ای مقتدا	77.8	من که طورم، تو موسی، وین صدا
کوه بی چاره چه داند گفت چیست ؟	77.9	زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست
* لیک موسی فهم گفتنها کند	77.10	کوه عاجز خود چه داند ای سند ؟
کوه هم داند به قدر خویشتن	77.11	اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اسطرلاب باشد ز احتساب	77.12	آیتی از روح، همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز	77.13	شرط باشد مرد اسطرلاب ریز
تا کند بهرش سطرلابی نکو	77.14	تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اسطرلاب جوید او صواب	77.15	چه قدر داند ز چرخ و آفتاب ؟
تو که ز اسطرلاب دیده بنگری	77.16	در جهان دیدن بسی تو قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده ای	77.17	کو جهان؟ سبلت چرا مالیده ای ؟
عارفان را سرمه ای هست، آن بجو	77.18	تا که دریا گردد این چشم چو جو
ذره ای از عقل و هوش ار با من است	77.19	این چه سودا و پریشان گفتن است
چونکه مغز من ز عقل و هُش تهیست	77.20	پس گناه من در این تخلیط چیست ؟
نی، گناه او راست که عقلم ببرد	77.21	عقل جمله عاقلان پیشش ببرد
یا مجیر العقل فتان الحجی	77.22	ما سواك للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جنتتی	77.23	ما حسدت الحسن مذ زینتتی
هل جنونی فی هواك مستطاب	77.24	قل بلی و الله یجزیک الثواب
گر به تازی گوید او ور پارسی	77.25	گوش و هوشی کو که در فهمش رسی ؟
باده او، در خور هر هوش نیست	77.26	حلقه او، سخره هر گوش نیست
بار دیگر آدمم دیوانه وار	77.27	رو رو ای جان، زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلیرم	77.28	گر دو صد زنجیر آری بر درم
* هست بر پای دلم از عشق بند	77.29	سود کی دارد مرا این وعظ و پند ؟
* قصه عشقش ندارد مطلع	77.30	هم ندارد هم چو مطلع مقطعه

78. حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فُلَيْنُظَرِ الْإِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ

- 78.1 باز گردان قصه عشق ایاز
کان یکی گنجیست، مالامال راز
- 78.2 میرود هر روز در حجره برین
تا ببیند چارقی با پوستین
- 78.3 زانکه، هستی، سخت مستی آورد
عقل از سر، شرم از دل میبرد
- 78.4 صد هزاران قرن پیشین را همین
مستی هستی بزد ره زین کمین
- 78.5 شد عزازیلی از این مستی بلیس
که چرا آدم شود بر من رئیس؟
- 78.6 خواجه ام من نیز و، خواجه زاده ام
صد هنر را قابل و آماده ام
- 78.7 در هنر من از کسی کم نیستم
تا بخدمت پیش دشمن بیستم
79. خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ وَقَوْلُهُ تَعَالَى فِي حَقِّ ابْلِيسَ اِنَّهٗ كَانَ مِنَ الْجِنَّ فَفَسَقَ
- 79.1 من ز آتش زاده ام، او از وحل
پیش آتش، مر وحل را چه محل؟
- 79.2 او کجا بود اندر آن دوری که من
صدر عالم بودم و فخر ز من؟
- 79.3 شعله میزد آتش جان سفیه
کاتشی بود، الولد، سیر ابیه
- 79.4 نی، غلط گفتم، که بُد قهر خدا
علتی را پیش آوردن چرا؟
- 79.5 کار بی علت، مُبرّا از علل
مستمر و مستقر است از ازل
- 79.6 در کمال صُنْعِ پاكِ مستحَث
علتِ حادث چه گنج در حدث؟
- 79.7 سِرِّ آبِ چبود؟ آبِ ما صنع اوست
صنع مغز است و، آبِ صورت چو پوست
- 79.8 عشق دان، ای فندق تن دوستت
جانت، جوید مغز و، کوبد پوستت
- 79.9 دوزخی که پوست باشد دوستش
دادِ بَدَلْنَا جلودا پوستش
- 79.10 معنی و مغزت بر آتش حاکم است
لیک آتش را قشورت هیزم است
- 79.11 کوزه چوبین، که در وی آب جوست
قدرت آتش همه بر ظرف اوست
- 79.12 معنی انسان بر آتش مالک است
مالکِ دوزخ در او کی هالک است؟
- 79.13 پس میفزا تو بدن، معنی فزا
تا چو مالک، باشی آتش را کیا
- 79.14 پوستها بر پوست می افزوده ای
لاجرم چون پوست اندر دوده ای
- 79.15 زانکه آتش را علف جز پوست نیست
قهر حق آن کبر را گردن ز نیست
- 79.16 این تکبر از نتیجه پوست است
جاه و مال، آن کبر را ز آن دوستت
- 79.17 این تکبر چیست؟ غفلت از لباب
منجمد، چون غفلت یخ ز آفتاب
- 79.18 چون خبر شد ز آفتابش، یخ نماند
گرم گشت و، نرم گشت و، تیز راند
- 79.19 شد ز دید لُبِّ جمله تن طمع
خوار و عاشق شد، که ذلّ من طمع
- 79.20 چون نبیند مغز قانع شد به پوست
بندِ عَزِّ مَنْ قنعِ زندان اوست
- 79.21 عزت اینجا گبری است و ذلّ دین
سنگ تا فانی نشد، کی شد نگین؟
- 79.22 در مقام سنگی و، آنکه آنا؟
وقت مسکین گشتن توست و فنا
- 79.23 کبر، ز آن جوید همیشه جاه و مال
که ز سرگین است گلخن را کمال
- 79.24 کاین دو دایه، پوست را افزون کنند
شحم و لحم و کبر و شهوت آکنند
- 79.25 دیده را بر لُبِّ لُبِّ نفر آشتند
پوست را ز آن روی لُبِّ پنداشتند
- 79.26 پیشوا ابلیس بود این راه را
کاو شکار آمد شبیکه جاه را
- 79.27 مال چون مار است و، آن جاه ازدها
سایه مردان زمرد این دو را

کور گردد مار و، رهرو وارهد	79.28	زآن زمرّد مار را دیده جهد
هر که خست، او گفت: لعنت بر بلیس	79.29	چون بر این ره خار بنهاد آن رئیس
غدر را آن مقتدی سابق پی است	79.30	یعنی، این غم بر من از غدر وی است
جملگان بر سنت او پا زدند	79.31	بعد از او خود قرن بر قرن آمدند
تا در افتد بعد او خلق از عمی	79.32	هر که بنهد سنت بد ای فتی
کاو سری بوده ست و، ایشان دُم غزه	79.33	جمع گردد بر وی آن جمله بزه
پیش می آورد، که هستم ز طین	79.34	لیک آدم چارق و آن پوستین
لاجرم او عاقبت محمود بود	79.35	چون ایاز آن چارقش مورود بود
کارگاه هست کن، جز نیست چیست؟	79.36	هست مطلق، کارساز نیستیست
یا نهاله کرد اندر مغرسی؟	79.37	بر نوشته هیچ بنویسد کسی؟
تخم کرد موضعی که کشته نیست	79.38	کاغذی جوید که آن بنوشته نیست
کاغذ اسپید نابنوشته باش	79.39	تو برادر، موضع ناکشته باش
تا بکارد در تو تخم آن نو الکرّم	79.40	تا مشرف گردی از نون و القلم
مطبخی که دیده ای نادیده گیر	79.41	خود از این پالوده نالیسیده گیر
پوستین و چارق از یادت رود	79.42	زانکه زین پالوده مستیها بود
ذکر دلّ و چارق آن گاهی کنی	79.43	چون در آید وقت نزع آهی کنی
که نباشد از پناهی پشتنی	79.44	تا نگردی غرق موج زشتنی
نگری در چارق و در پوستین	79.45	یاد ناری از سفینه راستین
پس "ظلمنا" ورد سازی بر ولا	79.46	چونکه درمانی به غرقاب بلا
سر بُرید این مرغ بی هنگام را	79.47	دیو گوید: بنگرید این خام را
که پدید آید نمازش بی نیاز	79.48	دور این خصلت ز فرهنگ ایاز
نعره های او همه در وقت خویش	79.49	او خروس آسمان بوده ز پیش

**80. در معنی "ارنا الاشياء كما هي" و بیان "لو كشف الغطاء ما ازددت يقينا" و معنی این بیت
"در هر که تو از دیده بد می نگری ---- از چنبره وجود خود می نگری" و پایه کژ کژ افکند سایه**

بانگ بهر حق کند، نی بهر دانگ	80.1	ای خروسان، از وی آموزید بانگ
صبح کاذب، عالم نیک و بدش	80.2	صبح کاذب آید و نفریبش
تا که صبح صادقش پنداشتند	80.3	اهل دنیا عقل ناقص داشتند
که به بوی روز بیرون آمدست	80.4	صبح کاذب کاروانها را زدست
کاو دهد بس کاروانها را به باد	80.5	صبح کاذب خلق را رهبر مباد
صبح صادق را تو کاذب هم مبین	80.6	ای شده تو صبح کاذب را رهین
از چه داری بر برادر ظن همان؟	80.7	گر نداری از نفاق و بد امان
نامه خود خواند اندر حق یار	80.8	بد گمان باشد همیشه زشت کار
انبیا را ساحر و کژ خوانده اند	80.9	آن خسان کاندر کژیها مانده اند
این گمان بردند بر حجره ایاز	80.10	و آن امیران خسیس قلب ساز
ز آینه خود منگر اندر دیگران	80.11	کاو دفینه دارد و گنج اندر آن

80.12	شاه میدانست خود پاکی او	بهر ایشان کرد او آن جستجو
80.13	کای امیران، حجره بگشائید در	نیم شب که باشد او ز آن بی خبر
80.14	تا پدید آید سگالشهای او	بعد از آن بر ماست مالشهای او
80.15	مر شما را دادم این زرّ و گهر	من از آن زرّها نخواهم، جز خبر
80.16	این همی گفت و دل او می طپید	از برای آن ایاز بی ندید
80.17	که منم کاین بر زبانم می‌رود؟	این جفا، گر بشنود، او چون شود؟
80.18	باز می‌گوید: به حقّ دین او	که از این افزون بود تمکین او
80.19	کاو به قذّف زشت من تیره شود	وز غرض، وز سیر من غافل بود
80.20	مبتلا چون دید تاویلات رنج	بُرد ببیند، کی شود او مات رنج؟
80.21	صاحب تاویل، ایاز صابر است	کاو به بحر عاقبتها ناظر است
80.22	همچو یوسف خواب این زندانیان	هست تعبیرش به نزد او عیان
80.23	خواب خود را چون نداند مرد خیر؟	کاو بود واقف ز سیر خواب غیر
80.24	گر زخم صد تیغ او را ز امتحان	کم نگردد وصلت آن مهربان
80.25	داند او، کان تیغ بر خود می‌زنم	من وی ام، اندر حقیقت، او منم

81. بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند، جهت آنکه نیاز، ضدّ بی نیازیت و چنانکه آینه بی صورت و ساده است و بی صورتی، ضد صورت است، لیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن به نطق نیاید، و العاقل یکفیه الاشاره

81.1	جسم مجنون را ز رنج دورئی	اندر آمد علت رنجورئی
81.2	خون به جوش آمد ز شعله اشتیاق	تا که پیدا شد در آن مجنون خناق
81.3	پس طبیب آمد به دارو کردنش	گفت: چاره نیست هیچ، از رگ زنش
81.4	رگ زدن باید برای دفع خون	رگ زنی آمد بدانجا نوفنون
81.5	بازویش بست و گرفت آن نیش او	بانگ بر زد بر وی آن معشوق خو
81.6	مُرد خود بستان و ترک فصد کن	گر بمیرم، گو: برو جسم کهن
81.7	گفت: آخر تو چه می ترسی از این؟	چون نمی ترسی تو از شیر عرین
81.8	شیر و خرس و پوز و هر گرگ و دده	گرد بر گرد تو شب گرد آمده
81.9	می نیایشان ز تو بوی بشر	ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
81.10	گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست	کم ز سگ باشد که از عشق او تهیست
81.11	گر رگ عشقی نبودی کلب را	کی بجستی کلب کلهی قلب را؟
81.12	هم ز جنس او، به صورت چون سگان	گر نشد مشهور، هست اندر جهان
81.13	تو نبردی بوی دل از جنس خویش	کی بری تو بوی دل از گرگ و میش؟
81.14	گر نبودی عشق، هستی کی بُدی؟	کی زدی نان بر تو و، کی تو شدی؟
81.15	نان تو شد، از چه؟ ز عشق و اشتهی	ور نه نان را کی بُدی تا جان رهی؟
81.16	عشق، نانِ مرده ای را جان کند	جان که فانی بود، جاویدان کند
81.17	گفت مجنون: من نمیت رسم ز نیش	صبر من از کوه سنگین هست بیش
81.18	منبلم، بی زخم ناساید تنم	عاشقم، بر زخمها بر می تنم
81.19	لیک از لیلی وجود من پُر است	این صدف پُر از صفات آن دُر است

نیش را ناگاه بر لیلی زنی	ترسم ای فصّاد اگر فصدم کنی	81.20
در میان لیلی و من فرق نیست	داند آن عقلی که او دل روشنیست	81.21
ما یکی روحیم اندر دو بدن	* من کیم؟ لیلی و، لیلی کیست؟ من	81.22

82. معشوقی از عاشق پرسید که: خود را دوست تر داری یا مرا، گفت: من از خود مُرده ام و به تو زنده ام، از خود و صفاتِ خود نیست شده ام و به تو هست شده ام، علم خود را فراموش کرده ام و از علم تو عالم شده ام، قدرت خود را از یاد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام. اگر خود را دوست دارم، تو را دوست داشته باشم، و اگر تو را دوست دارم، خود را دوست داشته باشم. هر که را آینه یقین باشد ---- گر چه خود بین، خدای بین باشد. اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک رآنی و من قصدك قصدنی و علی هذا

در صبحی: کای فلان ابن الفلان	گفت معشوقی به عاشق ز امتحان	82.1
یا که خود را؟ باز گو ای بوالکرب	مر مرا تو دوست تر داری عجب	82.2
که پُرم من از تو، از سر تا قدم	گفت: من در تو چنان فانی شدم	82.3
در وجودم جز تو ای خوش کام، نیست	بر من از هستی من جز نام نیست	82.4
همچو سرکه، در تو، بحر انگبین	ز آن سبب فانی شدم من این چنین	82.5
پُر شود او از صفاتِ آفتاب	همچو سنگی کاو شود کُل لعلِ ناب	82.6
پُر شود از وصفِ خور، او پشت و رو	وصف آن سنگی نماند اندر او	82.7
دوستی خور بود آن، ای فتا	بعد از آن، گر دوست دارد خویش را	82.8
دوستی خویش باشد بی گمان	ور که خور را دوست دارد او به جان	82.9
خواه یا او دوست دارد آفتاب	خواه خود را دوست دارد لعلِ ناب	82.10
هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست	اندر این دو دوستی خود فرق نیست	82.11
زانکه يك من نیست، اینجا دو من است	تا نشد او لعل، خود را دشمن است	82.12
هست ظلمانی حقیقت، ضد نور	زانکه ظلمانیست سنگ، ای با حضور	82.13
زانکه او مناعِ شمس اکبر است	خویشتن را دوست دارد، کافر است	82.14
کاو همه تاریکی است اندر فنا	پس نشاید که بگوید سنگ آنا	82.15
گفت منصورى: "انا الحق" و برست	گفت فرعونى: "انا الحق"، گشت پست	82.16
وین آنا را رحمه الله، ای محب	آن آنا را لعنة الله، در عقب	82.17
آن عدوی نور بود و این عشیق	زانکه او سنگ سیه بُد، این عقیق	82.18
ز اتحادِ نور، نه از رای حلول	این آنا هو بود در سرّ، ای فضول	82.19
تا به لعلی، سنگِ تو انور شود	جهد کن تا سنگیت کمتر شود	82.20
دم به دم می بین بقا اندر فنا	صبر کن اندر جهاد و در عنا	82.21
وصفِ مستی میفزاید در سرت	وصفِ هستی میرود از پیکرت	82.22
وصفِ لعلی در تو محکم میشود	وصفِ سنگی، هر زمان کم میشود	82.23
تا ز حلقه لعلِ یابی گوشوار	سمع شو يك بارگی تو گوش وار	82.24
زین تنِ خاکی، که در آبی رسی	همچو چه کن، خاک می کن، گر کسی	82.25
چاه ناکنده، بجوشد از زمین	گر رسد جذبه خدا، ماء معین	82.26

82.27	کارکی میکن تو و کاهل مباحش	اندک اندک خاکِ چه را می تراش
82.28	* کار میکن، کوش هان، از بهر آب	اندک اندک دور کن خاک و تراب
82.29	هر که رنجی بُرد، گنجی شد پدید	هر که جدی کرد، در جدی رسید
82.30	گفت پیغمبر: رکوع است و سجود	بر در حق کوفتن حلقه وجود
82.31	حلقه آن در هر آنکو میزند	بهر او دولت سری بیرون کند
82.32	* باز گرد و قصه او باز گو	تا چه شد حال ایاز نیکخو

83. آمدن آن امیران نام غماز نیمشب با سرهنگان به گشادن حجره ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر است و رو پوش و خانه را حفره کردن به هر گوشه ای که گمان آمد، و چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن، و چیزی نیافتن و خجل و نومید شدن، چنانکه بد گمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که می گفتند که: ساحرند و خویشان ساخته اند و تصدیر میجویند، بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد

83.1	آن امینان بر در حجره شدند	طالب گنج زر و خمره شدند
83.2	قفل را بر میگشادند از هوس	با دو صد فرهنگ و دانش، چند کس
83.3	زانکه قفل صعب و پُر پیچیده بود	از میان قفلها بگزیده بود
83.4	نی ز بخل سیم و مال و زر خام	از برای کتم آن سیر، از عوام
83.5	که گروهی بر خیالی برتند	قوم دیگر، نام سالوسم کنند
83.6	پیش با همت بود اسرار جان	از خسان محفوظ تر از لعل کان
83.7	زر، به از جان است نزد ابلهان	زر نثار جان بود پیش شهان
83.8	می شتابیدند تفت از حرص زر	عقلشان میگفت: هان آهسته تر
83.9	حرص تازد بیهده سوی سراب	عقل گوید: نیک بین، کاین نیست آب
83.10	حرص غالب بود و، زر چون جان شده	نعره عقل آن زمان پنهان شده
83.11	* حرص غالب بود بر زر همچو جان	گفت: این است، این متاع رایگان
83.12	گشته صد تو، حرص و غوغاهای او	گشته پنهان حکمت و ایمای او
83.13	تا که در چاه غرور اندر شود	آنگه از حکمت ملامت نشنود
83.14	چون ز بند دام باد او شکست	نفس لوامه بر او یابید دست
83.15	تا به دیوار بلا ناید سرش	نشنود پند دل آن گوش کرش
83.16	کودکان را حرص لوزینه و شکر	از نصیحتها کند دو گوش کر
83.17	چون که درد دُنبلش آغاز شد	در نصیحت هر دو گوشش باز شد
83.18	حجره را با حرص و صد گونه هوس	باز کردند آن زمان آن چند کس
83.19	اندر افتادند در هم ز ازدحام	همچو اندر دوغ گندیده هوام
83.20	عاشقانه در فند در کرّ و فر	خوردن امکان نیّ و، بسته هر دو پَر
83.21	بنگریدند از یسار و از یمین	چارق بدریده بود و پوستین
83.22	جمله گفتند: این مکان بی نوش نیست	چارق اینجا جز پی رو پوش نیست
83.23	هین بیاور سیخهای تیز را	امتحان کن حفره و کاریز را
83.24	هر طرف کردند و جُستند آن فریق	حفره ها کردند و گوهای عمیق

کنده های خائیم، ای گندگان	83.25	حفره هاشان بانگ میزد آن زمان	83.25
کنده ها را باز می انباشتند	83.26	ز آن سگالش شرم هم میداشتند	83.26
همچنین کردند از جهل و عمی	83.27	* باز در دیوارها سوراخها	83.27
مانده مرغِ حرصشان بی چینه ای	83.28	بی عدد لاحول در هر سینه ای	83.28
حفره دیوار و در، غمازشان	83.29	ز آن ضالتهای یاوه تازشان	83.29
با ایاز امکان، هیچ انکار نی	83.30	ممکن اندای آن دیوار نی	83.30
حایط و عرصه گواهی میدهند	83.31	گر خداع بی گناهی میدهند	83.31
تا از این گرداب، جان بیرون برند	83.32	* جمله در حیلت که چه عذر آورند	83.32
دستها بر سر زنان، همچون زنان	83.33	* عاقبت نومید، دست و لب گزان	83.33

84. باز گشتن نمامان از حجره ایاز به سوی شاه توبره تهی، و خجل همچون بد گمانان در حق انبیاء علیهم السلام در وقت ظهور، برائت و پاکی ایشان که یَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهُ وَّ تَسْوَدُّ وُجُوهُ و قوله تَرَى الَّذِينَ كَذَبُوا عَلَى اللَّهِ وُجُوهُهُمْ مُسْوَدَّةٌ

پُر ز گُرد و، روی زرد و، شرمسار	84.1	باز گردیدند سوی شهریار	84.1
که بغلتان از زر و همیان تهیست	84.2	قاصدا، شه گفت: این احوال چیست؟	84.2
فَرّ شادی در رخ و رخسار کو؟	84.3	ور نهان کریدید دینار و تسو	84.3
برگ سیماهم و جوهم اخضر است	84.4	گر چه پنهان بیخ هر بیخ آور است	84.4
نك منادی میکند شاخ بلند	84.5	آنچه خورد آن بیخ از هر زهر و قند	84.5
برگ سبزش بر شجر از بهر چیست؟	84.6	بیخ گر چه بی بر از میوه تهیست	84.6
شاخ دست و پا گواهی میدهد	84.7	بر زبان بیخ گل مهوری نهد	84.7
همچو سایه پیش مه ساجد شدند	84.8	آن امیران جمله در عذر آمدند	84.8
پیش شه رفتند با تیغ و کفن	84.9	عذر آن گرمی و لاف ما و من	84.9
هر یکی میگفت: کای شاه جهان	84.10	از خجالت، جمله انگشتان گزان	84.10
ور ببخشی، هست انعام و نوال	84.11	گر بریزی خون حلال استت، حلال	84.11
تا چه فرمائی تو، ای شاه مجید	84.12	کرده ایم آنها که از ما می سزید	84.12
شب، شبیها کرده باشد، روز، روز	84.13	گر ببخشی جرم ما ای دل فروز	84.13
ور نه صد چون ما فدای شاه باد	84.14	گر ببخشی، یافت نومیدی گشاد	84.14
من نخواهم کرد، هست آن ایاز	84.15	گفت شه: نی، این نواز و این گداز	84.15

85. حواله کردن پادشاه قبول توبه نمامان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان به ایاز که یعنی این خیانت بر عرض او رفته است

زخم، بر رگهای آن نیکو پی است	85.1	این خیانت بر تن و عرض وی است	85.1
ظاهراً دورم از این سود و زیان	85.2	گر چه نفس واحدیم از روی جان	85.2
جز مزید حلم و استظهار نیست	85.3	تهمتی بر بنده، شه را عار نیست	85.3
بی گنه را تو نظر کن چون کند	85.4	متهم را شاه چون قارون کند	85.4
مانع اظهار، آن حلم است و بس	85.5	شاه را غافل مدان از کار کس	85.5
لاابالی وار الا حلم او	85.6	من هنا یشفع به پیش علم او	85.6

85.7	آن گنه، اول ز حلمش می جهد	ور نه آن هیبت مجالش کی دهد ؟
85.8	خونبهای جرم نفسِ قاتله	هست بر حلمش دیت بر عاقله
85.9	مست و بی خود نفسِ ما ز آن حلم بود	دیو در مستی کلاه از ما ربود
85.10	ساقی حلم ار نبودی باده ریز	دیو با آدم کجا کردی ستیز ؟
85.11	گاهِ علم، آدم ملایک را که بود ؟	اوستادِ علم و نقادِ نقود
85.12	چونکه در جنت شرابِ حلم خورد	شد ز يك بازی شیطان روی زرد
85.13	آن بلا درهای تعلیم و دود	زیرک و دانا و چستش کرده بود
85.14	باز آن افیونِ حلمِ سختِ او	دزد را آورد سوی رختِ او
85.15	عقل آمد سوی حلمش مستجیر	ساقی ام تو بوده ای، دستم بگیر

86. فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف درج است، وَ لَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ. آن کس که کراهت می دارد قصاص را در این يك حیات قاتل نظر میکند و در صد هزار حیات که معصوم و محقون خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمی نگرد

86.1	کن میان مجرمان حکم، ای ایاز	ای ایاز پاك با صد احتراز
86.2	گر دو صد بارت بجوشم در عمل	در كفِ جوشت نیابم يك دغل
86.3	ز امتحان شرمنده خلقی بی شمار	امتحانها کرده، ایشان شرمسار
86.4	بحرِ بی قعر است، تنها علم نیست	کوه و صد کوه است، تنها حلم نیست
86.5	گفت: من دانم، عطای توست این	ور نه من آن چارقم، و آن پوستین
86.6	بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت	کانکه خود بشناخت، یزدان را شناخت
86.7	چارقت نطفه ست و خونت پوستین	باقی ای خواجه، عطای اوست این
86.8	بهرِ آن داده ست، تا جوئی دگر	تو مگو که نیستش جز این قدر
86.9	ز آن نماید چند سبب آن باغبان	تا بدانی نخل و دخلِ بوستان
86.10	كفِّ گندم ز آن دهد خر کار را	تا بداند گندمِ انبار را
86.11	نکته ای ز آن شرح گوید اوستاد	تا شناسی علمِ او را مستزاد
86.12	ور تو گوئی: خود همینش بود و بس	دورت اندازد چنان کز ریش خس
86.13	ای ایاز، اکنون بیا و داد ده	داد نادر در جهان بنیاد نه
86.14	مُجرمانت مستحقِ کُشتن اند	وز طمع بر عفو و حلمت می تنند
86.15	تا که رحمت غالب آید، یا غضب	آب کوثر غالب آید، یا لهب
86.16	از پی مردم ربایی هر دو هست	شاخِ حلم و خشم از روز اَلْسَت
86.17	بهر این، لفظِ اَلْسَتِ مستبین	نفی و اثبات است در لفظی قرین
86.18	زانکه استفهام اثباتیست این	لیک در وی لفظِ لیس شد دفین
86.19	ترك کن تا ماند این تقریر خام	کاسهٔ خاصان منه بر پیش عام
86.20	لطف و قهری چون صبا و چون وبا	آن یکی آهن ربا، وین کهربا
86.21	میکشد حق راستان را تا رشد	قسمِ باطل، باطلان را می کشد
86.22	معدّه حلوائی بود، حلوا کشد	معدّه صفرائی بود، سرکا کشد

فرش سوزان سردی از جانش بَرَد	86.23	فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی، از تو رحمت می جهد	86.24	خصم بینی، از تو سطوت می جهد
* نور بینی روشنی بیرون دهد	86.25	نار بینی با دخان ظلمت دهد
* خصم و یار و نور و نار و فخر و عار	86.26	تخت و دار و بَرَد و حار و ورد و خار
* مور و مار و پود و تار و زیر و زار	86.27	هر یکی با جنس خود بر می شمار

87. تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را فیصل رسان و منتظر مدار و ایام بینا مگو که الانتظار موت الاحمر، و جواب گفتن ایاز شاه را

ای ایاز، این کار را زوتر گزار	87.1	زانکه نوعی ز انتقام است انتظار
گفت: ای شه، جملگی فرمان تو راست	87.2	با وجود آفتاب، اختر فناست
ز هره که بود؟ یا عطار د، یا شهاب	87.3	کاو برون آید به پیش آفتاب؟
گر ز دلق و پوستین بگذشتی	87.4	کی چنین تخم ملامت کشتی؟
فقل کردن بر در حجره چه بود؟	87.5	در میان بد گمانان حسود
دست در کرده درون آب جو	87.6	هر یکی ز ایشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود؟	87.7	ماهئی، با آب عاصی کی شود؟
بر من مسکین جفا دارند ظن	87.8	که وفا را شرم می آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی	87.9	چند حرفی از وفا وا گفتمی
چون جهان بر شبهت و اشکال جوست	87.10	حرف میرانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی	87.11	داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازه است	87.12	مغز و روغن را خود آوازی کجاست؟
دارد آوازی، نه اندر خورد گوش	87.13	هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود	87.14	ژغژغ آواز قشری که شنود؟
ژغژغ آن، ز آن تحمل میکنی	87.15	تا که خاموشانه بر مغزی زنی

88. حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم، مدتی صبر و خاموشی را بیازمائیم

چند گاهی بی لب و بی گوش شو	88.1	و آنگهی چون لب حریف نوش شو
* چند گاهی بی لب و بی کام شو	88.2	و آنگهان چون لب حریف جام شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش؟	88.3	خواجه، يك روز امتحان کن، گوش باش
چند پختی تلخ و شور و تیز و گز؟	88.4	هم یکی بار امتحان شیرین بپز
* چند خوردی چرب و شیرین از طعام؟	88.5	امتحان کن چند روزی در صیام
* چند شبها خواب را گشتی اسیر؟	88.6	یک شبی بیدار شو، دولت بگیر
* روزها بردی به سر در هزل و جد	88.7	روزکی رو جهد را شو مستعد
آن یکی را در قیامت ز انتباه	88.8	در کف آید نامه عصیان سیاه
سر سیه، چون نامه های تعزیه	88.9	پُر معاصی، متن آن با حاشیه
جمله فسق و معصیت آن يك سری	88.10	همچو دار الحرب پُر از کافری
آنچنان نامه پلید پُر و بال	88.11	در یمین ناید، در آید در شمال

88.12	خود همینجا نامه خود را ببین	دست چپ را شاید آن؟ یا در یمین
88.13	موزه چپ، کفش چپ هم در دکان	آن چپ دانیس پیش از امتحان
88.14	چون نباشی راست، می دان که چپی	هست پیدا نعره شیر و کپی
88.15	آنکه گل را شاهد و خوش بو کند	هر چپی را راست، فضل او کند
88.16	هر شمالی را یمینی او دهد	بحر را ماء معینی او دهد
88.17	گر چپی، با حضرت او راست باش	تا ببینی دست بُردِ لطفه‌اش
88.18	تو روا داری که این نامه مهین؟	بگذرد از چپ در آید در یمین؟
88.19	این چنین نامه که پُر ظلم و جفاست	کی بود خود در خور آن دست راست؟

89. در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه کفره، وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ، خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سماوات و ارضین و خلائق الهیست سمیع و بصیر و حاضر و مراقب و غیور

89.1	زاهدی را بُد یکی زن بس غیور	هم بُد او را يك كنيزك همچو حور
89.2	* زآنکه بُد زن را کنیز مهوشی	در دل زاهد از او بُد آتشی
89.3	زن ز غیرت پاس شوهر داشتی	با کنیزك خلوتش نگذاشتی
89.4	مدتی شد زن مراقب هر دو را	تا که شان فرصت نیفتد در خلا
89.5	تا در آمد حکم و تقدیر اله	عقل حارس خیره سر گشت و تباه
89.6	حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف	عقل که بود؟ در قمر افتد خسوف
89.7	بود در حمام آن زن ناگهان	یادش آمد طشت و در خانه بُد آن
89.8	با کنیزك گفت: رو هان مرغ وار	طشت را از خانه برگیر و بیار
89.9	آن کنیزك زنده شد چون این شنید	که به خواجه این زمان خواهد رسید
89.10	خواجه در خانه ست و خلوت این زمان	پس دوان شد سوی خانه شادمان
89.11	عشق شش ساله کنیزك را بُد این	که بیابد خواجه را خلوت چنین
89.12	گشت پَران، جانب خانه شتافت	خواجه را در خانه خلوت بیافت
89.13	هر دو عاشق را چنان شهوت ربود	که احتیاط و یاد در بستن نبود
89.14	هر دو در هم واخریدند از نشاط	جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط
89.15	یاد آمد در زمان زن را، که من	چون فرستادم و را سوی وطن؟
89.16	پنبه در آتش نهادم من به خویش	در فکندم من قُچِ نر را به میش
89.17	گل فرو شست از سر و بیخود دوید	در پی او رفت و چادر میکشید
89.18	آن ز عشق جان دوید و، این ز بیم	عشق کو و بیم کو؟ فرق عظیم
89.19	سیر عارف هر دمی تا تخت شاه	سیر زاهد هر مَهی یكروزه راه
89.20	گر چه زاهد را بود روزی شگرف	کی بود يك روز او خمسین الف؟
89.21	قدر هر روزی ز عمر مرد کار	باشد از سال جهان پنجه هزار
89.22	عقلها زین سر بود بیرون در	زهره و هم، ار بدر، گو بدر
89.23	ترس موئی نیست اندر پیش عشق	جمله قربانند اندر کیش عشق

عشق، وصفِ ایزد است، اما که خوف	89.24
چون یحبون بخواندی از نبی	89.25
پس محبت وصفِ حق دان، عشق نیز	89.26
وصف حق کو؟ وصفِ مشتِ خاک کو؟	89.27
شرح عشق، ار من بگویم بر دوام	89.28
زانکه تاریخِ قیامت را حد است	89.29
عشق را پانصد پَر است و هر پَری	89.30
زاهد با ترس می تازد به پا	89.31
چه مجالِ باد یا برق، ای پسر؟	89.32
کی رسند این خائفان در کُردِ عشق	89.33
جز مگر آید عنایت‌های ضو	89.34
از قُش خود، و از دُش خود باز رَه	89.35
این قُش و دُش هست جبر و اختیار	89.36

90. رسیدن زن به خانه و جدا شدن زاهد از کنیزک

چون رسید آن زن به خانه، در گشاد	90.1
آن کنیزکِ جَست آشفته ز ساز	90.2
زن کنیزک را پزولیده بدید	90.3
شوی خود را دید قائم در نماز	90.4
شوی را برداشت دامن بی خطر	90.5
از ذکر باقی نطفه میچکد	90.6
بر سرش زد سیلی و گفت: ای مهین	90.7
لایقِ ذکر و نماز است این ذکر؟	90.8
نامه پُر ظلم و فسق و کفر و کین	90.9
گر بپرسی گبر را: کاین آسمان	90.10
گوید او: کاین آفریده آن خداست	90.11
کفر و فسق و استم بسیار او	90.12
هست لایق با چنین اقرارِ راست؟	90.13
فعل او کرده دروغ آن قول را	90.14
* پس دروغ آمد ز سر تا پای او	90.15
روزِ محشر، هر نهان پیدا شود	90.16
دست و پا بدهد گواهی با بیان	90.17
دست گوید: من چنین دزدیده ام	90.18
پای گوید: من شدستم تا منا	90.19
چشم گوید: غمزه کردستم حرام	90.20
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش	90.21
آنچنان کاندرا نماز با فروغ	90.22

بانگِ در در گوش ایشان در فتاد
مرد بر جَست و ستاد اندر نماز
درهم و، آشفته و، دنگ و مرید
در گمان افتاد و، اندر اهتزاز
دید آلوده منی خصیه و ذکر
ران و زانو گشته آلوده و پلید
خصیه مردِ نمازی باشد این؟
وین چنین ران و زهار پُر قدر؟
لایق است، انصاف ده اندر یمین
آفریده کیست وین خلق و جهان؟
کافرینش، بر خدائی اش گواست
هست لایق با چنین اقرار او؟
آن فضیحت ها و آن کردار کاست؟
تا شد او لایق عذابِ هول را
که دروغش کرد هم اعضای او
هم ز خود، هر مجرمی رسوا شود
بر فساد او به پیشِ مستعان
لب گوید: من چنین بوسیده ام
فرج گوید: من بکردستم زنا
گوش گوید: چیده ام سوء الکلام
چون گواهی میدهد اعضا به پیش
از گواهی خصیه شد زرقش دروغ

باشد اشهد گفتن و عین بیان	90.23	پس چنان کن فعل، کان خود بی زبان
گفته باشد "اشهد" اندر نفع و ضرر	90.24	تا همه تن، عضو عضوت، ای پسر
که منم محکوم و، این مولای ماست	90.25	رفتن بنده پی خواجه گواست
توبه کن ز آنها که کردستی به پیش	90.26	گر سیه کردی تو نامه عمر خویش
آب توبه اش ده اگر او بی نم است	90.27	عمر اگر بگذشت، بیخش این دم است
تا درخت عمر گردد با ثبات	90.28	بیخ عمرت را بده آب حیات
زهر پارینه، از این گردد چو قند	90.29	جمله ماضیها از این نیکو شوند
تا همه طاعت شوند آن ما سبق	90.30	سینئات را مُبدل کرد حق

91. در بیان نصوص که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود، و آنکه توبه نصوص کرد هرگز از آن گناه یاد نکند به طریق رغبت، بلکه هر دم نفرتش افزون باشد، و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت و آن شهوت اول بی لذت شد، این لذت توبه و قبولش بجای او نشست چنانکه فرموده اند: نُبِرِدَ عَشْقَ رَا جِزْ عَشْقٍ دِیْگَرٍ --- چرا یاری نگیری زو نکوتر، و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت میکند علامت آنست که لذت قبول نیافته است و لذت قبول به جای آن لذت گناه ننشسته است، فَسْتُیْسِرُهُ لِیْسِرِی نَشْدَه است لذت فَسْتُیْسِرُهُ لِلْعُسْرِی باقیست بر وی

کوششی کن، هم به جان و، هم به تن	91.1	خواجه، بر توبه نصوصی خوش بتن
بگرویدستی، ولی از نو گرو	91.2	شرح این توبه نصوص از من شنو
بُد ز دلاکی زنان او را فتوح	91.3	بود مردی پیش از این، نامش نصوص
مردی خود را همی کرد او نهان	91.4	بود روی او چو رُخسارِ زنان
در دغا و حيله بس چالاک بود	91.5	او به حمامِ زنان دلاک بود
بو نبرد از حال و سیرِ آن هوس	91.6	سالها میکرد دلاکی و کس
لیک شهوت کامل و بیدار بود	91.7	ز آنکه آواز و رُخش زن وار بود
مرد شهوانی و، در غره شباب	91.8	چادر و سربند پوشیده و نقاب
خوش همی مالید و می شست آن عشیق	91.9	* دختران خسروان را زین طریق
نفس کافر توبه اش را میدرید	91.10	* توبه ها میکرد و، پا در میکشید
گفت: ما را در دعائی یاد آر	91.11	رفت پیش عارفی آن زشت کار
لیک، چون حلم خدا، پیدا نکرد	91.12	سیر او دانست آن آزاد مرد
لب خموش و دل پُر از آواها	91.13	بر لبش قفل است و در دل رازها
رازها دانسته و پوشیده اند	91.14	عارفان که جام حق نوشیده اند
مُهر کردند و دهانش دوختند	91.15	هر که را اسرار حق آموختند
زانکه دانی، ایزدت توبه دهاد	91.16	سُست خندید و بگفت: ای بَد نهاد
کار آن مسکین، به آخر خوب گشت	91.17	آن دعا از هفت گردون در گذشت

92. در بیان آنکه دعای عارفِ واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن، که کنتُ له سمعا و بصرا و لسانا و یدا، قوله تعالی وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ رَمَى ، و آیات و اخبار و آثار در این بسیار است، و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته به توبهٔ نصوح آورد

فانی است و گفتِ او گفتِ خداست	92.1	کان دعای شیخ، نی چون هر دعاست
پس دعای خویش را چون رد کند ؟	92.2	چون خدا از خود سؤال و کد کند
که رهانیدش ز نفرین و وبال	92.3	یک سبب انگیخت صنع ذو الجلال
گوهری از دختر شه یاوه گشت	92.4	اندر آن حمام پُر میکرد طشت
یاوه گشت و، هر زنی در جُست و جو	92.5	گوهری از حلقه های گوش او
تا بجویند اول اندر پیچِ رخت	92.6	پس در حمام را بستند سخت
دزدِ گوهر نیز هم رسوا نشد	92.7	رختها جُستند و آن پیدا نشد
در دهان و گوش و اندر هر شکاف	92.8	پس به جد جُستن گرفتند از گزاف
جست و جو کردند دُرّ از هر صدف	92.9	در شکاف فوق و تحت و هر طرف
هر که هستند، از عجز و از لوند	92.10	بانگ آمد که همه عریان شوند
تا پدید آید گهر، بنگر شکفت	92.11	یک به یک را حاجیه جُستن گرفت
روی زرد و لب کبود از خشیتی	92.12	آن نصوح از ترس شد در خلوتی
سخت میلرزید بر خود همچو برگ	92.13	پیش چشم خویشتن میدید مرگ
توبه ها و عهدها بشکسته ام	92.14	گفت: یا رب، بارها بر گشته ام
تا چنین سیل سیاهی در رسید	92.15	کرده ام آنها که از من می سزید
وه که جان من چه سختیها کشد	92.16	نوبت جُستن اگر در من رسد
در مناجاتم ببین بوی جگر	92.17	در جگر افتاده استم صد شرر
دامن رحمت گرفتم، داد، داد	92.18	این چنین اندوه کافر را مباد
یا مرا شیری بخوردی در چرا	92.19	کاشکی مادر نزادی مر مرا
که ز هر سوراخ مارم میگذرد	92.20	ای خدا، آن کن که از تو میسزد
ور نه خون گشتی در این درد و حنین	92.21	جان سنگین دارم و دل آهنین
پادشاهی کن، مرا فریاد رس	92.22	وقت تنگ آمد مرا و، یک نفس
توبه کردم من ز هر ناکردنی	92.23	گر مرا این بار ستاری کنی
تا ببندم بهر توبه صد کمر	92.24	توبه ام بپذیر این بار دگر
پس دگر مشنو دعا و گفتتم	92.25	من اگر این بار تقصیری کنم
کاندر افتادم به جلاد و عوان	92.26	این همی زارید و صد قطره روان
هیچ ملحد را مبادا این حنین	92.27	تا نمیرد هیچ افرنگی چنین
روی عزرائیل دیده، پیش پیش	92.28	نوحه ها میکرد او بر جانِ خویش
کان در و دیوار با او گشت جفت	92.29	ای خدا و، ای خدا چندان بگفت

93. نوبتِ جُستن رسیدن به نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید، و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم إذا اصابه مرضٌ او هم اشتدی أزمة تنفرجی

93.1	در میان یارب و یارب بُد او	بانگ آمد از میان جُست و جو
93.2	جمله را جستیم، پیش آی ای نصوح	گشت بیهوش آن زمان، پَرید روح
93.3	همچو دیوار شکسته در فتاد	هوش و عقلش رفت شد همچون جماد
93.4	چونکه هوشش رفت از تن آن زمان	سِرّ او با حق بپیوست آن زمان
93.5	چون تهی گشت و خودیّ او نماند	بازِ جانش را خدا در پیش خواند
93.6	چون شکست آن کشتی او بی مراد	در کنار رحمت دریا فتاد
93.7	جان به حق پیوست، چون بیهوش شد	موجِ رحمت آن زمان در جوش شد
93.8	چونکه جانش وارheid از ننگِ تن	رفت شادان پیش اصلِ خویشتن
93.9	جان چو باز و، تن مر او را کُنده ای	پای بسته، پَر شکسته بنده ای
93.10	چونکه هوشش رفت و پایش بر گشاد	میبرد آن باز سوی کیقباد
93.11	چونکه دریاهاى رحمت جوش کرد	سنگها هم آب حیوان نوش کرد
93.12	ذره لاغر، شگرف و زفت شد	فرش خاکی اطلس و زربفت شد
93.13	مردۀ صد ساله بیرون شد ز گور	دیوِ ملعون شد بخوبی رشكِ حور
93.14	این همه روی زمین سر سبز شد	شاخ خشك اشکوفه کرد و گبز شد
93.15	گرگ با برّه حریف می شده	نالمیدان خوش رگ و خوش پی شده

94. یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصوح

94.1	بانگ آمد ناگهان، که رفت بیم	شد پدید آن گمشده دُرّ یتیم
94.2	بعد از آن خوفی هلاکِ جان بُده	مژده ها آمد، که اینک گم شده
94.3	یافت شد، و اندر فرح دریافتیم	مژدگانی ده، که گوهر یافتیم
94.4	از غریو و نعره و دستکِ زدن	پُر شده حمامِ قد زال الحزن
94.5	آن نصوحِ رفته، باز آمد به خویش	دید چشمش تابش صد روز بیش
94.6	می حلالی خواست از وی هر کسی	بوسه میدادند بر دستش بسی
94.7	بَد گمان بُردیم، ما را کن حلال	لحمِ تو خوردیم اندر قیل و قال
94.8	زانکه ظنّ جمله بر وی بیش بود	زانکه در قربت ز جمله پیش بود
94.9	خاص دلاکش بُد و محرم نصوح	بلکه همچون دو تنی، يك گشته روح
94.10	گوهر ار بُرده ست، او بُرده ست و بس	زو ملازم تر به خاتون، نیست کس
94.11	اول او را خواست جُستن در نبرد	بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
94.12	تا بود کان را ببندازد به جا	اندر این مهلت رهاند خویش را
94.13	بس حلالیها از او میخواستند	و ز برای عذر برمیخواستند
94.14	گفت: بُد فضلِ خدای دادگر	ور نه ز آنچه گفته شد هستم بتر
94.15	چه حلالی خواست می باید ز من ؟	که منم مجرم ترِ اهلِ زمن
94.16	آنچه گفتندم ز بد، از صد یکیست	بر من این کشف است، ار کس را شکیست
94.17	کس چه میداند ز من؟ جز اندکی	از هزاران جرم و بدِ فعلی، یکی

من همی دانم و آن ستارِ من	94.18
اول، ابلیسی مرا استاد بود	94.19
حق بدید آن جمله را نادیده کرد	94.20
باز رحمت پوستین دوزیم کرد	94.21
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت	94.22
همچو سرو و سوسنم، آزاد کرد	94.23
نامِ من در نامهٔ پاکان نوشت	94.24
* عفو کرد آنجملگی جُرم و گناه	94.25
آه کردم، چون رَسَن شد آه من	94.26
آن رَسَن بگرفتم و بیرون شدم	94.27
در بُن چاهی همی بودم اسیر	94.28
از هوس در تنگنا بودم زبون *	94.29
آفرینها بر تو بادا، ای خدا	94.30
گر سر هر موی من یابد زبان	94.31
میزنم نعره در این روضه و عیون	94.32

95. باز خواندن شاه زاده نصوص را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن و نرفتن

دختر سلطانِ ما میخواندت	95.1
تا سرش شوئی کنون، ای پارسا	95.2
که بمالد یا بشوید با گلش	95.3
وین نصوص تو کنون بیمار شد	95.4
که مرا و الله، دست از کار رفت	95.5
از دل من کی رود آن ترس و گرم ؟	95.6
من چشیدم تلخی مرگ و عدم	95.7
نشکنم، تا جان شود از تن جدا	95.8
پا رود سوی خطر؟ الا که خر	95.9

96. در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد افتد، که من جرَب المجرَّب حلت به الندامة چون توبه او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد از حق نرسد، چون درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشک تر بود، نعوذ بالله

پُشت ریش، اشکم تهی، تن لاغری	96.1
روز تا شب بی نوا و بی پناه	96.2
روز و شب خر بُد در آن کور و کبود	96.3
شیری آنجا بود و، صیدش پیشه بود	96.4
خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد	96.5

مدتی واماند ز آن ضعف از شکار	96.6
ز انکه، باقی خوار شیر ایشان بُدند	96.7
شیر يك روباه را فرمود رو	96.8
گر خری یابی به گرد مرغزار	96.9
یا خری، یا گاو بهر من بجو	96.10
چون بیابم قوتی از لحمِ خر	96.11
اندکی من میخورم، باقی شما	96.12
از فسون و از سخنهای خوشش	96.13

97. تشبیه کردن قطب، که عارفِ واصل است در اجری دادن خلق از قوتِ رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل اجری خوار که ددانِ باقی خوار ویند بر مراتب قرب ایشان به شیر، نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی، و تفصیل این بسیار است، و الله الهادی

قطب، شیر و، صید کردن کارِ او	97.1
تا توانی در رضای قطب کوش	97.2
چون برنجد، بی نوا مانند خلق	97.3
ز انکه وجدِ خلق باقی خوارِ اوست	97.4
او چو عقل و، خلق چون اعضای تن	97.5
ضعفِ قطب از تن بود، از روح نی	97.6
قطب آن باشد که گرد خود تند	97.7
یاری ده در مرّمه کشتی اش	97.8
یاریت در تو فزاید، نی در او	97.9
همچو روبه صید گیر و کن فدیش	97.10
روبهانه باشد آن صیدِ مُرید	97.11
مُرده پیش او کشتی، زنده شود	97.12
گفت روبه: شیر را خدمت کنم	97.13
حیله و افسونگری کارِ من است	97.14
از سر که جانب جو می شتافت	97.15
پس سلامِ گرم کرد و پیش رفت	97.16
گفت: چونی اندر این صحرای خشک؟	97.17
گفت خر: گر در غم، گر در ارم	97.18
شکر گویم دوست را در خیر و شر	97.19
چونکه قسام اوست، کفر آمد گله	97.20
* باز گفت: الصبر مفتاح الفرج	97.21
* راضیم من قسمتِ قسام را	97.22
* بهر مور از نعمت او خاص و عام	97.23
* مرغ و ماهی قسمت خود میخورند	97.24
* خوان او سرتاسرِ عالم گرفت	97.25

باقیان، این خلق، باقی خوارِ او
تا قوی گردد، کُند صیدِ وحوش
کز کفِ قطب است، چندین رزقِ حلق
این نگهدار ار دلِ تو صید جوست
بسته عقل است تدبیرِ بدن
ضعف در کشتی بود، در نوح نی
گردش افلاك گرد او بود
گر غلامِ خاص و بنده کشتی اش
گفت حق: ان تنصروا الله ینصروا
تا هزاران در عوض گیری تو بیش
مرده گیرد صید، کفتار مُرید
چرك در پالیز روینده شود
حیله ها سازم، ز عقلش بر کنم
کار من دستان و از ره بردن است
آن خرِ مسکینِ لاغر را بیافت
پیش آن ساده دلِ درویش رفت
در میان سنگ لاخ و جای خشک؟
قسمتم حق کرد و من زان شاکرم
ز انکه هست اندر قضا، از بد بتر
صبر باید، صبر مفتاح الصله
صابران را کی رسد جوز و حرج؟
کو خداوند است، خاص و عام را
میرساند روزی وحش و هوام
مور و مار از نعمت او میچرند
بر سر خوانش خلائق در شگفت

کیست بی روزی؟ بگو اندر جهان	* میخورند و هیچ کم ناید از آن	97.26
کاو رساند روزی هر بنده ای	* باش راضی گر توئی دل زنده ای	97.27
با عدو از دوست شکوه کی نکوست؟	غیر حق، جمله عدو و، دوست اوست	97.28
زانکه هر نعمت غمی دارد قرین	تا دهد دوغم، نخواهم انگبین	97.29
ورنه مانی ناگهان در گِل چو خر	* شکر کن تا نایدت از بد بتر	97.30
شادی بی غم در این بازار نیست	* گنج بی مار و، گُل بی خار نیست	97.31

98. دیدن خر سقائی اسبان بانوای تازی را بر آخرِ خاص و تمنا بردن آن دولت را، در موعظه آنکه تمنا نباید بُردن الا مغفرت و عنایت که اگر در صد گونه رنجی، چون لذت مغفرت بود، همه شیرین شود، باقی هر دولتی که آن را ناآزموده تمنا می بری، با آن رنجی قرین است که آن را نمی بینی، چنانکه از هر دامی دانه پیدا بود و فُخ پنهان، تو در این يك دام مانده ای تمنی میبری که کاشکی با آن دانه ها رفتمی، پنداری که آن دانه ها بی دام است

در نصیحت گفت روزی: کای پسر	* یک حکایت یاد دارم از پدر	98.1
گشته از محنت دو تا، چون چنبری	بود سقائی، مَر او را يك خری	98.2
عاشق و جویان روز مرگ خویش	پشتش از بارِ گران ده جای ریش	98.3
در عقب زخمی ز سیخ آهنی	جُو کجا؟ از کاه خشک او سیر نی	98.4
کاشنای صاحبِ خر بود مرد	میرِ آخور دید او را رحم کرد	98.5
کز چه این خر شد دو تا همچون هلال؟	پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال	98.6
که نمی یابد خود این بسته دهن	گفت: کز درویشی و تقصیر من	98.7
تا شود در آخورِ شه زورمند	گفت: بسپارش به من تو روز چند	98.8
در میان آخور سلطانش بست	خر بدو بسپرد و از زحمت برست	98.9
با نوا و فربه و خوب و جدید	خر ز هر سو مرکب تازی بدید	98.10
که به وقت و، جو به هنگام آمده	زیر پاشان رُوفته و آبی زده	98.11
پوز بالا کرد کای ربّ مجید	خارش و مالش مر اسبان را بدید	98.12
از چه زار و، پشت ریش و لاغرم؟	نی که مخلوق توام؟ گیرم خرم	98.13
آرزومندم به مُردن دم به دم	شب ز درد پشت و از جوع شکم	98.14
من چه مخصوصم به تعذیب و بلا؟	حال این اسبان چنین خوش با نوا	98.15
تازیان را وقت زین و کار شد	ناگهان آوازه پیکار شد	98.16
رفت پیکانها در ایشان، سو به سو	زخمهای تیر خوردند از عدو	98.17
اندر آخر جمله افتاده ستان	از غزا باز آمدند آن تازیان	98.18
نعل بندان ایستاده بر قطار	پایهانشان بسته محکم با نوار	98.19
تا برون آرند پیکانها ز ریش	می شکافیدند تنهانشان به نیش	98.20
من به فقر و عافیت دادم رضا	آن خر آن را دید، پس گفت: ای خدا	98.21
هر که خواهد عافیت، دنیا بهشت	زان نوا بیزارم و زین زخم زشت	98.22

99. جواب دادن روباه خر را

فرض باشد از برای امتثال	گفته روبه: جُستن رزق حلال	99.1
-------------------------	---------------------------	------

- 99.2 عالمِ اسباب و، رزقِ بی سبب می نیاید، پس مهم باشد طلب
- 99.3 وَ ابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ است امر تا نباید غصب کردن همچو نمر
- 99.4 گفت پیغمبر: که بر رزق، ای فتا در فرو بسته ست و، بر در قفلها
- 99.5 جنبش و، آمد شدِ ما، و اکتساب هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
- 99.6 بی کلید این در گشادن راه نیست بی طلب، نان سنت الله نیست
- 99.7 * گر تو بنشینی به چاهی اندرون رزق کی آید برت؟ ای ذوفنون
- 100. جواب دادن خر روباه را که امر است به اکتساب و رضا به قسمت ترک کسب نیست**
- 100.1 گفت خر: ضعفِ توکل باشد آن ور نه بدهد نان، کسی کاو داد جان
- 100.2 هر که جوید پادشاهی و ظفر کم نیاید لقمه نان، ای پسر
- 100.3 دام و دَد جمله شده اکال رزق نه پی کسب اند و نی حمالِ رزق
- 100.4 جمله را رزاقِ روزی میدهد قسمت هر يك به پیشش می نهد
- 100.5 رزق آید پیش هر که صبر جُست رنجِ کوششها ز بی صبری توست
- 101. جواب گفتن روباه خر را**
- 101.1 گفت روبه: آن توکل نادر است کم کسی اندر توکل ماهر است
- 101.2 گرد نادر گشتن از نادانی است هر کسی را کی ره سلطانی است؟
- 101.3 چون قناعت را پیمبر گنج گفت هر کسی را کی رسد گنجِ نهفت؟
- 101.4 حدِّ خود بشناس و بر بالا مپر تا نیفتی در نشیبِ شور و شر
- 101.5 * جهد کن و اندر طلب سعی نما چون نداری در توکل صبرها
- 102. باز جواب خر روباه را**
- 102.1 گفت: این معکوس میگوئی، بدان شور و شر، از طمع آید سوی جان
- 102.2 از قناعت هیچ کس بیجان نشد وز حریصی هیچ کس سلطان نشد
- 102.3 نان ز خوکان و سگان نبود دریغ کسب مردم نیست این باران و میغ
- 102.4 و آنچنانکه عاشقی بر رزق زار هست عاشق، رزق هم بر رزق خوار
- 102.5 گر تو نشتابی، بیاید بر درت ور تو بشتابی دهد دردِ سرت
- 103. در تقریر معنی توکل، حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور و در بُنِ کوهی مهجور، سر بر سر سنگی نهاد و گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیتِ توکل را**
- 103.1 آن یکی زاهد شنید از مصطفی که یقین آید به جان رزق از خدا
- 103.2 گر تو خواهی ور نخواهی رزقِ تو پیش تو آید دوان از عشقِ تو
- 103.3 از برای امتحان این مرد رفت در بیابان نزد کوهی خُفت تفت
- 103.4 که ببینم رزق چون آید به من تا قوی گردد مرا در رزق، ظن
- 103.5 کاروانی راه گم کرد و کشید سوی کوه، آن ممتحن را خفته دید
- 103.6 گفت: این مرد آن طرف چون است عور در بیابان، از ره و از شهر دور
- 103.7 ای عجب! مُرده است یا زنده است او می نترسد هیچ از گرگ و عدو
- 103.8 آمدند و دست بر وی میزدند قاصدا، چیزی نگفت آن ارجمند
- 103.9 هم نجنبید و نجنبانید سر وانکرد از امتحان هیچ او بصر

- 103.10 پس بگفتند: این ضعیف بی مراد
 103.11 نان بیاوردند و در دیگی طعام
 103.12 * پس به قاصد، مرد دندان سخت کرد
 103.13 * رحمشان آمد که او بس بینواست
 103.14 کارد آوردند و قوم اِشتافتند
 103.15 ریختند اندر دهانش شوربا
 103.16 گفت: ای دل، گر چه خود تن میزنی
 103.17 گفت دل: دانم، به قاصد میکنم
 103.18 امتحان زین بیشتر خود چون بود؟
 103.19 * تا بدانی واز توکل نگذری
 103.20 * بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن
 103.21 * هر چه گفتست آن رسول پاک جیب

104. باز جواب روباه، خر را، و تحریض کردن به کسب

- 104.1 گفت روبه: این حکایتها بهل
 104.2 دست دادستت خدا، کاری بکن
 104.3 هر که او در مکسبی پا مینهد
 104.4 زانکه جمله کسب ناید از یکی
 104.5 چون به انبازی است عالم برقرار
 104.6 طبل خواری در میانه شرط نیست

105. جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاجست به توکل، که

ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن توکل است، و توکل کسبی است که به هیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره

- 105.1 گفت خر: به از توکل بر ربی
 105.2 کسب شکرش را نمی دانم ندید
 105.3 * خود توکل بهترین کسبهاست
 105.4 * کای خدا کار مرا تو راست آر
 105.5 * در توکل هیچ نبود احتیاج
 105.6 بخششان بسیار شد اندر خطاب
 105.7 بعد از آن گفتش: بدان در مهلکه
 105.8 صبر در صحرای خشک و سنگ لاخ
 105.9 نقل کن ز اینجا به سوی مرغزار
 105.10 مرغزاری سبز مانند جنان
 105.11 خرم آن حیوان که او آنجا رود
 105.12 هر طرف در وی یکی چشمه روان
 105.13 از خری او را نمی گفت: ای لعین
 105.14 کو نشاط و فریبهی و فرّ تو؟

می ندانم در دو عالم مکسبی
 تا کشد شکر خدا رزق و مزید
 زآنکه در هر کسب دستت بر خداست
 وین دعا هست از توکل در سرآر
 فارغی از نقص ریع و از خراج
 مانده گشتند از سؤال و از جواب
 نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
 احمقی باشد، جهان حق، فراخ
 میچر آنجا، سبزه گرد جوئیبار
 سبزه رسته اندر آنجا تا میان
 اُشتر اندر سبزه ناپیدا بود
 اندر آن حیوان مرفه در امان
 چون تو زآنجائی، چرا زاری چنین؟
 چیست این لاغر تن مضطر تو؟

- 105.15 شرح روضه گر دروغ و زور نیست
 105.16 این گدا چشمی و این نادیدگی
 105.17 چون ز چشمه آمدی، چونی تو خشک؟
 105.18 * گر تو میائی ز گلزار جنان
 105.19 ز آنچه میگویی و شرحش میکنی

106. مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلد است در آن

- 106.1 آن یکی پرسید اشتر را که: هی
 106.2 گفت: از حمام گرم کوی تو
 106.3 مار موسی دید فرعون عنود
 106.4 زیرکان گفتند: بایستی که این
 106.5 معجزه، گر ازدها، گر مار بُد
 106.6 ربّ اعلی، گر وی است اندر جلوس
 106.7 نفس تو تا مست نُقل است و نبید
 106.8 که علامات است ز آن دیدار نور
 106.9 مرغ چون بر آب شوری می تند
 106.10 بلکه تقلید است آن ایمان او
 106.11 پس خطر باشد مُقلد را عظیم
 106.12 چون ببیند نور حق ایمن شود
 106.13 تا کف دریا نیاید سوی خاک
 106.14 خاکی است آن کف، غریب است اندر آب
 106.15 چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند
 106.16 گر چه با روباه خر اسرار گفت
 106.17 آب را بستود و، او تایق نبود
 106.18 از منافق، عذر رد آمد، نه خوب
 106.19 بوی سیبش هست، جزو سیب نی
 106.20 حمله زن در میان کارزار
 106.21 گر چه می بینی چو شیر اندر صفش
 106.22 وای آنکه عقل او ماده بود
 106.23 لاجرم مغلوب باشد عقل او
 106.24 * ای خنک آنکس که عقلش نر بود
 106.25 * عقل جزوی اش نر و غالب بود
 106.26 حمله ماده به صورت هم جریست
 106.27 وصف حیوانی بود بر زن فزون
 106.28 رنگ و بوی سبزه زاران خر شنید
 106.29 تشنه محتاج مطر شد، و ابر نی
- از کجا میائی؟ ای اقبال پی
 گفت: خود پیداست از زانوی تو
 مهلتی میخواست، نرمی مینمود
 تُتندتر گشتی چو هست او ربّ دین
 نخوت و خشم خدائی اش چه شد؟
 بهر يك گرمی، چی است این چاپلوس؟
 دان که روحت خوشه غیبی ندید
 التجافی منك عن دار الغرور
 آب شیرین را ندیدست او مدد
 روی ایمان را ندیده جان او
 از ره و، ره زن، ز شیطان رجیم
 ز اضطرابات شك او ساکن شود
 کاصل او آمد، بود در اصطکاک
 در غریبی چاره نبود ز اضطراب
 دیو را بر وی دگر دستی نماند
 سرسری گفت و مقلدوار گفت
 رُخ درید و جامه، او عاشق نبود
 زانکه در لب بود آن، نی در قلوب
 بو در او جز از پی آسیب نی
 نشکند صف، بلکه گردد کار زار
 تیغ بگرفته، همی لرزد کفش
 نفس زشتش نر و آماده بود
 جز سوی خسران نباشد نقل او
 نفس زشتش ماده و مضطر بود
 نفس انثی را خرد سالب بود
 آفت او، همچو آن خر، از خریست
 زانکه سوی رنگ و بو دارد رگون
 جمله حجتها ز طبع او رمید
 نفس را جوع البقر شد، صبر نی

حق نبشته بر سپر "جاء الظفر"	اسپر آهن بود صبر، ای پدر	106.30
از قیاسی گوید آن را، نز عیان	صد دلیل آرد مقلد در بیان	106.31
بوی مشک استش، ولی جز پشك نیست	مشك آلود است، اما مشک نیست	106.32
سالها باید در آن روضه چرید	تا که پشکی مشک گردد، ای مرید	106.33
آهوانه در ختن چر، ارغوان	که نباید خورد و جو همچون خران	106.34
جز قرنفل، یاسمن، یا گل مچر	رو به صحرای ختن با آن نفر	106.35
تا بیابی حکمت و قوت رسل	معدۀ را خو کن بدان ریحان و گل	106.36
خوردن ریحان و گل آغاز کن	خوی معدۀ زین که و جو باز کن	106.37
معدۀ دل سوی ریحان می کشد	معدۀ تن سوی کهدان می کشد	106.38
هر که نور حق خورد قرآن شود	هر که گاه و جو خورد قربان شود	106.39
هین میفزا پشك، افزا مشک چین	نیم تو مشک است و نیمی پشك بین	106.40
در زبان آرد، ندارد هیچ جان	آن مقلد، صد دلیل و صد بیان	106.41
کله اش بی مغز ز آن اسرار او	* جان او خالی از آن گفتار او	106.42
گفت او را کی بود برگ و ثمر؟	چونکه گوینده ندارد جان و فر	106.43
او به جان لرزان تر است از برگ گاه	می کند گستاخ مردم را به راه	106.44
در حدیثش لرزه هم مضمر بود	گر حدیثش نیز هم با فر بود	106.45

107. فرق میان دعوت شیخ کامل واصل، و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بر خود بسته

پاسخش هم نور را همره کند	شیخ نورانی ز ره آگه کند	107.1
تا حدیث را شود نورش روی	جهد کن تا مست و نورانی شوی	107.2
در عقیده طعم دوشابش بود	هر چه در دوشاب جوشیده شود	107.3
لذت دوشاب یابی تو از آن	از گزر، و ز سیب و به، و ز گردکان	107.4
پس ز علمت نور یابد قوم لد	علم چون در نور حق فر غرده شد	107.5
کاسمان هرگز نیارد غیر پاک	هر چه گوئی، باشد آن هم نورناک	107.6
ناودان بارش کند، نبود بکار	آسمان شو، ابر شو، باران ببار	107.7
آب اندر ابر و دریا فطرتیست	* آب اندر ناودان عاریتیست	107.8
وحی و مکشوف است ابر و آسمان	* فکر و اندیشه ست مثل ناودان	107.9
ناودان، همسایه در جنگ آورد	آب باران، باغ صد رنگ آورد	107.10
تا چه سان از راه رفت آن خر، نگر	* باز گردم سوی آن روباه و خر	107.11

108. زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

چون مقلد بُد، فریب او بخورد	خر، دو سه حمله به روبه بحث کرد	108.1
دمدمۀ روبه بر او سخته گماشت	طنطنۀ ادراك و بینایی نداشت	108.2
که زبونش کرد با پانصد دلیل	حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل	108.3

109. حکایت آن مخنت و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه: که این خنجر از بهر چیست؟ گفت
 از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد، شکمش بشکافم. لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و می
 گفت: الحمد لله که من با تو بد نمی اندیشم. بیت من بیت نیست اقلیم است --- هزل من هزل نیست
 تعلیم است. إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةٌ فَمَا فَوْقَهَا، اى فما فوقها فى تغيير النفوس
 بالانكار، ما ذا أراد الله بهذا مثلاً، و آنکه جواب فرماید که این خواستم "يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَ يَهْدِي بِهِ
 كَثِيرًا"، که هر فتنه همچون میزانست بسیار از او سرخ رو شوند و بسیار بی مراد گردند، و لو تا
 ً ملّت فيه قليلاً وجدت من نتايجه الشريفة كثيرا فهم من فهم والله الملمهم و السلام

- | | | |
|--------|----------------------------------|--------------------------------|
| 109.1 | کنده ای را لوطی در خانه بُرد | سر نگون افکند و در وی میفشرد |
| 109.2 | بر میانش خنجری دید آن لعین | پس بگفت: اندر میانست چیست این؟ |
| 109.3 | گفت: آنکه با من ار يك بدمنش | بد بیندیشد، بدرم اشکمش |
| 109.4 | گفت لوطی: حمد لله را که من | بد نیندیشیده ام با تو به فن |
| 109.5 | چونکه مردی نیست، خنجرها چه سود؟ | چون نباشد دل، ندارد سود خود |
| 109.6 | از علی میراث داری نو الفقار | بازوی شیر خدا هستت بیار |
| 109.7 | گر فسونی یاد داری از مسیح | کو لب و دندان عیسی؟ ای قبیح |
| 109.8 | کشتی سازی ز توزیع و فتوح | کو یکی ملاح کشتی همچو نوح |
| 109.9 | بت شکستی گیرم، ابراهیم وار | کو بُت تن را فدی کردن به نار؟ |
| 109.10 | گر دلیلت هست، اندر فعل آر | تیغ چوبین را بدو کن نو الفقار |
| 109.11 | آن دلیلی کو تو را مانع شود | از عمل آن نقتم صانع شود |
| 109.12 | خائفان راه را کردی دلیر | از همه لرزان تری تو زیر زیر |
| 109.13 | بر همه درس توکل میکنی | در هوا تو پشه را رگ میزنی |
| 109.14 | ای مخنت پیش رفته از سپاه | بر دروغ ریش تو، کیرت گواه |
| 109.15 | چون ز نامردی، دل آکنده بود | ریش و سبلت، موجب خنده بود |
| 109.16 | توبه ای کن، اشک باران، چون مطر | ریش و سبلت را ز خنده باز خر |
| 109.17 | داروی مردی بخور اندر عمل | تا شوی خورشید گرم، اندر حمل |
| 109.18 | * داروی مردی کن و عنین مپوی | تا بروی آیند صد گون خوب روی |
| 109.19 | معه را بگذار و، سوی دل خرام | تا که بی پرده ز حق آید سلام |
| 109.20 | * رستمی گر بایدت خنجر بگیر | ور به حیزی مایلی، چادر بگیر |
| 109.21 | * رستمی گر مایلی خوشن بیوش | ور به حیزی راغبی، رو کون فروش |
| 109.22 | يك دو گامی رو، تکلف ساز خوش | تا تو را عشقش کشد اندر برش |
| 109.23 | * بر سر میدان چو مردان پایدار | تا نگردي مبتلا در پای دار |
| 109.24 | * تا کی از جامه زنان، همچون زنان | در صف مردان در، همچون سنان |

110. غالب شدن مکر روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر به پیشه

ریشِ خر بگرفت و پیش شیر برد	110.1	روبه اندر حيله پای خود فشرد
دَف زند که "خر برفت و خر برفت"؟	110.2	مُطرب آن خانقه کو تا که تفت
چون نیارد روبهی خر تا گیاه؟	110.3	چونکه خرگوشی برَد شیری به چاه
جز فسونِ آن ولیِ دادگر	110.4	گوش را بر بند و، افسونها مَخور
زانکه صد حلواست خاك پای او	110.5	آن فسونِ خوشتر از حلواى او
مایه بُرده از دمِ لبهای وی	110.6	خُم های خسروانى پُر ز می
کاو میِ لبهایِ لعش را ندید	110.7	عاشقِ می باشد آن جانِ بعید
چون نگردد گردِ چشمه آب شور؟	110.8	آب شیرین چون نبیند مرغِ کور
طوطیانِ کور را بینا کند	110.9	موسی جان سینه را سینا کند
لاجرم در شهر، قند ارزان شدست	110.10	خسرو شیرینِ جان مهمان شدست
تنگهای قندِ مصری میرسند	110.11	یوسفانِ غیب لشکر میکشند
بشنوید ای طوطیان بانگِ در	110.12	اشتران مصر را رو سوی ما
شکر ارزان است، ارزان تر شود	110.13	شهرِ ما فردا پُر از شکر شود
همچو طوطی، کوری صفرائیان	110.14	در شکر غلطید، ای حلوائیان
جان بر افشانید، یار این است و بس	110.15	نیشکر کوبید، کار این است و بس
چونکه شیرین خسروان را بر نشاند	110.16	يك تُرُش در شهر ما اکنون نماند
بر مناره رو بزَن بانگِ صلا	110.17	نقل بر نُقل است و، می بر می، هلا
سنگِ مرمر، لعل زرین میشود	110.18	سرکه نُه ساله شیرین میشود
ذره ها، چون عاشقان، بازی کنان	110.19	آفتاب اندر فلک دستک زنان
گُل شکوفه میکند بر شاخسار	110.20	چشمها مخمور شد از سبزه زار
روح شد منصور، انا الحق میزند	110.21	چشم دولت سحرِ مطلق میکند
عشرت از سر گیر، خوش خوش، شادمان	110.22	* شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان
دفع چشم بد سپندانی بسوز	110.23	* آتشی اندر دل خود بر فروز
تا بیابی در جهانِ جان مُراد	110.24	* تو به حال خویشتن میباش شاد
گو ببر، تو خر مباش و غم مَخور	110.25	گر خری را میبرد روبه ز سر

111. حکایت آن شخص که از ترس، خویش را به خانه ای افکند، روی زرد چون زعفران، لبها کبود چون نیل، دست لرزان چون برگِ درخت، خداوندِ خانه پرسید که: خیر است، چه واقعه است؟ گفت: بیرون خر میگیرند بسخره، گفت: مبارک خر میگیرند، تو خر نیستی چه می ترسی؟ گفت: سخت به جدّ میگیرند، تمییز برخاسته است، امروز ترسم که مرا خر گیرند.

زرد روی و، لب کبود و، رنگ ریخت	111.1	آن یکی در خانه ای ناگه گریخت
که همی لرزد تو را، چون پیر، دست	111.2	صاحب خانه بگفتش: خیر هست
رنگ و رخساره بگو، چون ریختی؟	111.3	واقعه چون است؟ چون بگریختی؟
خر همی گیرند مردم از برون	111.4	گفت: بهرِ سخره شاهِ حرون
چون نه ای خر، رو تو را زین چیست غم؟	111.5	گفت: میگیرند خر، ای جانِ عم

گفت: بس جدّند و گرم اندر گرفت	111.6
بهرِ خر گیری بر آوردند دست	111.7
چونکه بی تمییزیان مان سرورند	111.8
نیست شاه شهرِ ما بیهوده گیر	111.9
آدمی باش و ز خر گیران مترس	111.10
چرخِ چارم هم ز نور تو پُر است	111.11
تو ز چرخ و اختران هم برتری	111.12
میر آخور دیگر و، خر دیگر است	111.13
میرِ آخور گرچه در آخور بود	111.14
چه در افتادیم در دنبالِ خر؟	111.15
از انار و، از ترنج و، شاخِ سیب	111.16
یا از آن بازان که کبکان پَرورند	111.17
یا از آن دریا که موجش گوهر است	111.18
یا از آن مرغان که گُل چین میکنند	111.19
نردبانهایست پنهان در جهان	111.20
هر گُره را نردبانی دیگر است	111.21
هر یکی از حالِ دیگر بیخبر	111.22
این در آن حیران که: او از چیست خوش؟	111.23
صحنِ ارض الله واسع آمده	111.24
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ	111.25
بلبلان گرد شکوفه پر گره	111.26
این سخن پایان ندارد، کن رجوع	111.27
گر خرم گیرند هم، نبود شگفت	
جدّ جد، تمییز هم برخاسته ست	
صاحبِ خر را به جای خر بَرند	
هست تمییزش، سمیع است و بصیر	
خر نه ای، ای عیسی دوران، مترس	
حاش الله که مقامت آخور است	
گر چه بهر مصلحت در آخوری	
نی هر آنکو اندر آخور شد خر است	
هر که او را خر بگوید، خر بود	
از گلستان گوی و از گلهای تر	
وز شراب و شاهدانِ بی حسیب	
هم نگون اشکم هم آسان میچرند	
گوهرش گوینده و بینش و راست	
بیضه ها زرین و سیمین میکنند	
پایه پایه، تا عنانِ آسمان	
هر روش را آسمانی دیگر است	
ملك با پهنا و بی پایان و سر	
و آن در این خیره که حیرت چیستش	
هر درختی از زمینی سر زده	
که زهی مُلك و، زهی عرصه فراه	
که از آنچه میخوری، ما را بده	
سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع	

112. بُردنِ روباه خر را پیشِ شیر و جستنِ خر از شیر، و عتاب کردنِ روباه با شیر که هنوز خر دور بود شتاب کردی، و عذر گفتن و لابه کردن شیر روبه را که برو دگرباره اش بفریب

چونکه روباهش بسوی مرج بُرد	112.1
دور بود از شیر و، آن شیر از نبرد	112.2
گنبدی کرد از بلندی شیرِ هول	112.3
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت	112.4
گفت روبه شیر را: ای شاه ما	112.5
تا به نزدیکِ تو آید آن غوی	112.6
مکرِ شیطان است تعجیل و شتاب	112.7
دور بود و حمله ای دید و گریخت	112.8
گفت: من پنداشتم بر جاست زور	112.9
* لیک گفتم: زور من بر جا بود	112.10
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت	112.11
تا کند شیرش به حمله خُرد و مُرد	
تا به نزدیک آمدن صبری نکرد	
خود نبودش قوّت و امکانِ حول	
تا به پای کوه تازان نعل ریخت	
چون نکردی صبر در وقتِ و غا؟	
تا به اندک حمله ای غالب شوی	
لطفِ رحمان است صبر و احتساب	
ضعفِ تو ظاهر شد و، آبِ تو ریخت	
خود بُدم از ضعفِ خود نادان و کور	
نی که در من ضعفِ دست و پا بود	
صبر و عقلم از تجوّع یاوه گشت	

باز آوردن مَر او را مسترد	112.12	گر توانی، بار دیگر از خرد
جهد کن، باشد بیاری اش به فن	112.13	منت بسیار دارم از تو من
بعد از آن بس صیدها بخشم تو را	112.14	* گر خدا روزی کند آن خر مرا
بر دل او از عمی مَهری نهد	112.15	گفت: آری، گر خدا یاری دهد
از خری او نباشد این بعید	112.16	پس فراموشش شود هولی که دید
تا به بادش ندهی از تعجیل باز	112.17	لیک، چون آرم من او را، تو ممتاز
سخت رنجورم، ماخلل گشته تن	112.18	گفت: آری، تجربه کردم که من
من نجنبم، خفته باشم بر قوام	112.19	تا به نزدیکم نیاید خر تمام
تا پیوشد عقل او را غفلتی	112.20	رفت روبه، گفت: ای شه همتی
کاو نگردد غره هر نابکار	112.21	توبه ها کرده است خر با کردگار
ما عدو عقل و عهد روشنیم	112.22	توبه او را به فن بر هم زنیم
فکرش بازیچه دستان ماست	112.23	کله خر، گوی فرزندان ماست
پیش عقل ما ندارد آن محل	112.24	عقل کان باشد ز دوران زحل
ما ز داد کردگار لطف خو	112.25	از عطارد، وز زحل دانا شد او
علم عند الله مقصدهای ماست	112.26	عَلَّمَ الْإِنْسَانَ خَم طغرای ماست
ربی الاعلی از آن بر میزنیم	112.27	تربیه آن آفتاب روشنیم
بشکند صد تجربه زین دمدمه	112.28	تجربه، گر دارد او با این همه
در رسد شومی اشکستش در او	112.29	بو که توبه بشکند آن سست خو

113. در بیان آن که نقض عهد و توبه موجب بلا بود، بلکه باعث مسخ است، چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده عیسی که وَ جَعَلَ مِنْهُمْ الْفِرْدَةَ وَ الْخَنَازِيرَ، و اندر این امت مسخ دل باشد و به قیامت تن را صورت دل دهند

موجب لعنت بود در انتها	113.1	نقض میثاق و شکست توبه ها
موجب مسخ آمد و، اهلاک و مقت	113.2	نقض عهد و توبه اصحاب سبت
چونکه عهد خود شکستند از نبرد	113.3	پس خدا آن قوم را بوزینه کرد
لیک مسخ دل بود، ای ذو الفطن	113.4	اندر این امت نَبُد مسخ بدن
از دل بوزینه شد خوار آن گلش	113.5	چون دل بوزینه گردد آن دلش
خوار کی بودی ز صورت آن حمار؟	113.6	گر هنر بودی دلش را ز اختبار
هیچ بودی منقصت ز آن صورتش؟	113.7	آن سگ اصحاب خوش بُد سیرتش
تا ببیند خلق ظاهر کبت را	113.8	مسخ صورت بود اهل سبت را
گشته از توبه شکستن، خوک و خر	113.9	از ره سِرِّ، صد هزاران دگر

114. دَوْم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا باز بفریبش

گفت خر: از چون تو یاری، الحذر	114.1	پس بیامد زود روبه نزد خر
که به پیش ازدها بُردی مرا؟	114.2	ناجوانمردا، چه کردم من تو را؟
که مرا باشیر کردی پنجه زن؟	114.3	* ناجوانمردا، چه کردم با تو من؟
غیر خبث جوهر تو؟ ای عنود	114.4	موجب کین تو با جانم چه بود؟
نارسیده از وی او را آفتی	114.5	همچو کژدم، کاو گزد پای فتی

- 114.6 یا چو دیوی کاو عدوی جانِ ماست
- 114.7 بلکه طبعاً خصمِ جانِ آدمیست
- 114.8 از پی هر آدمی او نگسلد
- 114.9 زانکه خبثِ ذاتِ او بیِ موجبی
- 114.10 هر زمان خواند تو را تا خرگهی
- 114.11 که فلان جا حوضِ آب است و عیون
- 114.12 آدمی را با هزاران کرّ و فر
- 114.13 آدمی را با همه وحی و نذیر
- 114.14 بیگناهی، بی گزندِ سابقی
- 114.15 کی رسید او را ز مردم زشتئی؟
- 114.16 گفت روبه: آن طلسمِ سحر بود
- 114.17 ورنه من از تو به تن مسکین ترم
- 114.18 گر نه ز آن گونه طلسمی ساختی
- 114.19 يك جهانِ بینوا پُر پیل و ارج
- 114.20 من تو را خود خواستم گفتن به درس
- 114.21 لیک رفت از یاد، علم آموزیت
- 114.22 دیدمت در جوع کلب و بی نوا
- 114.23 ورنه با تو گفتمی شرحِ طلسم
- 114.24 * شد فراموش آنکه گویم مر تو را
- 115. جواب گفتنِ خر روباه را**
- 115.1 گفت خر: رو هین ز پیشم، ای عدو
- 115.2 آن خدائی که تو را بد بخت کرد
- 115.3 با کدامین روی میآئی به من؟
- 115.4 رفته ای در خون و جانم آشکار
- 115.5 تا بدیدم روی عزرائیل را
- 115.6 گر چه من ننگِ خرانم یا خرم
- 115.7 آنچه من دیدم ز هولِ بی امان
- 115.8 بی دل و جان، از نهیبِ آن شکوه
- 115.9 بسته شد پایم در آن دم از نهیب
- 115.10 عهد کردم با خدا: کای ذوالمنن
- 115.11 تا ننوشم و سوسه کس بعد از این
- 115.12 حق گشاده کرد آن دم، پای من
- 115.13 ورنه اندر من رسیدی شیرِ نر
- 115.14 باز بفرستادت آن شیرِ عرین
- 115.15 حقّ ذاتِ پاکِ الله الصمد
- 115.16 مارِ بدِ جانی ستاند از سلیم
- نارسیده زحمتش از ما و کاست
از هلاکِ آدمی در خرمیست
خو و طبعِ زشت خود را کی هلد؟
هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
کاندر اندازد تو را اندر چهی
تا در اندازد به حوضت سر نگون
اندر افکند، آن لعین، در شور و شر
اندر افکند، آن لعین، بُردش به بیر
کی رسید او را ز آدم ناحقی؟
کاو دمامِ آدم از غم پشته ای
که تو را در چشم، آن شیری نمود
چون شب و روز اندر آنجا میچرم؟
هر شکم خواری بدانجا تاختی
بی طلسمی کی بماندی سبز مرج؟
کاینچنین شکلی اگر بینی، مترس
که بدم مستغرقِ دل سوزیت
می شتابیدم که آئی تا دوا
کآن خیالی می نماید، نیست جسم
حالِ آن شکلِ مهیبِ دلربا
تا نبینم روی تو، ای زشت رو
روی زشتت را کریه و سخت کرد
این چنین سغری ندارد کرگدن
که "تو را من رهبرم در مرغزار"
باز آوردی فن و تسویل را
جان ورم، جان دارم، این را کی خرم؟
طفل دیدی، پیر گشتی در زمان
سر نگون خود را در افکندم ز کوه
چون بدیدم آن عذابِ بی حجیب
بر گشا زین بستگی تو پای من
عهد کردم، نذر کردم، ای معین
ز آن دعا و، زاری و، هیهای من
چون بُدی در زیرِ پنجه شیر، خر؟
سوی من، از مکر، ای بُس القرین
که بود به، مارِ بد، از یارِ بد
یارِ بدِ آرد سوی نارِ مقیم

- 115.17 * مارِ بَد زخمِ ار زنده بر جان زند
 یارِ بَد بر جان و بر ایمان زند
- 115.18 از قرین، بی قول و گفت و گویِ او
 خو بدزد دل نهان از خویِ او
- 115.19 چونکه او افکند بر تو سایه را
 دزد آن بیمایه از تو مایه را
- 115.20 عقلِ تو گر از دهائی گشت مست
 یارِ بَد آنرا ز مُرد دان که هست
- 115.21 دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد
 طعنِ اوت، اندر کفِ طاعون نهد
- 115.22 * در جهان نبود بتر از یارِ بَد
 مین مرا عینِ الیقین گشتست خود
- 116. پاسخ دادن روباه خر را دیگر بار**
- 116.1 گفت روبه: صافِ ما را دُرد نیست
 لیک، تخیلاتِ وهمی خُرد نیست
- 116.2 این همه وهمِ تو است، ای ساده دل
 ور نه با تو، نه غشی دارم، نه غل
- 116.3 از خیالِ زشتِ خود منگر به من
 بر مُحَبَّان، از چه داری سوء ظن؟
- 116.4 ظنِّ نیکو بر بر اخوانِ صفا
 گر چه آید ظاهر از ایشان جفا
- 116.5 این خیال و وهم بَد چون شد پدید
 صد هزاران یار را از هم بُرید
- 116.6 مُشفقی گر کرد جور و امتحان
 عقل می باید که نبود بَد گمان
- 116.7 خاصه من بَد رگ نبودم، زشت قسم
 آنچه دیدی بَد بُد، بود آن طلسم
- 116.8 ور بُدی بَد آن سگالش قدر را
 عفو فرمایند از یارانِ خطا
- 116.9 عالمِ وهم و خیال و طبع و بیم
 هست رهرو را یکی سدِّ عظیم
- 116.10 نقشهای این خیالِ نقش بند
 چون خلیلی را که بُد، شد گزند
- 116.11 گفت: هذا رَبِّی، ابراهیمِ راد
 چونکه اندر عالمِ وَهم اوفتاد
- 116.12 ذکرِ کوكب را چنین تأویل گفت
 آن کسی که گوهرِ تأویلِ سُفت
- 116.13 عالمِ وهم و خیال و چشم بند
 آنچنان که از جای خویش کند
- 116.14 تا که "هذا رَبِّی" آمد قالِ او
 خربط و خر را چه باشد حالِ او؟
- 116.15 غرق گشته عقلهای چون جبال
 در بحارِ وهم و گردابِ خیال
- 116.16 * عقلِ ثابت تر ز که را وهم بین
 گرچه فرمودست گفتن آن امین
- 116.17 کوهها را هست زین طوفانِ فضوح
 کو امانی جز که در کشتی نوح؟
- 116.18 زین خیالِ ره زنِ راهِ یقین
 گشت هفتاد و دو ملتِ اهلِ دین
- 116.19 مردِ ایقان رست از وَهم و خیال
 موی ابرو را نمیگوید هلال
- 116.20 و آنکه را نورِ عمر نبود سند
 موی ابروی کژیِ راهش زند
- 116.21 صد هزاران کشتی با هول و سهم
 تخته تخته گشته در دریایِ وهم
- 116.22 کمترین فرعونِ چُیستِ فیلسوف
 ماه او در برجِ وهمی در خسوف
- 116.23 کس نداند روسبی زن کیست آن
 و آنکه داند نبودش بر خود گمان
- 116.24 چون تو را وهمِ تو دارد خیره سر
 از چه گردی گردِ وهمِ آن دگر
- 116.25 عاجزم من از منیِ خویشتن
 چه نشینی پُر منی تو پیش من؟
- 116.26 از من و ما هر که این در میزند
 عاشق خویش است و بر لا می تند
- 116.27 بی من و مائیِ همی جویم به جان
 تا شوم من گویِ آن خوشِ صولجان
- 116.28 هر که بی من شد، همه من ها در اوست
 یار جمله شد چو خود را نیست دوست
- 116.29 آینه بی نقش شد یابد بها
 زانکه شد حاکی ز جملهٔ نقشها

117. حکایت شیخ محمد سر رزی غزنوی قدس الله سره و ریاضت او که هر شب افطار ببرگ رز میکرد جهت ذلّ نفس خود

- | | | |
|--------|--------------------------------|-------------------------------|
| 117.1 | زاهدی، در غزنی، از دانش مزی | بُد محمد نام و، کنیت سر رزی |
| 117.2 | بود افطارش سر رز هر شبی | هفت سال او دایم اندر مطلبی |
| 117.3 | بس عجائب دید از شاه وجود | لیک مقصودش جمال شاه بود |
| 117.4 | بر سر که رفت آن از خویش سیر | گفت: بنما، یا فتادم من به زیر |
| 117.5 | گفت: نامد نوبت آن مکرمت | ور فرو افتی نمیری، نکشمت |
| 117.6 | او فرو افکند خود را از و داد | در میان عمق آبی او فتاد |
| 117.7 | چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد | از فراق مرگ بر خود نوحه کرد |
| 117.8 | کاین حیات او را چو مرگی مینمود | کار پیشش بازگونه گشته بود |
| 117.9 | موت را از غیب میکرد او کدی | "ان فی موتی حیاتی" میزدی |
| 117.10 | موت را چون زندگی قابل شده | با هلاک جان خود یکدل شده |
| 117.11 | سیف و خنجر، چون علی، ریحان او | نرگس و نسرين عدوی جان او |
| 117.12 | بانگ آمد: رو ز صحرا سوی شهر | طرفه بانگی از ورای سر و جهر |
| 117.13 | گفت: ای دانای رازم مو به مو | چه کنم در شهر از خدمت؟ بگو |
| 117.14 | گفت: خدمت آنکه بهر ذلّ نفس | خویش را سازی تو چون عباس دبس |
| 117.15 | مدتی از اغنیا زر می ستان | پس به درویشان مسکین میرسان |
| 117.16 | خدمتت این است، تا یک چند گاه | گفت: سمعاً طاعة ای جان پناه |
| 117.17 | بس سؤال و بس جواب و ماجرا | بُد میان زاهد و ربّ الوری |
| 117.18 | که زمین و آسمان پُر نور شد | در مقالات آن همه مذکور شد |
| 117.19 | لیک کوتاه کردم آن گفتار را | تا ننوشد هر خسی اسرار را |

118. آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به شهر غزنین و زنبیل گردانیدن او به اشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر فقرا. هر که را جان ز عز لبیک است --- نامه بر نامه، پیک بر پیک است. چنانکه روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد

- | | | |
|--------|--------------------------------|------------------------------|
| 118.1 | رو به شهر آورد آن فرمان پذیر | شهر غزنین گشت از رویش منیر |
| 118.2 | از فرح خلقی به استقبال رفت | او در آمد از ره دزدیده تفت |
| 118.3 | جمله اعیان و مهان برخاستند | قصرها از بهر او آراستند |
| 118.4 | گفت: من از خود نمائی نامدم | جز به خواری و گدائی نامدم |
| 118.5 | نیستم در عزم قال و قیل من | در به در کردم به کف زنبیل من |
| 118.6 | بنده فرمانم که امر است از خدا | که گدا باشم، گدا باشم، گدا |
| 118.7 | در گدائی لفظ نادر ناورم | جز طریق نر گدایان نسپریم |
| 118.8 | تا شوم غرق مذلت من تمام | تا سقطها بشنوم از خاص و عام |
| 118.9 | امر حق جان است و، من آن را تبع | او طمع فرمود ذلّ من قنع |
| 118.10 | چون طمع خواهد ز من سلطان دین | خاک بر فرق قناعت بعد از این |

- 118.11 او مذلت خواست، کی عزت تنم ؟
- 118.12 بعد از این کدیہ و مذلت جان من
- 118.13 شیخ در میگشت و زنبیلی به دست
- 118.14 برتر از کرسی و عرش اسرار او
- 118.15 انبیا هر يك همین فن میزنند
- 118.16 أَفَرَضُوا اللَّهَ، أَفَرَضُوا اللَّهَ، میزنند
- 118.17 در بدر این شیخ می آرد نیاز
- 118.18 کان گدائی که به جدّ میکرد او
- 118.19 ور بکردی نیز از بهر گلو
- 118.20 در حق او خورد، نان و شهد و شیر
- 118.21 نور می نوشد، مگو نان میخورد
- 118.22 چون شراری کاو خورد روغن ز شمع
- 118.23 نان خوری را گفت حق: لا تسرفوا
- 118.24 آن گلوی ابتلا بُد و آن کلوا
- 118.25 امر و فرمان بود، نی حرص و طمع
- 118.26 گر بگوید کیمیا، مس را بده
- 118.27 * آن گدائی که بجدّ میکرد او
- 118.28 گنجهای خاک تا هفتم طبق
- 118.29 شیخ گفتا: خالقا، من عاشقم
- 118.30 هشت جنت گر در آرم در نظر
- 118.31 مؤمنی باشم سلامت جوی من
- 118.32 عاشقی، کز عشق یزدان خورد قوت
- 118.33 وین بدن که دارد آن شیخ فطن
- 118.34 عاشق عشق خدا، و آنگاه مُزد ؟
- 118.35 عاشق آن لیلی کور و کبود
- 118.36 نزد او یکسان شده بُد خاک و زر
- 118.37 شیر و گرگ و دَد از او واقف شده
- 118.38 کاین شدست از خوی حیوان پاك پاك
- 118.39 زهر دَد باشد شکر ریز خرد
- 118.40 لحم عاشق را نیارد خورد دَد
- 118.41 ور خورد خود فی المثل دام و دَدش
- 118.42 هر چه جز عشق است شد مأکول عشق
- 118.43 دانه ای، مَر مرغ را هرگز خورد ؟
- 118.44 بندگی کن تا شوی عاشق لعل
- 118.45 بنده، آزادی طمع دارد ز جد
- 118.46 بنده، دایم خلعت و ادرار جوست
- او گدائی خواست، کی میری کنم ؟
- بیست عباس اند در انبان من
- "شیء الله" خواجه، توفیقیت هست ؟
- شیء الله، شیء الله، کار او
- خلق مفلس کدیہ ایشان میکنند
- بازگون بر "انصروا الله" می تنند
- بر فلک، صد در، برای شیخ باز
- بهر یزدان بود، نی بهر گلو
- آن گلو از نور حق دارد غلو
- به ز چله، وز سه روزه صد فقیر
- لاله میگرد، به صورت میچرد
- نور افزایش ز خوردش بهر جمع
- نور خوردن را نگفته ست "اکتفوا"
- فارغ از اسراف و، ایمن از غلو
- آن چنان جان، حرص را نبود تبع
- تو به من، خود را طمع نبود فره
- بود از آثار حکمتهای هو
- عرضه کرده بود پیش شیخ حق
- ور بجویم غیر تو، من فاسقم
- ور کنم خدمت من از خوف سقر
- زانکه این هر دو بود حظ بدن
- صد بدن پیشش نیرزد تره توت
- چیز دیگر گوی و، کم خوانش بدن
- جبرئیل موتمن، و آنگاه دزد ؟
- مُلک عالم پیش او يك تره بود
- زر چه باشد؟ که بُد جان را خطر
- همچو خویشان گرد او جمع آمده
- پُر ز عشق و لحم و شحمش زهر ناک
- زانکه نیک نیک باشد ضد بد
- عشق معروف است پیش نیک و بد
- زهر گردد لحم عاشق، بُکشدش
- دو جهان يك دانه پیش نول عشق
- کاهدان مَر اسب را هرگز چرد ؟
- بندگی کسب است، آید در عمل
- عاشق آزادی نخواهد تا ابد
- خلعت عاشق، همه دیدار اوست

- 118.47 در ننگجد عشق در گفت و شنید عشق دریائست، قعرش ناپدید
- 118.48 قطره های بحر را نتوان شمرد هفت دریا پیش آن بحر است خرد
- 118.49 این سخن پایان ندارد، ای فلان باز رو در قصه شیخ زمان

119. در معنی لولاك لما خلقت الافلاك

- 119.1 شد چنین شیخی گدای کو به کو عشق آمد لا ابالی، اتقوا
- 119.2 عشق جوشد بحر را مانند دیگ عشق ساید کوه را مانند ریگ
- 119.3 عشق بشکافد فلک را صد شکاف عشق لرزاند زمین را از گزاف
- 119.4 با محمد بود عشق پاک جفت بهر عشق او خدا "لولاك" گفت
- 119.5 منتهی در عشق، او چون بود فرد پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
- 119.6 گر نبودی بهر عشق پاک را کی وجودی دادمی افلاک را؟
- 119.7 من بدان افراشتم چرخ سنی تا علو عشق را فهمی کنی
- 119.8 منفعتهای دگر آید ز چرخ آن چو بیضه تابع آید، این چو فرخ
- 119.9 خاک را من خوار کردم یک سری تا ز ذل عاشقان بوئی بری
- 119.10 خاک را دادیم سبزی و نومی تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
- 119.11 با تو گویند این جبال راسیات وصف حال عاشقان اندر ثبات
- 119.12 گر چه آن معنیست، و این نقش، ای پسر تا به فهم تو شود نزدیک تر
- 119.13 غصه را با خار تشبیهی کنند آن نباشد، لیک تشبیهی کنند
- 119.14 آن دل قاسی که سنگش خواندند نامناسب بُد، مثالی راندند
- 119.15 در تصور در نیاید عین آن عیب بر تصویر نه، نفیش مدان

120. رفتن آن شیخ به خانه امیری بهر کدیه روزی چهار بار با زنبیل به اشارت غیبی، و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت، و عذر آوردن شیخ امیر را

- 120.1 شیخ روزی چار کرت چون فقیر بهر کدیه رفت در قصر امیر
- 120.2 در کفتش زنبیل و "شیء الله" زنان خالق جان می بجوید تایی نان
- 120.3 نعلهای بازگونه ست، ای پسر عقل کلی را کند هم خیره سر
- 120.4 چون امیرش دید، گفتش: ای وقیح گویمت چیزی، منه نامم شحیح
- 120.5 * ای خس بی شرم، چند این جست و جو؟ تا کی و تا چند با رزق دو تو؟
- 120.6 این چه سغری و، چه روی است و، چه کار؟ که به روزی اندر آئی چار بار
- 120.7 کیست اینجا، شیخ، اندر بند تو؟ من ندیدم نر گدا مانند تو
- 120.8 حرمت و آب گدایان بُرده ای این چه عباسی زشت آورده ای؟
- 120.9 غاشیه بر دوش تو عباس دبس هیچ ملحد را مباد این نفس نحس
- 120.10 گفت: امیرا، بنده فرمانم، خموش ز آتشم آگه نه ای، چندین مجوش
- 120.11 بهر نان در خویش حرص ار دیدمی اشکم نان خواره را بدریدمی
- 120.12 هفت سال، از سوز عشق جسم پز در بیابان خورده ام من برگ رز
- 120.13 تا ز برگ خشک و تازه خوردنم سبز گشته بود این رنگ تنم
- 120.14 تا تو باشی در حجاب بوالبشر سرسری در عاشقان کمتر نگر
- 120.15 زیرکان که موی را بشکافتند علم هیئت را به جان دریافتند

علمِ نیرنجات و سحر و فلسفه	120.16
لیک کوشیدند تا امکانِ خود	120.17
عشق، غیرت کرد و خود را در کشید	120.18
نور چشمی که به روز استاره دید	120.19
زین گذر کن، پندِ من بپذیر هین	120.20
وقت نازکِ گشته و جان در رصد	120.21
فهم کن، موقوفِ آن گفتنِ مباش	120.22
نی، گمانی بُرده ای تو زین نشاط	120.23
واجب است و، جایز است و، مستحیل	120.24
گر چه نشناسند حقّ المعرفه	
بر گذشتند از همه اقرانِ خود	
شد چنین خورشید ز ایشان ناپدید	
آفتابی چون از او رو در کشید؟	
عاشقان را تو به چشمِ عشق بین	
با تو نتوان گفت ایندم عذر خود	
سینه های عاشقان کمتر خراش	
حزم را مگذار و میکن احتیاط	
این وسط را گیر در حزم، ای دخیل	

121. گریان شدن امیر از نصیحتِ شیخ و عکسِ صدقِ او بر وی زدن و ایثار کردن مخزن بعد از گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی اشارتی نیارم تصرف کردن

این بگفت و، گریه در شد های های	121.1
صدق او هم بر ضمیرِ میر زد	121.2
صدقِ عاشق، بر جمادی می تند	121.3
صدقِ موسی، بر عصا و کوه زد	121.4
* صدقِ احمد بر جمالِ ماه زد	121.5
رو به رو آورده هر دو در نفیر	121.6
ساعتی بسیار چون بگریستند	121.7
هر چه خواهی از خزانه بر گزین	121.8
خانه آن توست، هر چت میل هست	121.9
گفت: دستوری ندادندم چنین	121.10
من ز خود نتوانم این کردن فضول	121.11
این بهانه کرد و مهره در ربود	121.12
گرچه صادق بود و، بی غل بود و خشم	121.13
گفت: فرمانم چنین داده ست اله	121.14
* ما گدایانه از این در خواستیم	121.15
اشک، غلطان بر رُخ او، جای جای	
عشق هر دم طرفه دیگی می پزد	
چه عجب گر بر دلِ دانا زند؟	
بلکه بر دریای پُر اشکوه زد	
بلکه بر خورشیدِ رخشان راه زد	
گشته گریان، هم امیر و هم فقیر	
گفت میر او را که: خیز ای ارجمند	
گر چه استحقاق داری صد چنین	
بر گزین، خود هر دو عالم اندک است	
که به دست خویش چیزی بر گزین	
که کنم من این دخیلانه دخول	
مانع آن بُد که عطا صادق نبود	
شیخ را هر صدق می نامد به چشم	
که گدایانه برو چیزی بخواه	
ورنه از اموال بی پرواستیم	

122. اشارت آمدن از غیب به شیخ، که این دو سال به فرمان ما بستدی و دادی، بعد از این بده و مستان. دست در زیر حصیر میکن که آن را چون انبان ابو هریره گردانیم، که هر چه خواهی بیابی عالمیان را یقین شود که ورای این عالمی است که خاک به کف بگیری زر شود، مُرده در آن آید، زنده شود، نحس اکبر در آن آید، سعد اکبر شود، کفر ایمان شود، زهر تریاق گردد، نه داخل این عالم است نه خارج، نه فوق و نه تحت، نه متصل نه منفصل، بی چون و چگونه، و هر لحظه او را هزار اثر و نمونه، چنانکه صنعت دست با دست، و غمزه چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان، نه داخل است و نه خارج، و نه متصل و نه منفصل، و العاقل یکفیه الاشاره

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار	122.1
بعد از این میده، ولی از کس مخواه	122.2
هر که خواهد از تو، از يك تا هزار	122.3
هین، ز گنج رحمت بی مرّ بده	122.4
هر چه خواهندت بده، مندیش از آن	122.5
در عطای ما نه تحسیر و نه کم	122.6
دست، زیر بوریا کن، ای سند	122.7
پس ز زیر بوریا پُر کن تو مشمت	122.8
بعد از این از اجر نامنون بده	122.9
رو "يُذُ اللَّهُ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ" تو باش	122.10
وام داران را ز عهده وا رهان	122.11
بود يك سال دگر کارش همین	122.12
زر شدی خاک سیه اندر کفش	122.13

123. دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی گفتن و دانستن قدر وام و داران بی گفتن، که نشان ایشان باشد که **أُخْرِجَ بِصِفَاتِي إِلَى خَلْقِي فَمَنْ يَرَاكَ فَقَدْ رَأَى**

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر	123.1
* پیش او، روشن ضمیر هر کسی	123.2
هر چه در دل داشتی آن پُشت خم	123.3
پس بگفتندش: چه دانستی که او	123.4
او بگفتی: خانه دل خلوت است	123.5
اندر آن جز عشق یزدان کار نیست	123.6
خانه را من روفتم از نيك و بد	123.7
هر چه بینم اندر او غیر خدا	123.8
گر در آبی، نخل یا عرجون نمود	123.9
در تگ آب ار ببینی صورتی	123.10
ليك تا آب از قدر خالی شدن	123.11

او بدادی و بدانستی ضمیر
از فقیر و، وام دار و مفلسی
قدر آن دادی، نه بسیار و نه کم
این قدر اندیشه دارد؟ ای عمو
خالی از کدیبه، مثال جنت است
جز خیال وصل او دیار نیست
خانه ام پُر گشت از عشق احد
آن من نبود، بود عکس گدا
جز ز عکس نخل بیرون نبود
عکس بیرون باشد آن نقش، ای فتی
تنقیه شرط است در جوی بدن

- 123.12 تا نماند تیرگی و خس در او
- 123.13 جز گل آبه در تنت کو؟ ای مقلّ
- 123.14 تو بر آنی هر دمی، کز خواب و خور
- 124. سبب دانستن ضمیرهای خلق**
- 124.1 چون درون آب از آنها خالی است
- 124.2 * پس مصفا کن درون خویش را
- 124.3 پس تو را باطن مصفا نشده
- 124.4 ای خر، از استیزه مانده در خری
- 124.5 کی شناسی گر خیالی سر کند؟
- 124.6 چون خلالی می شود در زهد تن
- 124.7 * این خیال کج بروب از اندرون
- 125. غالب شدن مکر روباه و زبون شدن خر از حرص**
- 125.1 خر بسی کوشید و او را دفع گفت
- 125.2 غالب آمد حرص و صبرش، شد ضعیف
- 125.3 ز آن رسولی کش حقایق داد دست
- 125.4 گشته بود آن خر مجاعت را اسیر
- 125.5 زین عذاب جوع، باری واهم
- 125.6 گر خر اول توبه و سوگند خورد
- 125.7 حرص، کور و احمق و نادان کند
- 125.8 هست آسان مرگ بر جان خران
- 125.9 چون ندارد جان جاویدان شقیست
- 125.10 جهد کن تا جان مخلص گردد
- 125.11 اعتمادش نیز بر رازق نبود
- 125.12 تا کنونش، فضل، بی روزی نداشت
- 125.13 گر نباشد جوع، صد رنج دگر
- 126. در فضیلت جوع و احتما**
- 126.1 * رنج جوع اولی بود خود ز آن علل
- 126.2 رنج جوع، از رنجهای پاکیزه تر
- 126.3 جوع خود سلطان داروهاست هین
- 126.4 * جوع نور چشم باشد در بصر
- 126.5 جمله ناخوش، از مجاعت خوش شود
- 127. تمثیل در صبر و قناعت**
- 127.1 آن یکی میخورد نان فخره
- 127.2 گفت: جوع از صبر چون دو تا شود
- 127.3 پس توانم که همه حلوا خورم
- 127.4 خود نباشد جوع هر کس را زبون
- تا امین گردد، نماید عکس رو
- آب صافی کن ز گل، ای خصم دل
- خاک ریزی اندر این جو بیشتر
- عکس روها از برون در آب جست
- تا بدانی سرّ هر درویش را
- خانه پُر از دیو و نسناس و دده
- کی ز ارواح مسیحا بو ببری؟
- کز کدامین مکمنی سر برزند؟
- تا خیالات از درونه روفتن
- تا نگرداند تو را ز اهل برون
- لیک جوع الکل با خر بود جفت
- بس گلوها که بُرد عشق رغیف
- "کاد فقر ان یکون کفر" آمدست
- گفت: اگر مکر است یکره مُرده گیر
- گر حیات این است، من مُرده به ام
- عاقبت هم از خری خبطی بکرد
- مرگ را بر احمقان آسان کند
- که ندارند آب جان جاودان
- جرات او بر اجل، از احمقیست
- تا به روز مرگ برگی باشدت
- که بر افشانند بر او از غیب جود
- گر چه گه گه بر تنش جوعی گماشت
- از پی هیضه بر آرد از تو سر
- هم به لطف و، هم به خفت، هم عمل
- خاصه در جوع است صد نفع و هنر
- جوع در جان نه، چنین خوارش مبین
- جوع باشد قابلیت در نظر
- جمله خوشها بی مجاعتهاست رد
- گفت سائل: چون بدین داری شره؟
- نان جو در پیش من حلوا شود
- چون کنم صبوری، صبورم لا جرم
- کاین علف زاریست، ز اندازه برون

- 127.5 جوع، مر خاصان حق را داده اند
 127.6 جوع هر جلفِ گدا را کی دهند ؟
 127.7 که بخور تو هم بدین ارزائی
 127.8 * نبود اندر سر تو را جز فکرِ نان
 127.9 * بعد چندین سال حاصل چیستت ؟

128. حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او آگاه شد و او را نصیحت کرد بر زبان و در ضمن نصیحت قوتِ توکل بخشیدش، به امر حق

- 128.1 شیخ می شد با مریدی، بی درنگ
 128.2 ترسِ جوع و قحط، در جانِ مرید
 128.3 شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر
 128.4 از برای غصهٔ نان سوختی
 128.5 تو نه ای ز آن نازنینانِ عزیز
 128.6 جوع، رزقِ جانِ خاصانِ خداست
 128.7 باش فارغ، تو از آنها نیستی
 128.8 کاسه بر کاسه ست و، خوان بر خوان مُدام
 128.9 چون بمیری، میدود نان پیش پیش
 128.10 تو برفتی، ماند نان، بر خیز گیر
 128.11 * بر سر هر لقمه بنوشته عیان
 128.12 هین توکل کن، ملرزان پا و دست
 128.13 عاشق است و میزند او مول مول
 128.14 گر تو را صبری بُدی، رزق آمدی
 128.15 این تب و لرزه ز خوفِ جوع چیست ؟

129. حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرا را پُر علف بیند و بچرد تا فربه شود، و تا فردا از غم روزی لاغر گردد، و سالهاست که او همچنین می بیند و اعتماد نمی کند

- 129.1 يك جزیره هست سبز اندر جهان
 129.2 جمله صحرا را چرد او تا به شب
 129.3 شب ز اندیشه، که فردا چه خورم ؟
 129.4 چون بر آید صبح، بیند سبز دشت
 129.5 اندر افتد گاو با جوع البقر
 129.6 تا که زفت و فربه و لمتر شود
 129.7 باز شب اندر تب افتد از فزع
 129.8 که چه خواهم خورد فردا وقتِ خور ؟
 129.9 هیچ نندیشد که چندین سال من
 129.10 هیچ روزی کم نیامد روزی ام
 129.11 باز، چون شب میشود، آن گاوِ زفت

- اندر او گاوی است تنها، خوش دهان
 تا شود زفت و عظیم و منتجب
 گردد او چون تارِ مو، لاغر ز غم
 تا میان رُسته، قصیل سبز کشت
 تا به شب آن را چرد او سر به سر
 آن تنش از پیه و قوتِ پُر شود
 تا شود لاغر ز خوفِ منتجع
 سالها این است کار این بقر
 میخورم زین سبزه زار و زین چمن
 چیست این ترس و غم و دل سوزی ام ؟
 میشود لاغر، که آوه، رزق رفت

- 129.12 نفس، آن گاو است و، آن دشت، این جهان
 129.13 که چه خواهم خورد مستقبل؟ عجب!
 129.14 سالها خوردی و، کم نامد ز خور
 129.15 لوت و پوت خورده را هم یاد آر
 129.16 * قصه این گاو را یکسوی نه
 که همی لاغر شود از خوفِ نان
 لوت، فردا از کجا سازم طلب؟
 تركِ مستقبل کن و، ماضی نگر
 منگر اندر غایب و، کم باش زار
 زان خر و زان شیرِ نر پیغام ده

130. صید کردن شیر آن خر را، و تشنه شدن شیر از کوشش، رفت به چشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگر بند و دل و جگر نیافت، از روبه پرسید که: کو دل و جگر؟ روبه گفت: اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز، و به هزار حيله جان برده، کی بر تو باز آمدی؟ لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ

- 130.1 بُرد خر را روبهک تا پیشِ شیر
 130.2 تشنه شد از کوشش آن سلطانِ دَد
 130.3 روبهک خورد آن جگر بند و دلش
 130.4 شیر چون وا گشت از چشمه به خور
 130.5 گفت روبه را: جگر کو؟ دل چه شد؟
 130.6 گفت: اگر بودی ورا دل یا جگر
 130.7 آن قیامت دیده و، آن رستخیز
 130.8 گر جگر بودی و را، یا دل بُدی
 130.9 چون ندارد نورِ دل، دل نیست آن
 130.10 آن زُجاجی کاو ندارد نورِ جان
 130.11 نورِ مصباح است دادِ ذو الجلال
 130.12 لا جرم در ظرف باشد اعتداد
 130.13 نورِ شش قندیل چون آمیختند
 130.14 آن جهود، از ظرفها مشرک شدست
 130.15 * چون نظر بر روح افتد مرد را
 130.16 چون نظر بر ظرف افتد، روح را
 130.17 * چونکه آبش هست جو خود آن بود
 130.18 این نه مردانند، اینها صورتند
 پاره پاره کردش آن شیرِ دلیر
 رفت سوی چشمه تا آبی خورد
 آن زمان، چون فرصتی شد حاصلش
 جُست دل از خر، نه دل بُد، نه جگر
 که نباشد جانور را زین دو بُد
 کی بدینجا آمدی بارِ دگر؟
 و آن ز کوه افتادن از هولِ گریز
 بار دیگر کی بدینجا آمدی؟
 چون نباشد روح، جز گل نیست آن
 بول و قاروره ست، قندیلش مخوان
 صنعت خلق است آن شیشه سفال
 در لهب ها نبود الا اتحاد
 نیست اندر نورشان اعداد و چند
 نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
 پس یکی ببند خلیل و مصطفی
 پس دو ببند شیث را و نوح را
 آدمی آن است، کاو را جان بود
 مُرده نماند و، کشته شهوتند

131. حکایت آن راهب که بروز روشن با شمع در طلب آدمی میگشت

- 131.1 آن یکی با شمع بر می گشت روز
 131.2 بوالفضولی گفت او را: کای فلان
 131.3 هین چه میجویی تو هر سو با چراغ؟
 131.4 گفت: میجویم به هر سو آدمی
 131.5 * گفت من جویای انسان گشته ام
 131.6 هست مردی؟ گفت: این بازار پُر
 131.7 گفت: خواهم مرد بر جاده دو ره
 ِگرد هر بازار، دلش پُر عشق و سوز
 هین چه میجویی به پیش هر دکان؟
 در میان روزِ روشن چیست لاغ؟
 که بود حیّ از حیاتِ آن دمی
 می نیابم هیچ و حیران گشته ام
 مردمانند آخر، ای دانای حُر
 در ره خشم و به هنگام شره

- 131.8 وقتِ خشم و وقتِ شهوت، مرد کو ؟
- 131.9 کو در این دو حال مردی در جهان ؟
- 131.10 گفت: نادر چیز میجویی، ولیک
- 131.11 ناظر فرعی، ز اصلی بی خبر
- 131.12 چرخِ گردان را قضا گمره کند
- 131.13 تنگ گرداند جهانِ چاره را
- 131.14 ای قراری داده ره را گام گام
- 131.15 چون بدیدی گردشِ سنگ آسیا
- 131.16 خاک را دیدی بر آمد در هوا
- 131.17 دیگهای فکر میبینی به جوش
- 131.18 گفت حق ایوب را در مکرمت
- 131.19 هین به صبر خود مکن چندین نظر
- 131.20 چند بینی گردشِ دولاب را
- 131.21 تو همی گوئی که: می بینم، ولیک
- 131.22 گردشِ کف را چو دیدی مختصر
- 131.23 آنکه کف را دید، سر گویان بود
- 131.24 آنکه کف را دید، نیتها کند
- 131.25 آنکه کف را دید، باشد در شمار
- 131.26 آنکه کف را دید، در گردش بود
- 131.27 * آنکه کف را دید، پیکارش کند
- 131.28 * آنکه کف را دید، گردد مستِ او
- 131.29 * آنکه کف را دید، آید در سخن
- 131.30 * آنکه کف را دید، پالوده شود

132. دعوت کردن مسلمانانِ مُغی را به دین اسلام و جواب گفتن او

- 132.1 مر مُغی را گفت مردی: کای فلان
- 132.2 گفت: اگر خواهد خدا مومن شوم
- 132.3 گفت: میخواهد خدا ایمانِ تو
- 132.4 لیک نفسِ نحس و آن شیطانِ زشت
- 132.5 گفت: ای منصف، چو ایشان غالبند
- 132.6 یار او خواهم بُدنِ کاو غالب است
- 132.7 چون خدا میخواست از من صدقِ زفت
- 132.8 نفس و شیطان خواهش خود پیش بُرد
- 132.9 تو یکی قصر و سرائی ساختی
- 132.10 خواستی مسجد بود، آن جای خیر
- 132.11 یا، تو بافیدی یکی کرباس، تا
- 132.12 تو قبا میخواستی، خصم از نبرد
- هین مسلمان شو، بیاش از مومنان
- ور فزاید فضل هم موقن شوم
- تا رهد از دستِ دوزخ جانِ تو
- میکشندت سوی کفران و کنشت
- یار آن باشم که باشد زورمند
- آن طرف اقم که غالب جاذب است
- خواستش چه سود؟ چون پیشش نرفت
- و آن عنایتِ قهر گشت و خرد و مُرد
- اندر او صد نقشِ خوش افراختی
- دیگری آمد، مر آن را ساخت دیر
- خوش بسازی بهرِ پوشیدنِ قبا
- رغم تو، کرباس را شلوار کرد

- 132.13 چاره کرباس چه بود جان من ؟
 132.14 گر زبون شد، جرم آن کرباس چیست ؟
 132.15 چون کسی ناخواه وی بر وی براند
 132.16 صاحب خانه بدین خواری بود
 132.17 هم خُلقِ گُردم، من ار تازه و نَم
 132.18 چونکه خواه نفس آمد مستعان
 132.19 من اگر ننگِ مُغان، یا کافرَم
 132.20 که کسی ناخواه او و رغم او
 132.21 ملکتِ او را فرو گیرد چنین
 132.22 دفع او می خواهد و، می بایدش
 132.23 بنده این دیو می باید شدن
 132.24 تا مبادا کین کشد شیطان ز من
 132.25 آنچه او خواهد مراد او شود
 132.26 حاش لله ایش شاء الله کان
 132.27 هیچ کس در ملک او، بی امر او

133. در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان

- 133.1 مُلک، مُلکِ اوست، فرمان آن او
 133.2 ترکمان را گر سگی باشد به در
 133.3 کودکانِ خانه دُمّش میکشند
 133.4 باز اگر بیگانه ای معبر کند
 133.5 که " أَشِدَّاءُ عَلَی الْکَفَّارِ " شد
 133.6 ز آبِ تتماجی که دادش تُرکمان
 133.7 پس سگِ شیطان، که حق هستش کند
 133.8 آبِ روها را غذای او کند
 133.9 آبِ تتماج است آبِ روی عام
 133.10 بر درِ خر گاه قدرت جان او
 133.11 گله گله، از مُرید و از مُرید
 133.12 بر در کُهِفِ الوهیت چو سگ
 133.13 ای سگِ دیو، امتحان میکن که تا
 133.14 حمله میکن، منع میکن، مینگر
 133.15 پس، اعوذ از بهر چه باشد؟ چو سگ
 133.16 این اعوذ آن است، کای تُرکِ خطا
 133.17 تا بیایم بر درِ خرگاه تو
 133.18 چونکه تُرک از سطوت سگ عاجز است
 133.19 ترک هم گوید اعوذ از سگ، که من
 133.20 تو نمی یاری بدین در آمدن
- کمترین سگ بر درش شیطان او
 بر درش بنهاده باشد رو و سر
 باشد اندر دستِ طفلان خوارمند
 حمله بر وی، همچو شیرِ نر کند
 با ولی گُل، با عدو چون خار شد
 آنچنان وافی شدست و پاسبان
 اندر او صد فکرت و حیلت تند
 تا بَرَد او اَبروی نیک و بَد
 که سگِ شیطان از آن یابد طعام
 چون نباشد حکم را قربان؟ بگو
 چون سگِ باسط ذراعی بالوصید
 ذره ذره، امر جو، بر جسته رگ
 چون در این ره مینهد این خُلق پا
 تا که باشد، ماده اندر صدق و، نر
 گشته باشد از ترفع تیز تگ
 بانگ بر زن بر سگت، ره برگشا
 حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
 این اعوذ و این فغان ناجایز است
 هم ز سگ درمانده ام اندر وطن
 من نمی آرم ز در بیرون شدن

133.21	خاك اكنون بر سر تُترك و تُفتق	كه يكي سگ هر دو را بندد عُنق
133.22	حاش لله، تُترك بانگي بر زند	سگ چه باشد؟ شيرِ نر خون قى كند
133.23	اى كه خود را شيرِ يزدان خوانده اى	سالاها شد، با سگى در مانده اى
133.24	چون كند آن سگ براى تو شكار ؟	چون شكار سگ شدستى آشكار

134. جواب گفتن مومن سنى، كافر جبرى را در اثبات اختيار بنده و دليل گفتن كه: سنت راهى است كوفته اقدام انبيا عليهم السلام و بر يمين آن راه به بيابان جبر كه خود را اختيار نبيند و امر و نهى را منكر شود و تاويل كند، از منكر شدن امر و نهى لازم آيد انكار بهشت و دوزخ كه بهشت جزاى مطيعان است و دوزخ جزاى مخالفان، و ديگر نگويم به چه انجامد كه العاقل يكفيه الاشاره، و بر يسار آن راه بيابان قدر است كه قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زايد كه آن مغ جبرى بر شمرد

134.1	گفت مومن: بشنو اى جبرى خطاب	آن خود گفتى، نك آوردم جواب
134.2	بازى خود كردى اى شطرنج باز	بازى خصمت ببين پهن و دراز
134.3	نامه عذر خودت بر خواندى	نامه سنى بخوان، چه ماندى ؟
134.4	آنچه گفتى جبريانه در قضا	سير آن بشنو ز من در ماجرا
134.5	اختيارى هست ما را در جهان	حس را منكر نتانى شد عيان
134.6	* اختيار خود ببين جبرى مشو	ره رها كردى، به ره آ، كج مرو
134.7	سنگ را هرگز نگويد كس: بيا	از كلوخى كس كجا جويد وفا ؟
134.8	آدمى را كس نگويد: هين بپر	يا بيا اى كور و در من درنگر
134.9	گفت يزدان: ما على الاعمى حرج	كى نهد بر ما حرج ربّ الفرج ؟
134.10	كس نگويد سنگ را: دير آمدى	يا كه، چوبا، تو چرا بر من زدى ؟
134.11	اين چنين واجستها مجبور را	كس نگويد، يا زند معذور را
134.12	امر و نهى و خشم و تشريف و عتيب	نيست جز مختار را، اى پاك جيب
134.13	اختيارات هست در ظلم و ستم	من از اين شيطان و نفس اين خواستم
134.14	اختيار، اندر درونت ساكن است	تا نديد او يوسفى، كف را نخست
134.15	اختيار و داعيه در نفس بود	روش ديد، آنكه پر و بالى گشود
134.16	سگ بخفته، اختيارش گشته گم	چون شكبه ديد، جُنبايد دُم
134.17	اسب هم حو حو كند، چون ديد جو	چون ببيند گوشت، گربه كرد مو
134.18	"ديدن" آمد جنبش آن اختيار	همچو نفخى ز آتش انگيزد شرار
134.19	پس بجنبد اختيارات چون بليس	شد دلالة آردت پيغام ويس
134.20	چون كه مطلوبى بر اين كس عرضه كرد	اختيار خفته بگشايد نبرد
134.21	و آن فرشته خيرها بر رغم ديو	عرضه دارد، مى كند در دل غريو
134.22	تا بجنبد اختيار خير تو	زانكه پيش از عرضه خفتست اين دو خو
134.23	پس فرشته و ديو گشته عرضه دار	بهر تحريك عروق اختيار
134.24	ميشود ز الهامها و وسوسه	اختيار خير و شرت ده كسه
134.25	وقت تحليل نماز، اى با نمك	ز آن سلام آورد بايد بر ملك

اختیارِ این نمازم شد روان	134.26	که ز الهام و دعای خوبشان
بر بلیس ایرا کز اوئی منحنی	134.27	باز از بعدِ گنه لعنت کنی
در حجابِ غیب آمد عرضه دار	134.28	این دو ضد عرضه کننده در سرار
تو ببینی روی دلالان خویش	134.29	چونکه پرده غیب بر خیزد ز پیش
کان سخن گو در حجاب اینها بُدند	134.30	وز سخنشان و شناسی بی گزند
عرضه می‌کردم، نکردم زور من	134.31	دیو گوید: ای اسیرِ طبع و تن
که از این شادی فزون گردد غمت	134.32	و آن فرشته گویدت: من گفتمت
که از آن سوی است ره سوی جنان	134.33	آن فلان روزت، نگفتم من چنان؟
ساجدان و مخلصِ بابای تو	134.34	ما محبِّ روحِ جان افزای تو
سوی مخدومی صلایت میزنیم	134.35	این زمانت خدمتی هم میکنیم
وز خطابِ اسجُدوا کرده ابا	134.36	این کُره، بابات را بوده عدی
حقِ خدمتهای ما نشناختی	134.37	آن گرفتی، و آن ما انداختی
در نگر، بشناس از لحن و بیان	134.38	این زمان، ما را و ایشان را عیان
چون سخن گوید، سحر دانی که اوست	134.39	نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست
روز از گفتن شناسی هر دو را	134.40	ور دو کس در شب خبر آرد تو را
صورت هر دو ز تاری ناپدید	134.41	بانگِ شیر و، بانگِ سگ شب در رسید
پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند	134.42	روز شد، چون باز در بانگ آمدند
هر دو هستند از تتمه اختیار	134.43	مخلص آنکه، دیو و روحِ عرضه دار
چون دو مطلب دید آید در مزید	134.44	اختیاری هست در ما ناپدید
آن ادب سنگِ سیه را کی کنند؟	134.45	اوستادان کودکان را میزنند
ور نیائی، من دهم بد را سزا	134.46	هیچ گوئی سنگ را: فردا بیا
هیچ با سنگی عتابی کس کند؟	134.47	هیچ عاقل مر کلوخی را زند؟
زانکه جبری حسِ خود را منکر است	134.48	در خرد، جبر از قدر رسواتر است
فعلِ حق، حسی نباشد، ای پسر	134.49	منکر حس نیست آن مردِ قدر
هست در انکار مدلول دلیل	134.50	منکر فعلِ خداوندِ جلیل
نورِ شمعی، بی ز شمعِ روشنی	134.51	آن بگوید: دود هست و نار نی
نیست می گوید پی انکار را	134.52	وین همی بیند معین نار را
جامه اش دوزد، بگوید: تار نیست	134.53	دامنش سوزد، بگوید: نار نیست
لا جرم بدتر بود زین رو ز گبر	134.54	پس تفسط آمد این دعوی جبر
یا ربی گوید که نبود مستحب	134.55	گبر گوید: هست عالم، نیست رب
هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ	134.56	این همی گوید: جهان خود نیست هیچ
امر و نهی این بیار و، آن میار	134.57	جمله عالم مقرر در اختیار
اختیاری نیست، وین جمله خطاست	134.58	او همی گوید که: امر و نهی لاست
لیک ادراکِ دلیل آمد دقیق	134.59	حس را، حیوان مقرر است، ای رفیق
خوب میآید بر او تکلیفِ کار	134.60	زانکه محسوس است ما را اختیار

135. در بیان آنکه درك وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اضطبار و سیری و ناهار به جای حسّ است که زرد از سرخ بدان فرق کنند، و خُرد از بزرگ و تلخ از شیرین، و مشك از سرگین، و درشت از نرم، به حسّ مس، و سرد از گرم، و سوزان از شیر گرم، و تر از خشك، و مسّ دیوار از مسّ درخت معلوم کند، پس منکر وجدان منکر حسّ باشد و زیاده که وجدان از حسّ ظاهر تر است، زیرا که حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نخواهد بود، و العاقل یکفیه الاشاره

- | | | |
|---------------------------------|---------------------------------|--------|
| هر دو در يك جدول، ای عم، میرود | درك وجدانی به جای حس بود | 135.1 |
| امر و نهی و ماجراها و سخن | نغز می آید بر او کن یا مکن | 135.2 |
| این دلیل اختیار است، ای صنم | اینکه، فردا این کنم، یا آن کنم | 135.3 |
| ز اختیار خویش گشتی مهتدی | و آن پشیمانی که خوردی ز آن بُدی | 135.4 |
| امر کردن سنگ مَرَمَر را که دید؟ | جمله قرآن امر و نهی است و وعید | 135.5 |
| با کلوخ و سنگ خشم و کین کند؟ | هیچ دانا، هیچ عاقل این کند؟ | 135.6 |
| چون نکردید؟ ای موات و عاجزان | که بگفتم که چنین کن یا چنان | 135.7 |
| مرد چنگی چون زند بر نقش چنگ؟ | عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ؟ | 135.8 |
| نیزه بر گیر و بیا سوی و غا | کای غلام بستہ دست اشکسته پا | 135.9 |
| امر و نهی جاهلانه چون کند؟ | خالقی کاو اختر و گردون کند | 135.10 |
| جاهل و گیج و سفیهش خواندی | احتمال عجز بر حق راندی | 135.11 |
| جاهلی، از عاجزی بدتر بود | عجز نبود در قدر، ور خود شود | 135.12 |
| بی سگ و بی دلق آ سوی درم | ترك میگوید قنق را از کرم | 135.13 |
| تا سگم بندد ز تو دندان و لب | وز فلان سو اندر آ، هین با ادب | 135.14 |
| لا جرم از زخم سگ خسته شوی | تو بعکس آن کُنی، بر در روی | 135.15 |
| تا سگش گردد حلیم و مهرمند | آنچنان رو که غلامان رفته اند | 135.16 |
| سگ بشورد از بُن هر خرگهی | تو سگی با خود بری یا روبهی | 135.17 |
| خشم چون می آیدت بر جُرم دار؟ | غیر حق را گر نباشد اختیار | 135.18 |
| چون همی بینی گناه و جرم از او؟ | چون همی خائی تو دندان بر عدو؟ | 135.19 |
| بر تو افتد، سخت مجروحت کند | گر ز سقف خانه چوبی بشکند | 135.20 |
| هیچ اندر کین او باشی تو وقف؟ | هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف؟ | 135.21 |
| * یا چرا بر من فتاد و کرد پست | که چرا بر من زد و دستم شکست؟ | 135.22 |
| * قاصدا، در بند خون من بُدست | او عدوی جان و خصم تن بُدست | 135.23 |
| چون بزرگان را منزّه میکنی؟ | کودکان خُرد را چون میزنی؟ | 135.24 |
| دست و پایش را بیئر، سازش اسیر | آنکه دزد مال تو، گوئی بگیر؟ | 135.25 |
| صد هزاران خشم از تو سر زند | وانکه قصد عورت تو میکند | 135.26 |
| هیچ با سیل آورد کینی خُرد؟ | ور بیاید سیل و رخت تو بُرد | 135.27 |
| کی تو را با باد دل خشمی نمود؟ | گر بیامد باد و دستارت ربود | 135.28 |
| تا نگوئی جبریانه اعتذار | خشم، در تو شد بیان اختیار | 135.29 |

135.30	گر شتربان اشتری را میزند	آن شتر قصد زنده میکند
135.31	خشم اشتر نیست با آن چوب او	پس ز مختاری شتر بُردست بو
135.32	همچنین گر بر سگی سنگی زنی	بر تو آرد حمله، گردد منثنی
135.33	سنگ را گر گیرد، از خشم تو است	چون تو دوری و، ندارد بر تو دست
135.34	عقل حیوانی چو دانست اختیار	این مگو، ای عقل انسان، شرم دار
135.35	روشن است این لیک از طمع سحور	آن خورنده چشم بر بندد ز نور
135.36	چونکه کُلی میل او نان خوردنیست	رو به تاریکی کند، که روز نیست
135.37	حرص چون خورشید را پنهان کند	چه عجب گر پشت بر بُرهان کند ؟
135.38	* این مثل بشنو مشو منکر بدان	اختیار خویش را در امتحان

136. حکایت هم در بیانِ تفریر اختیار خلق و بیانِ آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

136.1	گفت دزدی شحنه را: کای پادشاه	آنچه کردم بود آن حکم اله
136.2	گفت شحنه: آنچه من هم میکنم	حکم حق است، ای دو چشم روشنم
136.3	از دکانی گر کسی تربی برد	کاین ز حکم ایزد است، ای با خرد
136.4	بر سرش کوبی دو سه مُشت، ای کره	حکم حق است اینکه اینجا باز نه
136.5	در یکی ترّه، چو این عذر، ای فضول	می نیاید پیش بقالی قبول
136.6	تو بر این عذر اعتمادی میکنی	گرد مار و اژدها بر می تنی
136.7	از چنین عذر، ای سلیم نانبیل	خون و مال و زن همه کردی سبیل
136.8	هر کسی پس سبالت تو بر کند	عذر آرد، خویش را مضطر کند
136.9	حکم حق گر عذر می شاید تو را	پس بیاموز و بده فتوی مرا
136.10	که مرا صد آرزو و شهوت است	دست من بسته ز بیم و هیبت است
136.11	پس کرم کن، عذر را تعلیم ده	برگشا از دست و پای من گره
136.12	اختیاری کرده ای تو پیشه ای	کاختیاری دارم و اندیشه ای
136.13	ور نه، چون بگزیده ای آن پیشه را ؟	از میان پیشه ها، ای کدخدا
136.14	چون که آید نوبت نفس و هوا	بیست مرده اختیار آید تو را
136.15	چون برد یک حبه از تو یار سود	اختیار جنگ در جانت گشود
136.16	چونکه آید نوبت شکر نَعَم	اختیارت نیست، وز سنگی تو کم
136.17	دوزخت را عذر این باشد یقین	کاندر این سوزش مرا معذور بین
136.18	کس بدین حجت چو معذورت نداشت	وز کف جلاذ این دورت نداشت
136.19	چون بدین داور جهان منظوم شد	حال آن عالم همت معلوم شد

137. حکایت هم در جوابِ جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است، چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبری بدان که گفت که بما اَعُوْثِنِی، و القلیل یدل علی الکثیر

137.1	آن یکی بر رفت بالای درخت	می فشاند آن میوه را دزدانه سخت
-------	--------------------------	--------------------------------

- 137.2 صاحب باغ آمد و گفت: ای دنی
- 137.3 گفت: از باغ خدا، بنده خدا
- 137.4 عامیانه چه ملامت میکنی؟
- 137.5 گفت: ای ایبک، بیاور آن رسن
- 137.6 پس ببستش سخت آن دم بر درخت
- 137.7 گفت: آخر از خدا شرمی بدار
- 137.8 گفت: کز چوب خدا این بنده اش
- 137.9 چوب حق و، پشت و پهلو آن او
- 137.10 گفت: توبه کردم از جبر، ای عیار
- 137.11 اختیارش، اختیارت هست کرد
- 137.12 اختیارش، اختیار ما کند
- 137.13 حاکمی بر صورت بی اختیار
- 137.14 تا کشد بی اختیاری صید را
- 137.15 لیک، بی هیچ آلتی صنع صمد
- 137.16 اختیارش زید را قیدی کند
- 137.17 آن دروگر حاکم چوبی بود
- 137.18 هست آهنگر بر آهن قیمی
- 137.19 نادر این باشد که چندین اختیار
- 137.20 قدرت تو بر جمادات از نبرد
- 137.21 قدرتت بر اختیارات آنچنان
- 137.22 خواستش میگوی بر وجه کمال
- 137.23 چونکه گفتی: کفر من خواه وی است
- 137.24 زانکه بی خواه تو، خود، کفر تو نیست
- 137.25 امر، عاجز را قبیح است و ذمیم
- 137.26 گاو، گر یوغی نگیرد، میزنند
- 137.27 گاو چون معذور نبود در فضول
- 137.28 چون نه ای رنجور، سر را بر مبند
- 137.29 جهد کن کز جام حق یابی نوی
- 137.30 آنگه آن می را بود کل اختیار
- 137.31 هر چه گوئی، گفته می باشد آن
- 137.32 کی کند آن مست جز عدل و صواب؟
- 137.33 جادوان، فرعون را گفتند: بیست
- 137.34 دست و پای ما می آن واحد است
- 137.35 * چون به سر بر شد ز جام او مدام
- از خدا شرمیت کو؟ چه میکنی؟
- گر خورد خرما که حق کردش عطا
- بُخل بر خوان خداوند غنی؟
- تا بگویم من جواب بوالحسن
- میزدش بر پشت و پهلو، چوب، سخت
- می کُشی این بی گنه را زار زار
- میزند بر پشت دیگر بنده خوش
- من غلام و آلت فرمان او
- اختیار است، اختیار است، اختیار
- اختیارش چون سواری زیر گرد
- امر شد بر اختیار، ای مستند
- هست هر مخلوق را در اقتدار
- تا برد، بگرفته گوش، او زید را
- اختیارش را کمند او کند
- بی سگ و بی دام، چون صیدی کند؟
- و آن مصور حاکم خوبی بود
- هست بتا هم بر آلت حاکمی
- ساجد آید ز اختیارش بنده وار
- کی "جمادی" را از آنها نفی کرد؟
- نفی نکند اختیاری را از آن
- که نباشد نسبت جبر و ضلال
- خواه خود را نیز هم میدان که هست
- کفر بی خواهش، تناقض گفتنیست
- خشم بدتر، خاصه از رب رحیم
- هیچ گاوی کاو نبرد، شد نژند؟
- صاحب گاو از چه معذور است و دول؟
- اختیارت هست، برسبالت مخند
- بی خود و بی اختیار آنگه شوی
- تو شوی معذور مطلق، مست وار
- هر چه روبی، رفته می باشد آن
- که ز جام حق چشیدست او شراب
- مست را پروای دست و پای نیست
- دست ظاهر، سایه است و کاسد است
- خانه دل را فرو گیرد تمام

138. در معنی ما شاء الله کان، یعنی خواست خواستِ اوست، و رضا رضای اوست، و از خشم و رَدِ دیگران تنگ دل مباشید، کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن در فعلِ خدا ماضی و مستقبل نباشد که "لیس عند الله صباح و لا مساء"

- | | | |
|--------|-----------------------------------|----------------------------------|
| 138.1 | قول بنده "ایش شاء الله کان" | بهر آن نبود که منبل شو در آن |
| 138.2 | بلکه تحریض است بر اخلاص و جد | کاندر آن خدمت فزون شو مستعد |
| 138.3 | گر بگویند: آنچه میخواهی تو را | کار کار توست بر حسبِ مراد |
| 138.4 | آنکه ار منبل شوی جایز بود | کانچه خواهی، و آنچه جوئی، آن شود |
| 138.5 | چون بگویند "ایش شاء الله کان" | حکم، حکم اوست، مطلق جاودان |
| 138.6 | پس چرا صد مرده اندر ورد او؟ | بر نگردي بندگانگانه گرد او؟ |
| 138.7 | گر بگویند: آنچه میخواهد وزیر | خواست آن اوست اندر دار و گیر |
| 138.8 | گرد او گردان شوی صد مرده زود | تا بریزد بر سرت احسان و جود |
| 138.9 | یا گریزی از وزیر و قصر او | این نباشد جُست و جوی نصر او |
| 138.10 | بازگونه زین سخن کاهل شوی | منعکس ادراک و خاطر، ای غوی |
| 138.11 | امر، امر آن فلان خواجه ست هین | چیست؟ یعنی: با جز او کمتر نشین |
| 138.12 | گردِ خواجه گرد، چون امر آن اوست | کاو کُشد دشمن، رهاند جانِ دوست |
| 138.13 | هر چه او خواهد همان یابی یقین | یاوه کم رو، خدمت او بر گزین |
| 138.14 | نی چو حاکم اوست، گرد او مگرد | تا شوی نامه سیاه و روی زرد |
| 138.15 | * چونکه حاکم اوست، او را گیر و بس | غیر او را نیست حکم و دسترس |
| 138.16 | حق بود تاویل کان گرمت کُند | پُر امید و چست و با شرمت کند |
| 138.17 | ور کند سُستت حقیقت این بدان | هست تبدیل و، نه تاویل است آن |
| 138.18 | این برای گرم کردن آمدست | تا بگیرد ناامیدان را دو دست |
| 138.19 | معنی قرآن ز قرآن پُرس و بس | وز کسی کاتش زدست اندر هوس |
| 138.20 | پیش قرآن گشته قربانی و پست | تا که عین روح آن قرآن شدست |
| 138.21 | روغنی کاو شد فدای کُل به کُل | خواه روغن بوی کُن، خواهی تو کُل |
| 138.22 | * گر نمیدانی، بجو تاویل آن | تا بتابد بر دلت آن را عیان |

139. در بیان معنی جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة و المعصية لا یستوی الامانة و السرقة، جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران، جف القلم ان الله لا یضیع أجرَ الْمُحْسِنِينَ

- | | | |
|-------|------------------------------|------------------------------|
| 139.1 | همچنین تاویل "قد جفّ القلم" | بهر تحریض است بر شغلِ اهم |
| 139.2 | پس قلم بنوشت که هر کار را | لایق آن هست تاثیر و جزا |
| 139.3 | کژ روی، جف القلم، کژ آیدت | راستی آری، سعادت زایدت |
| 139.4 | چون بزددد، دست شد جفّ القلم | خورد باده، مست شد جفّ القلم |
| 139.5 | ظلم آری، مدبری جفّ القلم | عدل آری، بر خوری جفّ القلم |
| 139.6 | تو روا داری؟ روا باشد که حق | همچو معزول آید از حکم سبق؟ |
| 139.7 | که ز دست من برون رفته ست کار | پیش من چندین میا، چندین مزار |

139.8	بلکه معنی آن بود "جفّ القلم"	نیست یکسان پیش من عدل و ستم
139.9	فرق بنهادم میان خیر و شر	فرق بنهادم ز بد هم از بتر
139.10	ذرّه ای گر در تو افزونی ادب	باشد از یارت، بداند فضل رب
139.11	قدر آن ذرّه تو را افزون دهد	ذرّه چون کوهی قدم بیرون نهد
139.12	پادشاهی که به پیش تخت او	فرق نبود از امین و ظلم جو
139.13	آن که می لرزد ز بیم ردّ او	وانکه طعنه میزند بر جدّ او
139.14	فرق نکند، هر دو یک باشد برش	شاه نبود، خاک تیره بر سرش
139.15	ذره ای گر جهد تو افزون شود	در ترازوی خدا موزون شود
139.16	پیش این شاهان همیشه جان کنی	بی خبر ایشان ز غدر و روشنی
139.17	گفت غمازی که: بد گوید تو را	ضایع آرد خدمتت را سالها
139.18	پیش شاهی کاو سمیع است و بصیر	گفت غمازان نباشد جای گیر
139.19	جمله غمازان از او آیس شوند	سوی ما آیند و افزایشند
139.20	بد همی گویند شه را پیش ما	که برو "جف القلم"، کم کن وفا
139.21	معنی "جفّ القلم" کی آن بود؟	که جفاها با وفا یکسان شود
139.22	بل جفا را هم جفا "جفّ القلم"	و آن وفا را هم وفا "جفّ القلم"
139.23	عفو باشد، لیک کو فرّ امید؟	که بود بنده ز تقوی رو سپید
139.24	دزد را گر عفو باشد، بُرد جان	لیک کی خازن شود پیش شهان؟
139.25	ای امین الدّین ربانی، بیا	کز امانت رُست هر تاج و لوا
139.26	پور سلطان گر بر او خائن شود	آن سرش از تن بدان باین شود
139.27	ور غلام هندوئی آرد وفا	دولت او را میزند طال بقا
139.28	چه غلام؟ ار بر دری سگ با وفاست	در دل سالار او را صد رضاست
139.29	زین، چو سگ را بوسه بر پوزش زند	گر بود شیری، چه پیروزش کند؟
139.30	جز مگر دزدی که خدمتها کند	صدق او بیخ جفا را بر کند
139.31	چون فضیل ره زنی کاو راست باخت	زانکه ده مرده به سوی توبه تاخت
139.32	و آنچنان که ساحران فرعون را	رو سیه کردند از صبر و وفا
139.33	دست و پا دادند در جرم قود	آن به صد ساله عبادت کی شود؟
139.34	تو که پنجه سال خدمت کرده ای	کی چنین صدقی به دست آورده ای؟

140. حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید و بر اسبان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن، پرسید که: اینها کدام امیرانند و چه شاهانند؟ گفتند او را که: اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند، روی به آسمان کرد که: ای خدا غلام پروردن از عمید خراسان بیاموز، آنجا مستوفی را عمید گویند

140.1	آن یکی، گستاخ رو، اندر هری	چون بدیدی او غلام مهتری
140.2	جامه اطلس کمر زرین روان	روی کرد او سوی قبله آسمان
140.3	کای خدا، زین خواجه صاحب منن	چون نیاموزی تو بنده داشتن؟
140.4	بنده پروردن بیاموز، ای خدا	زین رئیس و اختیار شهر ما

در زمستان، لرز لرزان از هوا	140.5	بود محتاج و برهنه و بی نوا
جرأتی بنمود او از لمتری	140.6	انبساطی کرد آن از خود بری
که ندیمِ حق شد اهلِ معرفت	140.7	اعتمادش بر هزاران موهبت
تو مکن، چون تو نداری آن سند	140.8	گر ندیمِ شاه گستاخی کند
گر کسی تاجی دهد، او داد سر	140.9	حق میان داد و، میان به از کمر
متهم کرد و بیستش دست و پا	140.10	تا یکی روزی، که شاه آن خواجه را
که دَفینهٔ خواجه بنمائید زود	140.11	آن غلامان را شکنجه مینمود
ور نه بُرم از شما دست و لسان	140.12	سِرّ او با من بگوئید ای خسان
روز و شب اشکنجه و افشار و درد	140.13	مدت يك ماهشان تعذیب کرد
رازِ خواجه وانگفت از اهتمام	140.14	پاره پاره کردشان و، يك غلام
بنده بودن هم بیاموز و بیا	140.15	گفتش اندر خواب هاتف: کای کیا
گر بدرّد گرگت، آن از خویش دان	140.16	ای دریده پوستینِ یوسفان
زانچه میکاری همه ساله بنوش	140.17	زانکه می بافی همه روزه بیوش
این بود معنیِ "قد جفّ القلم"	140.18	فعلِ توسّ این غصه های دم به دم
نیک را نیکی بود، بد راست بد	140.19	که نگردد سنت ما از رشد
تا تو دیوی، تیغ او بُرنده است	140.20	کار کن هین تا سلیمان زنده است
وز سلیمان ایمن و، از خوف رست	140.21	چون فرشته گشت، از تیغ ایمن است
دشمن دیو است و، از وی ایمنیست	140.22	از سلیمان هیچ او را خوف نیست
رنج در خاك است، نی فوقِ فلك	140.23	حکم او بر دیو باشد، نی ملك
تا بدانی سِرّ سِرّ جبر چیست	140.24	ترك کن این جبر را که بس تُهیست
تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان	140.25	ترك کن این جبرِ جمعِ منبلان
ای گمان بُرده که خوب و فایقی	140.26	ترك کن معشوقی و، کن عاشقی
گفتِ خود را چند جوئی مشتری؟	140.27	ای که در معنی ز شب خامش تری
رفت در سودای ایشان دهرِ تو	140.28	سر بجنابانند پیشت بهرِ تو
چه حسد آرد کسی از فوت؟ هیچ	140.29	تو مرا گوئی: حسد اندر میبچ
همچو نقشِ خوب کردن بر کلوخ	140.30	هست تعلیمِ حَسان، ای یارِ شوخ
کان بود "کالنقش فی جرم الحجر"	140.31	خویش را تعلیم کن، عشق و نظر
غیر شد فانی، کجا جوئی؟ کجا؟	140.32	نفسِ تو با توسّ شاگردِ وفا
خویش را بد خو و خالی میکنی	140.33	تا کنی مر غیر را حبر و سنی
هین بگو، مَهراس از خالی شدن	140.34	متصل شد چون دلت با آن عدن
کم نخواهد شد، بگو، دریاست این	140.35	امرِ "قُلْ" زین آمدش، کای راستین
هین تلف کم کن، که لب خشك است باغ	140.36	"أَنْصِتُوا"، یعنی که آبت را بلاغ
این سخن را ترك کن، پایان نگر	140.37	این سخن پایان ندارد، ای پدر
بر تو می خندند و، عاشق نیستند	140.38	غیرتم آید که پیشت بیستند
بهر تو، نعره زنان بین دم به دم	140.39	عاشقانت در پس پردهٔ کرم
عاشقانِ پنج روزه کم تراش	140.40	عاشقِ آن عاشقانِ غیب باش

140.41	که بخوردندت به خدعه جذبه ای	سالها ز یشان ندیدی حبه ای
140.42	چند هنگامه نهی بر راه عام	کام جُستی، بر نیامد هیچ کام
140.43	وقتِ صحت، جمله یارند و حریف	وقت درد و غم، بجز حق کو الیف؟
140.44	وقتِ درد و غم بجز حق هیچ کس	خود نباشد مر تو را فریاد رس
140.45	پس همان درد و مرض را یاد دار	چون ایاز، از پوستین گیر اعتبار
140.46	پوستین، آن حالتِ دردِ تو است	که گرفته ست آن ایاز آن را به دست

141. باز جواب گفتنِ کافرِ جبری مومن سنی را که به اسلام و به ترکِ اعتقادِ جبرش دعوت میکرد و دراز شدنِ مناظره از طرفین، که ماده اشکال و جواب را نبردِ الا عشقِ حقیقی که او را پروای آن نماند، ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء

141.1	کافرِ جبری جواب آغاز کرد	که از آن عاجز شد آن بیچاره مرد
141.2	لیک، گر من آن جوابات و سؤال	جمله وا گویم، بمانم زین مقال
141.3	ز آن مهم تر گفتنیها هستمان	که بدان، فهمِ تو به یابد نشان
141.4	اندکی گفتیم ز آن بحثِ عتل	ز اندکی پیدا شود قانونِ کل
141.5	در میان جبری و اهل قدر	همچنین بحث است تا حشر، ای پسر
141.6	گر فروماندی ز دفعِ خصمِ خویش	مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
141.7	چون برون شوشان نبودی در جواب	پس رمیدندی از آن راه تباب
141.8	چون که مقضی بُد رواجِ آن روش	میدهدشان از دلایل پرورش
141.9	تا نگردد ملزم از اشکال خصم	تا بود محبوب از اقبال خصم
141.10	تا که این هفتاد و دو ملت مدام	در جهان ماند الی یوم القیام
141.11	چون جهانِ ظلمت است و غیب این	از برای سایه میباید زمین
141.12	عزت مخزن بود اندر بها	که بر او بسیار باشد قفلا
141.13	تا قیامت ماند این هفتاد و دو	کم نیاید مبتدع را گفت و گو
141.14	عزّت مقصد بود، ای ممتحن	پیچ پیچِ راه و، عقبه و، راه زن
141.15	عزّت کعبه بود و آن ناحیه	دزدی اعراب و، طولِ بادیه
141.16	هر روش، هر ره، که آن محمود نیست	عقبه ای و مانعی و ره زنیست
141.17	این روش خصم و حقوقِ آن شده	تا مقلد در دو ره حیران شده
141.18	صدقِ هر دو ضد ببیند در طریق	تا رود در راه خود خوش هر فریق
141.19	ور جوابش نیست، می بندد ستیز	بر همان دم، تا به روز رستخیز
141.20	که مهانِ ما بدانند این جواب	گر چه از ما شد نهان وجه صواب
141.21	پوز بندِ وسوسه عشق است و بس	ور نه کی وسواس را بسته ست کس؟
141.22	عاشقی شو، شاهدِ خوبی بجو	صیدِ مرغابی همی کن جو به جو
141.23	کی بری ز آن آب؟ کآبت را برد	کی کنی ز آن فهم؟ فهمت را خورد
141.24	غیر این معقولها، معقولها	یابی اندر عشق، با فرّ و بها
141.25	غیر این عقلِ تو، حق را عقلهاست	که بدان تدبیرِ اسبابِ شماست
141.26	تا بدین عقلِ آوری ارزاق را	ز آن دگر مفرش کنی اطباق را
141.27	عشر امثالت دهد یا هفت صد	چون ببازی عقل در عشقِ صمد

بر رواقِ عشقِ یوسف تاختند	141.28	آن زنان چون عقلها درباختند
سیر گشتند از خرد، باقی عمر	141.29	عقلشان يك دم سَند ساقی عمر
ای کم از زن، شو فدای آن جمال	141.30	اصلِ صد یوسف جمالِ نو الجلال
کاو ز گفت و گو شود فریاد رس	141.31	عشق بُرد بحث را، ای جان و، بس
زهره نبود که کند او ماجرا	141.32	حیرتی آید ز عشق آن نطق را
گوهری از لنجِ او بیرون فند	141.33	کاو بترسد، گر جوابی وا دهد
تا مبادا، کز دهان، افتد گهر	141.34	لب ببندد سخت او از خیر و شر
چون نبی، بر خواندی بر ما فصول	141.35	همچنانکه گفت آن یارِ رسول
خواستی از ما حضور و صد وقار	141.36	آن رسولِ مجتبی وقتِ نثار
کز فواتش جانِ تو لرزان شود	141.37	آنچنان که بر سرت مرغی بود
تا نگیرد مرغِ خوبِ تو هوا	141.38	پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
تا نباید ناگهان پَرَد هما	141.39	دَم نیاری زد، ببندی سرفه را
بر لب انگشتی نهی، یعنی خمش	141.40	ور کست شیرین بگوید یا تَرش
بر نهد سر پوش و، پُر جوشت کند	141.41	حیرت، آن مرغ است، خاموشت کند

142. پرسیدن پادشاه قاصداً ایاز را که، چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جماد است جراسست؟ تا ایاز را در سخن آورد

چيست آخر؟ همچو بر بُت عاشقی	142.1	ای ایاز، این مهرها بر چارُقی
کرده ای تو چارُقی را دین و کیش	142.2	همچو مجنون، بر رُخ لیلی خویش
هر دو را در حجره ای آویخته	142.3	با دو کهنه، مهرِ جان آمیخته
در جمادی میدمی سِرِّ کهن	142.4	چند گوئی با دو کهنه نو سُخن؟
میکشی، از عشق، گفتِ خود دراز	142.5	چون عرب، با ربع و اطلال، ای ایاز
پوستین گوئی قمیص یوسف است	142.6	چارُقت، رُبع کدامین آصف است؟
جُرم يك ساله ز هر گونه بدیش	142.7	همچو ترسا، که شمارد با کشش
عفو او را عفو داند از اله	142.8	تا بیامزد کشیشش آن گناه
لیک، بس جادوست عشق و اعتقاد	142.9	نیست آگه آن کشش از جُرم و داد
اسحر از هاروت و ماروت است خود	142.10	دوستی در وهم صد یوسف تَند
جذبِ صورت آردت در گفت و گو	142.11	صورتی پیدا کند بر یادِ او
آنچنان که یار گوید پیشِ یار	142.12	راز گوئی پیشِ صورت صد هزار
زاده از وی صد اَلَسْتُ و صد بلی	142.13	نی بدانجا صورتی، نه هیکی
پیشِ گورِ بچه نو مُرده ای	142.14	آنچنان که مادرِ دل بُرده ای
مینماید زنده او را آن جماد	142.15	رازها گوید به جدّ و اجتهاد
چشم و گوشه داند او خاشاک را	142.16	حیّ و قائم داند او آن خاك را
گوش دارد، هوش دارد، وقتِ شور	142.17	پیشِ او هر ذره ای ز آن خاكِ گور
خوش نگر این عشقِ ساحرناک را	142.18	مستمع داند به جدّ آن خاك را
دم به دم خوش مینهد، با اشک، رو	142.19	آنچنان بر خاكِ گورِ تازه او
روی ننهاده ست بر پورِ جوان	142.20	که به وقت زندگی هرگز چنان

- 142.21 از عزا چون بگذرد یک چند روز
 142.22 بعد از آن، ز آن گور هم خواب آیدش
 142.23 زانکه، عشق افسون خود بر بود و رفت
 142.24 عشق بر مُرده نباشد پایدار
 142.25 آنچه ببیند آن جوان در آینه
 142.26 پیر، عشق توست، نی موی سپید
 142.27 عشق صورتها بسازد در فراق
 142.28 که منم آن اصلِ اصلِ هوش و مست
 142.29 پرده ها را این زمان برداشتم
 142.30 زانکه بس با عکس من دریافتی
 142.31 چون از این سو جذبۀ من شد روان
 142.32 مغفرت میخواند از جرم و خطا
 142.33 چون ز سنگی چشمه ای جاری شود
 142.34 کس نخواند بعد از آن آن را حجر
 142.35 کاسه ها دان این صور را، و اندر او

143. حکایت تسلی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی

- 143.1 ابلهان گفتند مجنون را ز جهل
 143.2 بهتر از وی صد هزاران دل ربا
 143.3 * نازنین تر زو هزاران حوروش
 143.4 * وارهان خود را و ما را نیز هم
 143.5 گفت: صورت کوزه است و حُسن، می
 143.6 مَر شما را سیرکه داد از کوزه اش
 143.7 از یکی کوزه دهد زهر و عسل
 143.8 کوزه می بینی، ولیکن آن شراب
 143.9 قاصِراتُ الطَّرْفِ باشد ذوق جان
 143.10 قاصِراتُ الطَّرْفِ باشد آن مُدام
 143.11 هست دریا خیمه ای، در وی حیات
 143.12 زهر باشد مار را، هم قوت و برگ
 143.13 صورتِ هر نعمتی و محنتی
 143.14 پس همه اجسام و اشیا تبصرون
 143.15 هست هر جسمی چو کاسه و کوزه ای
 143.16 کاسه پیدا، اندر او پنهان رعد
 143.17 صورتِ یوسف چو جامی بود خوب
 143.18 باز اخوان را از آن زهرآب بود
 143.19 باز از وی مَر زلیخا را شکر
 143.20 غیر آنچه بود مَر یعقوب را
- حُسن لیلی نیست چندان، هست سهل
 هست همچون ماه در شهر، ای کیا
 هست، بگزین ز آن همه یک یارِ خوش
 از چنین سودای زشتِ متهم
 می، خدایم میدهد از طرفِ وی
 تا نباشد عشقِ اوتان گوش کش
 هر یکی را دستِ حق عز و جل
 روی ننماید به چشمِ ناصواب
 جز به خصمِ خویش ننماید نشان
 وین حجابِ ظرفها، همچون خیام
 بط را، لیکن کلاغان را مامت
 غیر او را، زهر او درد است و مرگ
 هست آن را دوزخ، این را جنتی
 اندر او قوت است و هم لا تبصرون
 اندر او، هم قوت و، هم دل سوزه ای
 طاعمش داند کز آن چه میخورد
 ز آن پدر میخورد صد باده طروب
 کاندر ایشان زهر کینه میفزود
 می کشید از عشق افیونی دگر
 بود از یوسف غذا آن خوب را

تا نماند در می غیبت شکی	143.21	گونه گونه شربت و کوزه یکی
کوزه پیدا، باده در وی بس نهان	143.22	باده از غیب است و کوزه زین جهان
لیک بر محرم هویدا و عیان	143.23	بس نهان از دیده نامحرمان
فاعفُ عَنَا اثْقَلت اوزارُنَا	143.24	یا الهی سُكَّرتْ أَبْصَارِنَا
قد عَلوت فَوْق نُور المشرقین	143.25	یا خَفِیا قد مَلأت الخَافِقین
أنتَ فَجْرٌ مَفْجَرٌ انهارنا	143.26	أنتَ سِیرٌ كَاشِفٌ اسرارنا
أنتَ كالماء و نحنُ كَالرِحا	143.27	یا خفی الذاتِ محسوسَ العطا
تختفی الرِّیح و غبراهَا جَهار	143.28	أنتَ كَالرِیح و نحنُ كَالغبار
او نهان و آشکارا بخشیش	143.29	تو بهاری، ما چو باغِ سبز و خَوش
قبض و بسط دست از جان شد روا	143.30	تو چو جانی، ما مثالِ دست و پا
این زبان از عقل دارد این بیان	143.31	تو چو عقلی، ما مثال این زبان
که نتیجه شادی فرخنده ایم	143.32	تو مثال شادی و ما خنده ایم
که گواه ذوالجلالِ سرمد است	143.33	جنبش ما هر دمی خود اشهد است
اشهد آمد بر وجودِ جوی آب	143.34	گردش سنگ آسیا در اضطراب
خاک بر فرقِ من و تمثیلِ من	143.35	ای برون از وهم و قال و قیلِ من
هر دمی گوید که: جانم مفرشت	143.36	بنده نشکبید ز تصویرِ خَوش
پیش چوپان و محبِّ خود بیا	143.37	همچو آن چوپان که میگفت: ای خدا
چارقت دوزم ببوسم دامن	143.38	تا شپش جویم من از پیراهنت
لیک قاصر بود از تسبیح، گفت	143.39	کس نبودش در هوا و عشق جفت
جان سگ خرگاه چوپان آمده	143.40	عشقِ او خرگاه بر گردون زده
بر دل او زد، تو را بر گوش زد	143.41	چونکه بحرِ عشقِ یزدان جوش زد

144. حکایت جوحی که چادر پوشیده و در وعظ میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت که مرد است و نعره ای کشید

زیر منبر، جمع مردان و زنان	144.1	واعظی بُد بس گزیده در بیان
در میان آن زنان شد ناشناخت	144.2	رفت جوحی چادر و روبند ساخت
موی عانه هست نقصانِ نماز؟	144.3	سائلی پرسید واعظ را به راز
پس کراهت باشد از وی در نماز	144.4	گفت واعظ: چون شود عانه دراز
تا نمازت کامل آید خوب و خوش	144.5	یا به نوره، یا ستره بسترش
شرط باشد تا نماز اکمل بود	144.6	گفت سائل: آن درازی تا چه حد؟
پس ستردن فرض باشد، ای سئول	144.7	گفت: چون قدر جوی گردد به طول
هوش را بر وعظِ واعظ بسته بود	144.8	* پیش جوحی یک زنی بنشسته بود
عانه من باشد اکنون این چنین	144.9	گفت او را جوحی: ای خواهر ببین
کان به مقدار کراهت آمدست؟	144.10	بهرِ خشنودی حق پیش آر دست
خرزه اش بر دستِ زن آسیب کرد	144.11	دستِ زن در کرد در شلوارِ مرد
گفت واعظ: بر دلش زد گفت من	144.12	نعره ای زد سخت اندر حال زن
چونکه بر دل زد و را گفت چنین	144.13	صدق را زین زن بیاموزید، هین

- 144.14 گفت: نی، بر دل نزد، بر دست زد
 144.15 بر دل آن ساحران زد اندکی
 144.16 گر ز پیری در ربائی تو عصا
 144.17 نعره لا ضیر بر گردون رسید
 144.18 چون بدانستیم ما کاین تن نه ایم
 144.19 ای خنک آنرا که ذات خود شناخت
 144.20 کودکی گرید پی جوز و مویز
 144.21 پیش دل جوز و مویز آمد جسد
 144.22 هر که محبوب است، او خود کودکیست
 144.23 گر به ریش و خایه مردستی کسی
 144.24 پیشوای بد بود آن بز شتاب
 144.25 ریش را شانه زدی که، سابقم
 144.26 هین روش بگزین و ترک ریش کن
 144.27 ریش خود را خنده زاری کرده ای
 144.28 تا شوی چون بوی گل با عاشقان
 144.29 چیست بوی گل؟ دم عقل و خرد

145. فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدین نصیحة

- 145.1 سرّ چارق را بیان کن، ای ایاز
 145.2 تا نیوشد سنقر و بك یارقت
 145.3 ای ایاز، از تو غلامی نور یافت
 145.4 حسرت آزادگان شد بندگی
 145.5 مؤمن آن باشد، که اندر جزر و مد
 پیش چارق چیست چندین نیاز ؟
 سرّ پوستین و چارقت
 نورت از پستی سوی گردون شتافت
 بندگی را خود تو دادی زندگی
 کافر از ایمان او حسرت خورد

146. حکایت کافری که گفتندش در عهد ابایزید که مسلمان شو، و جواب گفتن او ایشان را

- 146.1 بود گبری در زمان ابایزید
 146.2 که چه باشد گر تو اسلام آوری ؟
 146.3 گفت: این اسلام اگر هست، ای مرید
 146.4 من ندارم طاقت آن تاب آن
 146.5 گرچه در ایمان و دین ناموqتم
 146.6 دارم ایمان کاو ز جمله برتر است
 146.7 مؤمن ایمان اویم در جهان
 146.8 باز ایمان، خود گر ایمان شماسست
 146.9 آنکه صد میلش سوی ایمان بود
 146.10 زانکه، نامی بیند و، معنیش نی
 146.11 چون به ایمان شما او بنگرد
 گفت او را يك مسلمان سعید
 تا بیابی صد نجات و سروری
 آنکه دارد شیخ عالم ابایزید
 کان فزون آمد ز کوششهای جان
 لیک در ایمان او بس مؤمنم
 بس لطیف و با فروغ و با فر است
 گر چه مُهرم هست محکم بر دهان
 نی بدان میل استم و، نی اشتهاست
 چون شما را دید، آن فاطر شود
 چون بیابان را مفازه گفتنی
 عشق او ز آورد ایمان بفسرد

147. حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ زد از برای نماز و مرد کافر او را هدیهها

داد

- | | | |
|--------|-----------------------------------|---------------------------------|
| 147.1 | * این حکایت یاد گیر، ای تیز هوش | صورتش بگذار و معنی را نیوش |
| 147.2 | يك مؤذن داشت بس آواز بد | * شب همه شب میدری حلق خود |
| 147.3 | * خواب خوش بر مردمان کرده حرام | در صداع افتاده از وی خاص و عام |
| 147.4 | * کودکان ترسان از او در جامه خواب | مرد و زن ز آواز او اندر عذاب |
| 147.5 | * مجتمع گشتند مر توضیع را | بهر دفع زحمت و تصدیع را |
| 147.6 | * پس طلب کردند او را در زمان | اچچها دادند و گفتند: ای فلان |
| 147.7 | * از اذانت جمله آسودیم ما | بس کرم کردی شب و روز، ای کیا |
| 147.8 | * چون رسید از تو به هر یک دولتی | خواب رفت از ما کنون هم مدتی |
| 147.9 | * بهر آسایش، زبان کوتاه کن | در عوض مان همتی همراه کن |
| 147.10 | قافله میشد به کعبه از وله | اچچه بستند، شد روان با قافله |
| 147.11 | * شبگهی کردند اهل کاروان | منزل اندر موضع کافرستان |
| 147.12 | وآن مؤذن، عاشق آواز خود | در میان کافرستان بانگ زد |
| 147.13 | چند گفتندش: مگو بانگ نماز | که شود جنگ و عداوتها دراز |
| 147.14 | او ستیزه کرد و، بس بی احتراز | گفت در کافرستان، بانگ نماز |
| 147.15 | جمله گان خائف ز فتنه عامه ای | خود بیامد کافری با جامه ای |
| 147.16 | شمع و حلوا و یکی جامه لطیف | هدیه آورد و بیامد چون الیف |
| 147.17 | پُرس پُرسان، کاین مؤذن کو؟ کجاست؟ | که صدای بانگ او راحت فزاست |
| 147.18 | هین چه راحت بود ز آن آواز زشت؟ | کاو فتاد از وی بناگه در کنشت |
| 147.19 | دختری دارم لطیف و بس سنی | آرزو میبود او را مؤمنی |
| 147.20 | هیچ این سودا نمی رفت از سرش | پندها میداد چندین کافرش |
| 147.21 | در دل او مهر ایمان رُسته بود | همچو مجمر بود این غم، من چو عود |
| 147.22 | در عذاب و درد و اشکنجه بدم | که بجنبد سلسله او دم به دم |
| 147.23 | هیچ چاره میندانستم در آن | تا فرو خواند این مؤذن این اذان |
| 147.24 | گفت دختر: چیست این مکروه بانگ؟ | که به گوشم آمد این دو چار دانگ |
| 147.25 | من همه عمر این چنین آواز زشت | هیچ نشنیدم در این دیر و کنشت |
| 147.26 | خواهرش گفتا که: این بانگ اذان | هست اعلام و شعار مومنان |
| 147.27 | باورش نامد، بپرسید از دگر | آن دگر هم گفت: آری ای قمر |
| 147.28 | چون یقین گشتش، رُخ او زرد شد | از مسلمانی دل او سرد شد |
| 147.29 | باز رستم من ز تشویش و عذاب | دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب |
| 147.30 | راحتم این بود از آواز او | هدیه آوردم به شکر، آن مرد کو؟ |
| 147.31 | چون بدیدش گفت: این هدیه بگیر | چون مرا گشتی مجیر و دستگیر |
| 147.32 | آنچه کردی با من از احسان و بر | بنده تو گشته ام من مستمر |
| 147.33 | گر به مال و ملک و ثروت فردمی | من دهانت را پُر از زر کردمی |
| 147.34 | هست ایمان شما زرق و مجاز | راهزن، همچونکه آن بانگ نماز |

چند حسرت در دل و جانم رسید	لیک از ایمان و صدق بایزید	147.35
گفت: آوه، ز آن خرِ فحلِ فرید	همچو آن زن، کاو جماعِ خر بدید	147.36
در کس ما میریند این شوهران	گر جماع این است کآید از خران	147.37
آفرینها بر چنین شاهِ فرید	داد جمله داد ایمان بایزید	147.38
بحر اندر قطره اش غرقه شود	قطره ایمانش در بحر ار رود	147.39
کاندران ذره شود بیشه فنا	همچو آتش، ذره ای در بیشه ها	147.40
میکند در جنگ خصمان را تباه	چون خیالی، در دل شه یا سپاه	147.41
تا فنا شد کفرِ هر گبر و جهود	یک ستاره در محمد رو نمود	147.42
تا فنا شد کفرِ جمله شرق و غرب	* یک ستاره در محمد شد سطرَب	147.43
کفرهای باقیان شد در گمان	آنکه ایمان یافت، رفت اندر امان	147.44
یا مسلمانی و یا بیمی نشاند	کفرِ صرفِ اولین باری نماند	147.45
این مثلها کفو ذره نور نیست	این به حیلَت آب و روغن کردنیست	147.46
ذره نبود شارِق لا ینقسم	ذره نبود جز ز چیزی منجسم	147.47
محرّم دریا نه ای، این دم کفی	گفتن "ذره"، مُرادم دان خفی	147.48
گر نماید رُخ ز شرقِ جانِ شیخ	آفتابِ نیرِ ایمانِ شیخ	147.49
جمله بالا خُلد گردد اخضری	جمله پستی نور گیرد تا ثری	147.50
او یکی تن دارد از خاکِ حقیر	او یکی جان دارد از نورِ منیر	147.51
که بماندم در شکال و جست و جو	ای عجب، این است او، یا آن؟ بگو	147.52
پُر شده از نورِ او هفت آسمان	گر وی این است، ای برادر، چیست آن؟	147.53
ای عجب، زین دو کدامین است و کیست؟	ور وی آن است، این بدن، ای دوست چیست؟	147.54

148. حکایت آن زن که گفت شوهر را که: گوشت را گربه خورد، شوهر گربه را به ترازو بر کشید، گربه نیم من پر آمد، گفت: ای زن، گوشت نیم من بود و افزون، اگر این گوشت است، گربه کو؟ و اگر این گربه است، گوشت کو؟

سخت طناز و پلید و رهزنی	بود مردی کدخدا، او را زنی	148.1
مرد مضطر گشته اندر تن زدن	هر چه آوردی، تلف کردیش زن	148.2
سوی خانه، با دو صد جهدِ طویل	بهرِ مهمان گوشت آورد آن معیل	148.3
مرد آمد گفت دفع ناصواب	زن بخوردش با شراب و با رباب	148.4
پیشِ مهمان لوت میباید کشید	مرد گفتش: گوشت کو؟ مهمان رسید	148.5
گوشتِ دیگر خر، گرت باید هلا	گفت زن: این گربه خورد آن گوشت را	148.6
تا که گربه بر کشم گیرم عیار	گفت: ای ایبک ترازو را بیار	148.7
پس بگفتش مرد: کای محتاله زن	بر کشیدش، بود گربه نیم من	148.8
هست گربه نیم من هم، ای ستیر	* گوشت، نیم من بود افزون یک ستیر	148.9
ور بود این گوشت، بنما گربه تو؟	این اگر گربه ست، پس آن گوشت کو؟	148.10
ور وی آن روح است، این تصویر کیست؟	بایزید، ار این بود، آن روح چیست؟	148.11
این نه کار توست، نی هم کارِ من	حیرت اندر حیرت است ای یارِ من	148.12
دانه باشد اصل و، کاهِ اوست فرع	هر دو او باشد، ولیک از ریع و زرع	148.13

148.14	حکمت این اضعاد را با هم ببست	ای قصاب، این گِردِ ران، با گردن است
148.15	روح بی قالب نتاند کار کرد	قالب بی جان بود بیکار و سرد
148.16	* قالبت بی جان کم از خاکست دوست	روح چون مغز است، قالب همچو پوست
148.17	* قالب بی جان نمیآید به کار	سعی کن جانی به دست آر، ای عیار
148.18	قالبت پیدا و آن جان بس نهان	راست شد زین هر دو اسباب جهان
148.19	خاک را بر سر زنی، سر نشکند	آب را بر بَر زنی، بَر نشکند
148.20	گر تو میخواهی که سر را بشکنی	آب را و خاک را بر هم زنی
148.21	چون شکستی سر، رود آبش به اصل	خاک سوی خاک آید روزِ فصل
148.22	حکمتی که حق نمود از ازدواج	گشت حاصل از نیاز و از لجاج
148.23	باشد آنگه از دواجاتِ دگر	لا سمع اذن و لا عین بصر
148.24	گر شنیدی اذن، کی ماندی اذن؟	یا کجا کردی دگر ضبط سخن؟
148.25	گر بدیدی برف و یخ، خورشید را	از یخی برداشتی امید را
148.26	آب گشتی بی عروق و بی گره	که ز لطف از باد میگشتی زره
148.27	پس شدی درمانِ جانِ هر درخت	هر درختی از قدومش نیک بخت
148.28	آن یخی بفسرده در خود مانده ای	"لامساسی" بر درختان خوانده ای
148.29	لیس یالف لیس یولف جسمه	لیس الا شحّ نفس قسمه
148.30	نیست ضایع زو شود تازه جگر	لیک نبود پیک سلطانِ خضر
148.31	ای ایاز، استاره تو بس بلند	نیست هر برجی عبورش را پسند
148.32	هر وفا را کی پسندد همتت؟	هر صفا را کی گزیند صفوتت؟

149. حکایت آن امیر که غلام را گفت که: می بیار، غلام رفت و سبوی می آورد، در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد، سنگی زد و سبوی او را بشکست، امیر بشنید، قصد گوشمال زاهد کرد، این قضیه در عهد عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد

149.1	بود امیری، خوش دلی، می خواره ای	کهِفِ هر مخمور و هر بی چاره ای
149.2	مشفق، مسکین نوازی، عادل	مکرمی، زر بخشی و، دریا دلی
149.3	شاه مردان و امیر المؤمنین	راه بان و راز دان و دور بین
149.4	دور عیسی بود و ایام مسیح	خلق، دل دار و کم آزار و ملیح
149.5	آمدش مهمان به ناگاهان شبی	هم امیری، جنس او، خوش مذهبی
149.6	باده می بایستشان در نظم حال	باده بود آن وقت مأذون و حلال
149.7	باده شان کم بود، گفت او با غلام	رو سبو پُر کن، به ما آور مدام
149.8	از فلان راهب که دارد خمرِ خاص	تا ز خاص و عام، جان یابد خلاص
149.9	جرعه ای ز آن جامِ راهب آن کند	که هزاران جره و خُمدان کند
149.10	اندر آن می مایه پنهانی است	آنچنان کاندرا عبا سلطانی است
149.11	تو به دلقِ پاره پاره کم نگر	که سیه کردند از بیرون زر
149.12	از برای چشمِ بد مردود شد	وز برون آن لعل دود آلود شد

- 149.13 گنج و گوهر کی میان خانه هاست؟
- 149.14 گنج آدم، چون به ویران بُد دفین
- 149.15 او نظر میکرد در طین سُست سُست
- 149.16 دو سبو بستند غلام و خوش دويد
- 149.17 زر بداد و باده چون زر خرید
- 149.18 باده ای کان بر سر شاهان جهد
- 149.19 فتنه ها و شورها انگيخته
- 149.20 استخوانها رفته، جمله جان شده
- 149.21 وقت هشیاری چو آب و روغند
- 149.22 * چون هریسه لحم و گندم عرق هم
- 149.23 چون هریسه گشته، آنجا فرق نی
- 149.24 اینچنین باده همی بُرد آن غلام
- 149.25 پیشش آمد زاهدی، غم دیده ای
- 149.26 تن ز آتشیهای دل بگداخته
- 149.27 گوشمال محنت بی زینهار
- 149.28 دیده هر ساعت خلش در اجتهاد
- 149.29 سال و مه در خاک و خون آميخته
- 149.30 * دید در شب او غلامی نیک پی
- 149.31 گفت زاهد: در سبوها چیست آن؟
- 149.32 گفت: این زان فلان میر اجل
- 149.33 طالب یزدان و، آنکه عیش و نوش؟
- 149.34 هوش تو بی می چنین پزمرده است
- 149.35 تا چه باشد هوش تو هنگام سُکر؟

150. در بیان حکایت ضیاء بلخ و شیخ اسلام تاج بلخ و لطیفه گفتن ضیاء

- 150.1 آن ضیاء بلخ خوش الهام بود
- 150.2 * از برای علم خلقی پیش او
- 150.3 تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ
- 150.4 گر چه فاضل بود و فعل و ذو فنون
- 150.5 او بسی کوتاه، ضیا بی حد دراز
- 150.6 زین برادر ننگ و عارش آمدی
- 150.7 روز مجلس اندر آمد آن ضیا
- 150.8 کرد شیخ اسلام از کبر تمام
- 150.9 * پس ضیا چون دید کبر اندر سرش
- 150.10 گفت: آری، بس درازی بهر مُزد
- 150.11 پس تو را، خود عقل کو یا هوش کو؟
- 150.12 روت بس زیباست، نیلی هم بکش
- دایر آن تاج شیخ اسلام بود
- گشته دائم در ملازم درس جو
- بود کوتاه قد و کوچک، همچو فرخ
- این ضیا اندر ظرافت بُد فزون
- بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
- وین ضیا هم واعظی بُد با هدی
- بارگه، پُر قاضیان و اصفیا
- مر برادر را ضییت نصف القیام
- انفعالی داد حالی در خورش
- اندکی از آن قد سروت هم بُدزد
- تا خوری می، ای تو دانش را عدو
- ضحکه باشد نیل بر روی حبش

- 150.13 در تو نوری کی در آمد؟ ای غوی
 150.14 سایه در روز است جُستن قاعده
 150.15 گر حلال آمد پی قوتِ عوام
 150.16 عاشقان را باده خونِ دل بود
 150.17 در چنین راهِ بیابانِ مخوف
 150.18 خاک در چشمِ قلاوُزان زنی
 150.19 نانِ جو، حقاََ حرام است و فسوس
 150.20 دشمنِ راهِ خدا را خوار دار
 150.21 دزد را، تو دست بُیریدن پسند
 150.22 گر نبندی دست او، دستِ تو بست
 150.23 تو عدو را می دهی و نی شکر
 150.24 زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست

151. در بیان خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بر سر زاهد

- 151.1 رفت پیشِ میر، گفتش: باده کو ؟
 151.2 میر چون آتش شد و برجست راست
 151.3 تا بدین گرزِ گران کوبم سرش
 151.4 او چه داند امرِ معروف؟ از سگی
 151.5 تا بدین سالوس خود را جا کند
 151.6 او ندارد خود هنر، الا همان
 151.7 او اگر دیوانه است و فتنه کاو
 151.8 تا که شیطان از سرش بیرون رود
 151.9 میر بیرون جَست و دَبُوسی به دست
 151.10 خواست کشتن مردِ زاهد را ز خشم
 151.11 مردِ زاهد می شنید از میر آن
 151.12 گفت: در رو گفتنِ زشتی مرد
 151.13 روی باید، آینه وار، آهنین

152. حکایت مات کردن دلّک سید شاه ترمد را

- 152.1 شاه با دلّک همی شطرنج باخت
 152.2 گفت: شه شه، و آن شه کبر آورش
 152.3 که بگیر اینک شهت، ای قلّتبان
 152.4 دست دیگر باختن فرمود میر
 152.5 باخت دستِ دیگر و شه مات شد
 152.6 بر جهید آن دلّک و در کُنج رفت
 152.7 زیر بالشها و زیر شش نمود
 152.8 گفت شه: هی هی، چه کردی چیست این؟
 152.9 کی توان حق گفت؟ جز زیر لحاف

- مات کردش زود، خشمِ شه بتاخت
 يك از شطرنج میزد بر سرش
 صبر کرد و گفت دلّک: الامان
 او چنان لرزان که عور از زمهریر
 وقتِ شه شه گفتن و میقات شد
 شش نمود بر خود فکند از بیمِ تفت
 خفت پنهان تا ز خشمِ شه رهد
 گفت: شه شه، شه شه، ای شاه گزین
 با چو تو خشم آور آتش سجاف

ای تو مات و من ز زخم شاه مات	152.10	میزنم شه شه ز زیر رختها
153. باز رجوع به حکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق		
چون محله پُر شد از هیهای میر	153.1	وز لگد بر در زدن، وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست	153.2	کای مقدم، وقتِ عفو است و رضاست
مغز او خشک است و عقلش این زمان	153.3	کمتر است از عقل و فهمِ کودکان
زهد و پیری، ضعف بر ضعف آمده	153.4	و اندر آن زهدش گشادی ناشده
رنج دیده، گنج نادیده ز یار	153.5	کارها کرده، ندیده مُزدِ کار
یا نبود آن کارِ او را خود گهر	153.6	یا نیامد وقتِ پاداش، از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود	153.7	یا جزا، وابسته میقات بود
مَر ورا درد و مصیبت این بس است	153.8	کاندر این وادی پُر خون بی کس است
چشم پُر درد و، نشسته او به کُنج	153.9	رو ترش کرده، فرو افکنده لُنج
نی یکی کحال کاو را غم خورد	153.10	عقل هم نی، کاو به کحلی ره بَرَد
اجتهادی میکند با وهم و ظن	153.11	کار در بوک است تا نیکو شدن
ز آن رهش دور است تا دیدارِ دوست	153.12	که نماندش مغزِ سر، از عشق پوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب	153.13	که نصیبم رنج آمد زین جناب
ساعتی با بختِ خود اندر جدال	153.14	که همه پَران و، ما ببریده بال؟
هر که محبوس است اندر بو و رنگ	153.15	گر چه در زهد است، خود باشد بتنگ
تا برون آید از این ننگین مناخ	153.16	کی شود خویشِ خوش و صدرش فراخ؟
زاهدان را در خلا پیش از گشاد	153.17	تیغ و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم	153.18	غصه آن بی مرادیها و غم
* بی مرادیهای این دنیا خوش است	153.19	با مرادی تند خودی و سرکش است

154. در بیان بی طاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن حضرت مصطفی علیه السلام افکندن خود را از کوه حرا از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به وی و منع کردن و بشادت دادن

مصطفی را هجر چون بفراختی	154.1	خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن	154.2	که تو را بس دولت است از امرِ کُن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن	154.3	باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سر نگون از کوه او	154.4	می فکندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل	154.5	که مکن ای پادشاهِ بی بدیل
همچنین میبود تا کشفِ حبیب	154.6	تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چه خود را می کُشدند؟	154.7	اصلِ محنتهاست این، چو نش کُشدند؟
از فدائی مردمان را حیرتیبست	154.8	هر یکی از ما فدائی سیرتیبست
ای خنک آن کاو فدا کردست تن	154.9	بهر آن، کارزد فدای او شدن
باری، این مقبل فدای این فن است	154.10	کاندر آن صد زندگی در کشتن است
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام	154.11	در دو عالم بهره مند و نیک نام
هر یکی چونکه فدائی فنیست	154.12	کاندر آن ره صرفِ عُمر و کشتنیست

- 154.13 کشتنی اندر غروبی یا شروق
 154.14 یا کرامی ارحموا اهل الهوی
 154.15 عفو کن ای میر بر سختی او
 154.16 تا ز جرمت هم خدا عفوی کند
 154.17 تو ز غفلت بس سبو بشکسته ای
 154.18 عفو کن تا عفو یابی در جزا
 154.19 * مو شکافان قدر را هوش دار
 154.20 * باز بشنو قصه میران دگر

155. جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را و قبول نکردن شفاعت به جهت گستاخی که کرده است و

سبو را شکسته

- 155.1 میر گفت: او کیست تا سنگی زند؟
 155.2 چون گذر سازد به کویم شیرِ نر
 155.3 * بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را
 155.4 * بنده ما را چرا آزرده دل؟
 155.5 شربتی کان به ز خونِ اوست ریخت
 155.6 لیک، جان از دستِ من او کی برد؟
 155.7 تیرِ قهرِ خویش بر پَرش زرم
 155.8 * ور شود چون ماهی اندر آب در
 155.9 * ور رود در سنگِ سخت، از کوششم
 155.10 * جان نخواهد بُرد از شمشیرِ من
 155.11 من برانم بر تنِ او ضربتی
 155.12 * کار او سالوس و زرق و حیلست است
 155.13 با همه سالوس و، با ما نیز هم
 155.14 * بر سرش چندان زرم گرز گران
 155.15 خشم خونخوارش شده بُد سرکشی

156. دست و پای امیر بوسیدن و دوّم بار لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد

- 156.1 آن شفیعان از دمِ هیهای او
 156.2 کای امیر، از تو نشاید کین کشی
 156.3 باده، سرمایه ز لطفِ تو برد
 156.4 پادشاهی کن، ببخشش ای رحیم
 156.5 هر شرابی بنده این قدّ و خدّ
 156.6 هیچ محتاجِ می گلگون نه ای
 156.7 ای رخِ گلگونه ات شمس الضحی
 156.8 باده کاندر خمِ همی جوشد نهان
 156.9 ای همه دریا، چه خواهی کرد نم؟
 156.10 ای مه تابان، چه خواهی کرد گرد؟
- چند بوسیدند دست و پای او
 باده گر نبود، تو بی باده خوشی
 لطفِ آب، از لطفِ تو حسرت خورد
 ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
 جمله مستان را بود بر تو حسد
 َترک کن گلگونه، تو گلگونه ای
 ای گدای رنگِ تو گلگونه ها
 ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
 وی همه هستی، چه میجویی عدم؟
 ای که خور در پیشِ رویت روی زرد

- 156.11 تو خوشی و خوب و کانِ هر خوشی
 156.12 تاجِ کرّمناست بر فرقِ سرت
 156.13 جوهر است انسان و، چرخ او را عرض
 156.14 * علم جوئی از کتبهای فسوس؟
 156.15 ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
 156.16 خدمتت بر جمله هستی مفترض
 156.17 بحر علمی، در نمی پنهان شده
 156.18 می چه باشد؟ یا جماع و یا سماع
 156.19 آفتاب از ذره کی شد وام خواه؟
 156.20 جانِ بی کیفی شده محبوسِ کیف

157. باز جواب و دفع گفتنِ امیر مر شفیعیان را

- 157.1 گفت: نی نی، من حریفِ آن میم
 157.2 وارهیده از غمِ خوف و امید
 157.3 من چنان خواهم که همچون یاسمین
 157.4 همچو شاخِ بید یا زان چپّ و راست
 157.5 آنکه خو کردست با شادی می
 157.6 انبیا ز آن زین خوشی بیرون شدند
 157.7 زانکه جانشان این خوشی ها دیده بود
 157.8 * هر که را نور حقیقی رو نمود
 157.9 * وآنکه در جوع او طعام الله خورد
 157.10 * وآنکه باشد خفته اندر گلستان
 157.11 چون کند مستسقی از آب اجتناب؟
 157.12 * سیر نبود هیچ عاشق از حبیب
 157.13 * عاشق از معشوق کی باشد جهان؟
 157.14 * هیچکس بر غیرِ حق عاشق نشد
 157.15 با بُتِ زنده کسی که گشت یار
 157.16 * مرده را کس در کنار آرد؟ مگر
- من به ذوقِ این خوشی قانع نیم
 کژ همی گردم به هر سو همچو بید
 کژ شوم، گاهی چنان، گاهی چنین
 که ز بادش گونه گونه رقصهاست
 این خوشی را کی پسندد؟ خواجه کی؟
 که سرشته در خوشی حق بُدند
 این خوشیها پیششان بازی نمود
 کی شود قانع به تاریکی و دود؟
 کی ز نان و شوربا حسرت برَد؟
 میل گلخن کی کند چون ابلهان؟
 چون کند مخمور دوری از شراب؟
 صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
 چون به او بیند همه کون و مکان
 واقفِ آن سرّ بجز خالق نشد
 مرده را کی در کِشد اندر کنار؟
 کاو ندارد از جهانِ جان خیر

158. تفسیر این آیه که "وَ إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ"، که در و دیوار و عرصه آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و سخن گو و سخن شنو و جهت آن فرموده حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله و سلم "الدنيا جيفة و طلابها كلاب"، و اگر آخرت را حیات نبودی، آخرت هم چون دنیا جیفه بودی، جیفه را نه از برای بوی زشت بل برای مردگیش جیفه خوانند

- 158.1 آن جهان، چون ذره ذره زنده اند
 158.2 در جهانِ مُرده شان آرام نیست
 158.3 هر که را کُگلشن بود بزم و وطن
 نکته دانند و سخن گوینده اند
 کاین علف جز لایق انعام نیست
 کی خورد او باده اندر گولخن؟

158.4	جای روح پاکِ علیین بود	* جای روح هر نجسِ سحجین بود
158.5	جای بلبلِ گلبن و نسرین بود *	کرم باشد کش وطن سرگین بود
158.6	بهرِ مخمورِ خدا جامِ طهور	بهرِ منکر آبِ شورِ پُر نفور
158.7	هر که را عدلِ عمر نمود دست	پیش او حجاجِ خونی عادل است
158.8	دختران را لعبتِ مُرده دهند	که ز لعبِ زندگان نا آگهند
158.9	چون ندارند از مروّت زور و دست	کودکان را تیغِ چوبین بهتر است
158.10	کافران قانع به نقشِ انبیا	که نگاریده ست اندر دیده ها
158.11	ز آن مهان ما را چو دورِ روشنیست	هیچ مان پروای نقش و سایه نیست
158.12	آن یکی نقشش نشسته در جهان	و آن دگر نقشش چو مه در آسمان
158.13	این دهانش نکته گویان با جلیس	و آن دگر با حق به گفتار و انیس
158.14	گوشِ ظاهر ضبط این افسانه کن	گوشِ باطن جاذبِ اسرارِ کُن
158.15	چشمِ ظاهر ضابطِ حلیهٔ بشر	چشمِ سر حیران ما زاغِ البصر
158.16	* دستِ ظاهر میکند داد و ستد	دستِ باطن بر در فردِ صمد
158.17	پایِ ظاهر در صفِ مسجدِ صواف	پایِ معنی فوقِ گردون در طواف
158.18	جزو جزوش را تو بشمر همچنین	این درونِ وقت و آن بیرونِ حین
158.19	این که در وقت است باشد تا اجل	و آن دگر یارِ ابد قرن ازل
158.20	هست يك نامش "ولی الدّولتین"	وان دگر نامش "امام القبلتین"
158.21	خلوت و چله بر او لازم نماند	هیچ عزمی مر ورا عازم نماند
158.22	قرصِ خورشید است خلوت خانه اش	کی حجابِ آرد شبِ بیگانه اش ؟
158.23	علت و پرهیز شد، بحران نماند	کفرِ او ایمان شد و، کفران نماند
158.24	چون الف از استقامت شد به پیش	او ندارد هیچ از اوصافِ خویش
158.25	گشت فرد از کسوتِ خوهای خویش	شد برهنه جان به جان افزای خویش
158.26	چون برهنه رفت پیش شاهِ فرد	شاهش از اوصافِ قدسی جامه کرد
158.27	خلعتی پوشید از اوصافِ شاه	بر پرید از چاه بر ایوانِ جاه
158.28	این چنین باشد، چو دردی صاف گشت	از بُنِ طشت آمد او بالای طشت
158.29	در بُنِ طشت، ار چه بود او دردناک	شومی آمیزشِ اجزای خاک
158.30	یارِ ناخوش پَرّ و بالش بسته بود	ور نه او در اصل بس برجسته بود
158.31	چون عتابِ اهُبُوا انگیختند	همچو هاروتش نگون آویختند
158.32	بود هاروت از ملایکِ بیگمان	از عتابی شد معلق همچنان
158.33	سر نگون ز آن شد که از سر دور ماند	خویش را سر کرد و، تنها پیش راند
158.34	آن سبد خود را چو پُر از آب دید	کرد استغنا و از دریا بُرید
158.35	در جگر چون قطره ای آبش نماند	بحر، رحمت کرد و، او را باز خواند
158.36	رحمتِ بی علتی، بی خدمتی	آید از دریا مبارکِ ساعتی
158.37	الله الله، گرد دریا باز گرد	گر چه باشند اهل دریا روی زرد
158.38	تا که آید لطف و بخشایش گری	سرخ گردد روی زرد از گوهری
158.39	زردی رو بهترینِ رنگهاست	زانکه اندر انتظارِ آن لقاست

158.40	ایک سرخی بر رُخی کان لامع است
158.41	که طمع لاغر کند، زرد و ذلیل
158.42	چون ببیند روی زرد بی سقم
158.43	چون طمع بستی تو در انوارِ هو
158.44	نور، بی سایه لطیف و عالی است
158.45	عاشقان عریان همی خواهند تن
158.46	روزه داران را بود آن نان و خوان

159. دیگر باره خطاب شاه ایاز را که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران را بگو و طاعنان را بحل کن که ایشان را در آن التباس رها کردن مروّت نیست

159.1	این سخن از حدّ و اندازه ست بیش	ای ایاز، اکنون بگو احوالِ خویش
159.2	* هین بگو احوال خود را ای ایاز	گرچه تصویرِ حکایت شد دراز
159.3	هست احوالِ تو از کانِ نوی	تو بدین احوال کی راضی شوی؟
159.4	هین حکایت کن از این احوالِ خوش	خاک بر احوال و درسِ پنج و شش
159.5	حالِ باطن گر نمی آید به گفت	حالِ ظاهر گویمت در طاق و جفت
159.6	که ز لطف یار تلخیهای مات	گشت بر جان خوشتر از قند و نبات
159.7	ز آن نبات ار گردد در دریا رود	تلخی دریا همه شیرین شود
159.8	صد هزار احوال آمد همچنین	باز سوی غیب رفتند، ای امین
159.9	حالِ امروزی به دی مانند نی	همچو جو اندر روش، کش بند نی
159.10	شادی هر روز از نوعی دگر	فکرت هر روز را دیگر اثر

160. تمثیل تن آدمی به مهمان خانه و تمثیل اندیشه های مختلف به مهمانان و عارف صابر در آن اندیشه ها چون مرد مهمان دوست

160.1	هست مهمانخانه این تن، ای جوان	هر صباحی ضیفِ نو آید در آن
160.2	نی، غلط گفتم که آید دم به دم	ضیف تازه، فکرت و شادی و غم
160.3	* میزبان تازه رو شو، ای خلیل	در مبند و منتظر شو در سبیل
160.4	هر چه آید از جهان غیب وش	در دلت ضیف است، او را دار خوش
160.5	هین مگو که ماند اندر گردنم	که هم اکنون باز پَرَد در عدم

161. حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری

161.1	آن یکی را بیگهان آمد فُتق	ساخت او را همچو طوق اندر عنق
161.2	خوان کشید او را، کرامتها نمود	آن شب اندر کوی ایشان سور بود
161.3	مرد، زن را گفت پنهانی سخن	کامشب ای خاتون، دو جامه خواب کن
161.4	بستر ما را بگستر سوی در	بهر مهمان گستر آن سوی دگر
161.5	گفت زن: فرمان برم خدمت کنم	سمع و طاعت، ای دو چشم روشنم
161.6	هر دو بستر گسترید و رفت زن	سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
161.7	ماند مهمان عزیز و شوهرش	نقل بنهادند از خشک و ترش
161.8	در سمر گفتند هر دو منتجب	سر گذشت نیک و بد تا نیم شب

شد در آن بستر که بود آن سوی در	161.9	بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر
که مرا این سوست، ای جان، جای خفت	161.10	شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت
بستر آن سوی دگر افکنده ام	161.11	وز برای خواب تو ای بوالکرم
گشت مبدل آن طرف مهمان غنود	161.12	آن قراری که به زن او کرده بود
کز شکوه ابرشان آمد شگفت	161.13	آن شب آنجا سخت باران در گرفت
سوی در خفته ست، و آن سو آن عمو	161.14	زن بیامد بر گمان آنکه شو
داد مهمان را به رغبت چند بوس	161.15	رفت عریان در لحاف آن دم عروس
ز آنچه میترسیدم آمد خود همان	161.16	گفت: میترسیدم ای مرد کلان
بر تو چون صابون سلطانی بماند	161.17	مرد مهمان را گل و باران نشاند
بر سر و جان تو او تاوان شود	161.18	اندر این باران و گل، او کی رود؟
موزه دارم، من ندارم غم ز گل	161.19	زود مهمان جست و گفت: ای زن بهل
در سفر يك دم مبادا روح شاد	161.20	من روان گشتم، شما را خیر باد
کاین خوشی اندر سفر ره زن شود	161.21	تا که زوتر جانب معدن رود
چون رمید و رفت آن مهمان فرد	161.22	زن پشیمان شد از این گفتار سرد
گر مزاحی کردم از طبیعت مگیر	161.23	زن بسی گفتش که: آخر ای امیر
رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت	161.24	لابه و زاری زن سودی نداشت
صورتش دیدند شمعی بی لگن	161.25	جامه ازرق کرد از غم مرد و زن
چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد	161.26	میشد و، صحرا ز نور شمع مرد
از غم و از خجلت این ماجرا	161.27	کرد مهمان خانه، خانه خویش را
هر زمان گفתי خیال میهمان	161.28	در درون هر دو از راه نهران
می فشاندم، لیک روزیتان نبود	161.29	که بدم یار خضر صد گنج جود

162. تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بد خوئی کند و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چو مهمان عزیز	162.1	آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را، ای جان، به جای شخص دان	162.2	زانکه شخص از فکر دارد قدر، هان
فکر غم گر راه شادی میزند	162.3	کارسازیهای شادی میکند
خانه میروبد به تندی او ز غیر	162.4	تا در آید شادی نو ز اصل خیر
می فشانند برگ زرد از شاخ دل	162.5	تا بروید برگ سبز متصل
میکنند از بیخ سرور کهنه را	162.6	تا خرامد سرو نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوشیده را	162.7	تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد	162.8	در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آنرا که یقینش باشد این	162.9	که بود غم بنده اهل یقین
گر ترش روئی نیارد ابر و برق	162.10	رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود	162.11	چون ستاره خانه خانه می رود
آن زمان که او رهین برج توست	162.12	باش همچون طالعش شیرین و چُست
تا که چون با مه شود او متصل	162.13	شکر گوید از تو با سلطان دل

- 162.14 هفت سال ایوب با صبر و رضا در بلا خوش بود با ضیفِ خدا
- 162.15 تا چو واگردد بلاى سخت رو پیشِ حق گوید به صد گونِ شکرِ او
- 162.16 کز محبت، با من محبوب کُش رو نکرد ایوب يك لحظه تَرُش
- 162.17 از وفا و خجلتِ حکمِ خدا بود چون شیر و عسل او با بلا
- 162.18 فکر در سینه در آید نو به نو خند خندان پیشِ او تو باز رو
- 162.19 که اعدنی خالقى من شرّه لا تحرّمنى ائل من برّه
- 162.20 ربّ اوزعنى لشکر ما اری لا تعقب حسرة لى ان مضى
- 162.21 آن ضمیرِ رو تَرُش را پاس دار آن چون شکر شیرین شمار
- 162.22 ابر اگر چه هست ظاهر رو تَرُش گُلشن آرنده ست ابر و شوره کُش
- 162.23 فکرتِ غم را مثالِ ابر دان با تَرُش، تو رو تَرُش کم کن چنان
- 162.24 بو که آن گوهر به دستِ او بود جهد کن تا از تو او راضی شود
- 162.25 ور ندارد گوهر و نبود غنى عادتِ شیرینِ خود افزون کُنى
- 162.26 جای دیگر سود دارد عادتت ناگهان روزی بر آید حاجتت
- 162.27 فکرتی کز شادیت مانع شود آن به امر و حکمتِ صانع شود
- 162.28 تو مخوان دو چار دانگش، ای جوان بو که نجمی باشد و صاحب قران
- 162.29 تو مگو فرعیست، او را اصل گیر تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
- 162.30 ور تو او را فرع گیری و مضر چشم تو در اصل باشد منتظر
- 162.31 زهر آمد انتظار اندر چشمش دائما در مرگ باشی زان روش
- 162.32 اصل دان آن را، بگیری در کنار باز ره دایم ز مرگ انتظار

163. دیگر بار خطابِ شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

- 163.1 ای ایازِ پُر نیازِ صدق کیش صدقِ تو از بحر و از کوهست بیش
- 163.2 نی به وقتِ شهوتت باشد عثار نی رود عقلِ چو کوهت گاه وار
- 163.3 نی به وقتِ خشم و کینه صبرهات سُست گردد در قرار و در ثبات
- 163.4 هست مردی این، نه از ریش و ذکر ور نه بودی میرِ مردان کیرِ خر
- 163.5 حق که را خوانده ست در قرآن رجال؟ کی بود این جسم را آنجا مجال؟
- 163.6 روح حیوان را چه قدر است ای پدر؟ آخر از بازارِ قصابان گذر
- 163.7 صد هزاران سر نهاده بر شکم ارزشان از دنبه و از گوشت کم
- 163.8 * تا توانی بنده شهوت مشو در پی شهوت مکن جان را گرو
- 163.9 ورنه شهوت خان و مانت بر کند زنده ات در گورِ تاریک افکند
- 163.10 روسپی باشد که از جولان کیر عقلِ او موشی شود، شهوت چو شیر
- 163.11 * اندر این معنی حکایت گویمت تا دل از شهوت به کلی شویمت

164. وصیت کردن آن پدر دختر را که از این شوهر که تو راست خود را نگاهدار تا حامله نشوی

- 164.1 خواجه ای بود و مر او را دختری زهره خدی، مه رُخی، سیمین بری
- 164.2 گشت بالغ، داد دختر را به شوی شو نبود اندر کفایت کفوِ او
- 164.3 خربزه چون در رسد شد آبناک گر بنشکافی، تبه گشت و هلاک

164.4	چون ضرورت بود، دختر را بداد	او به ناکفویتش، از خوفِ فساد
164.5	گفت دختر را: کز این دامادِ نو	خویشتن پر هیز کن، حامل مشو
164.6	که ضرورت بود عقدِ این گدا	این غریبِ خوار را نبود وفا
164.7	ناگهان بجهد، کند ترکِ همه	بر تو طفلِ او بماند مظلومه
164.8	گفت دختر: ای پدر، خدمت کنم	هست پندت دل پذیر و مغتنم
164.9	هر دو روزی و سه روزی آن پدر	دختر خود را بفرمودی حذر
164.10	* اینچنین قومی به عالم هم بُدند	کز چنین نوعی نصیحت گر شدند
164.11	حامله شد ناگهان دختر از او	چونکه بُد هر دو جوان، خاتون و شو
164.12	از پدر آن را نهان میداشتش	پنج ماهه گشت کودک، یا که شش
164.13	گشت پیدا، گفت بابا: چیست این؟	من تو را گفتم کز او دوری گزین
164.14	این وصیتهای من خود باد بود؟	چون نکردت پند و وعظم هیچ سود؟
164.15	گفت: بابا، چون کنم پر هیز من؟	آتش و پنبه است بی شك مرد و زن
164.16	پنبه را پر هیز از آتش کجاست؟	یا در آتش کی حفاظست و تقاست؟
164.17	گفت: کی گفتم که سوی او مرو؟	تو پذیرای منی او مشو
164.18	در زمانِ حال و انزال و خوشی	خویش را باید که از وی در کشی
164.19	گفت: کی دانم که انزالش کی است؟	این نهان است و به غایت دور دست
164.20	گفت: چشمش چون کلاپسه شود	فهم کن، کان وقتِ انزالش بود
164.21	گفت: تا چشمش کلاپسه شدن	کور گشته است این دو چشمِ شوخِ من
164.22	* نیست هر عقلِ حقیری پایدار	وقتِ حرص و، وقتِ خشم و کارزار

165. وصف ضعیفِ دل و سستی آن صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده داغِ عشق ناکشیده و به سجده و دست بوس عام و به حرمت نظر کردن و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست. غره شدن و به وهم چون معلم کودکان رنجور شدن و با آن وهم که من مجاهدم مرا در این راه پهلوان میدانند با غازیان به غزا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم جهاد را، اگر چه در جهاد اکبر مستثنام، جهاد اصغر چه محل دارد؟

165.1	رفت يك صوفی به لشکر در غزا	ناگهان آمد قطاریقِ و غا
165.2	ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف	فارسان راندند تا صفِ مصاف
165.3	مثقلانِ خاک بر جا ماندند	سابقون السابقون در راندند
165.4	جنگها کرده، مظفر آمدند	باز گشته با غنایم سودمند
165.5	ارمغان دادند، کای صوفی تو نیز	او برون انداخت، نستد هیچ چیز
165.6	پس بگفتندش که: خشمینی چرا؟	گفت: من محروم ماندم از غزا
165.7	ز آن تَلطف هیچ صوفی خوش نشد	کاو میانِ غزو خنجر کش نشد
165.8	پس بگفتندش که: آوردیم اسیر	آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
165.9	سر بپُرش تا تو هم غازی شوی	اندکی خوش گشت صوفی، دل قوی
165.10	کآب را گر در وضو صد روشنیست	چونکه آن نبود، تیمم کردنیست
165.11	بُرد آن صوفی اسیرِ بسته را	در پس خرگاه تا آرد و غا

165.12	ماند آنجا دیر صوفی با اسیر	قوم گفتند: ای عجب! چون شد فقیر؟
165.13	کافر بسته دو دست، او کشتنیست	بسملش را موجب تاخیر چیست؟
165.14	شخص آمد در تفحص از پی اش	دید کافر را به بالای وی اش
165.15	همچو نر بالای ماده آن اسیر	خفته همچون شیر بالای فقیر
165.16	دستها بسته، همی خائید او	از سر استیزه، صوفی را گلو
165.17	گبر میخائید با دندان گلوش	صوفی افتاده به زیرش، رفته هوش
165.18	دست بسته گبر همچون گربه ای	خسته کرده حلق او بی حربه ای
165.19	نیم کشتش کرده با دندان اسیر	ریش او پُر خون ز حلق آن فقیر
165.20	همچو تو، کز دست نفس بسته دست	همچو آن صوفی زبون گشتی و پست
165.21	ای شده عاجز ز تلّ کیش تو	صد هزاران کوهها در پیش تو
165.22	زین سر پُشته بمردی از شکوه	چون روی بر عقبهای همچو کوه؟
165.23	غازیان کشتند کافر را به تیغ	هم در آن ساعت ز حمیت بی دریغ
165.24	بر رُخ صوفی زدند آب و گلاب	تا به هوش آمد ز بی هوشی و تاب
165.25	چون به خویش آمد بدید آن قوم را	پس پیرسیدند چون بُد ماجرا
165.26	الله الله، این چه حال است ای عزیز؟	این چنین بیهوش گشتی از چه چیز؟
165.27	از اسیر نیم کُشت بسته دست	این چنین مدهوش افتادی و پست؟
165.28	گفت: چون قصد سرش کردم به خشم	طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
165.29	چشم را وا کرد پهن او سوی من	چشم گردانید و شد هوشم ز تن
165.30	گردش چشمش مرا لشکر نمود	می نیارم گفت چون پُر هول بود
165.31	قصه کوتاه کن، کز آن چشم این چنین	رفتم از خود، او فتادم بر زمین

166. نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری که از کلایسه شدن چشم کافر سیری دست بسته بیهوش شوی و دشنه از دستت بیفتد، زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

166.1	قوم گفتندش: به پیکار و نبرد	با چنین زهره که تو داری مگرد
166.2	گرد مطبخ گرد اندر خانقاه	تا دگر رسوا نگردی در سپاه
166.3	چون ز چشم آن اسیر بسته دست	غرقه گشتی، کشتی تو در شکست
166.4	پس میان حمله شیران نر	که بود با تیغشان چون گوی سر
166.5	که ز طاقا طاق گردنها زدن	طاق طاق جامه کوبان ممتن
166.6	* که ز فشافش تیر جانستان	ابر آزاری خجل در امتحان
166.7	کی توانی کرد در خون آشنا؟	چون نه ای با جنگ مردان آشنا
166.8	بس تن بی سر که دارد اضطراب	بس سر بی تن به خون بر چون حباب
166.9	زیر دست و پای اسبان در غزا	صد فنا کان غرقه گشته در فنا
166.10	این چنین هوشی که از موشی پرید	اندر آن صف، تیغ چون خواهد کشید؟
166.11	چالشت این حمزه خوردن نیست این	تا تو بر مالی به خوردن آستین
166.12	نیست حمزه خوردن، اینجا تیغ بین	حمزه ای باید در این صف آهنین
166.13	* نیست لوت چرب، تیغ و خنجر است	جان بیاید باخت، چه جای سر است؟

- 166.14 کارِ هر نازك دلی نبود قتال که گریزد از خیالی چون خیال
- 166.15 کار تُرکان است، نی ترکان، برو جای ترکان خانه باشد، خانه شو
- 166.16 * غزوه کی تانی کز آن چشم اینچنین؟ رفتی از دست و فتادی بر زمین

167. حکایت عیاضی، رحمه الله تعالی که هفتاد بار به غزو رفته بود و غزاها کرده بامید شهید شدن، چون از جهادِ اصغر به جهادِ اکبر شتافت و خلوت گزید، آواز طبلِ غازیان شنید. نفس او را رنجه داشتی جهت غزا کردن و او نفس را در این دعوت متهم مینمود

- 167.1 گفت عیاضی: نوَد بار آمدم تن برهنه، خویش بر صفها زدم
- 167.2 بی زره رفتم میان تیغ و تیر تا یکی تیری خورم من جایگیر
- 167.3 تیر خوردن بر گلو یا مقتلی در نیابد جز شهیدِ مُقبلی
- 167.4 در تتم يك جایگه بی زخم نیست این تتم از تیر چون پرویز نیست
- 167.5 لیک بر مقتل نیامد تیرها کارِ بخت است این، نه جلدی و دها
- 167.6 چون شهادت روزی جانم نبود رفتم اندر خلوت و در چله زود
- 167.7 در جهادِ اکبر افکندم بدن در ریاضت کردن و لاغر شدن
- 167.8 بانگِ طبلِ غازیان آمد به گوش که خرامیدند جیشِ غزو کوش
- 167.9 نفس از باطن مرا آواز داد که به گوش حس رسیدم بامداد
- 167.10 خیز هنگام غزا آمد، برو خویش را در غزو کردن کن گرو
- 167.11 گفتم: ای نفس خبیث بی وفا از کجا میل غزا؟ تو از کجا؟
- 167.12 راست گو ای نفس کین حیلت گریست و ر نه نفسِ شهوت از طاعت بریست
- 167.13 گر نگوئی راست حمله آرمت در ریاضت سخت تر افشارمت
- 167.14 نفس بانگ آورد آن دم از درون با فصاحت، بی دهان اندر فسون
- 167.15 که مرا هر روز اینجا می کُشی جانِ من چون جانِ گبران می کُشی
- 167.16 هیچ کس را نیست از حالم خبر که مرا تو می کُشی بی خواب و خور
- 167.17 در غزا بجهم به يك زخم از بدن خلق بیند مردی و ایثار من
- 167.18 گفتم: ای نفسک، منافق زیستی هم منافق می مری، تو چیستی؟
- 167.19 خوار و خود روی و مُرائی بوده ای در دو عالم اینچنین بیهوده ای
- 167.20 نذر کردم که ز خلوت هیچ من سر برون نارم، چو زنده ست این بدن
- 167.21 زانکه در خلوت هر آنچه تن کُند نز برای روی مرد و زن کند
- 167.22 جنبش و آرامش اندر خلوتش جز برای حق نباشد نیتش
- 167.23 این جهادِ اکبر است، آن اصغر است هر دو کار رستم است و حیدر است
- 167.24 کارِ آن کس نیست کاو را عقل و هوش پَرَد از تن، چون کند موشی خروش
- 167.25 آن چنان کس را ببايد چون زنان دور بودن از مصاف و از سنان
- 167.26 صوفئی آن، صوفئی این، اینت حیف آن ز سوزن مرده، این را طعمه سیف
- 167.27 نقشِ صوفی باشد، او را نیست جان صوفیان بد نام هم زین صوفیان
- 167.28 بر در و دیوار جسمِ گل سرشت حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت
- 167.29 تا ز سحر آن نقشها جنبان شود تا عصای موسوی پنهان شود
- 167.30 نقشها را میخورد صدقِ عصا چشمِ فرعون است پُر گردد و حصا

168. حکایت مجاهدی دیگر و جان بازی او در غزا

- | | | |
|-------|--------------------------------|-------------------------------|
| 168.1 | صوفئی دیگر میانِ صفِّ حرب | اندر آمد بیست بار از بهرِ ضرب |
| 168.2 | زخم خورد و بست زخمی را که خورد | بار دیگر حمله آورد و نبرد |
| 168.3 | تا نمیرد تن به يك زخم از گزاف | تا خورد او بیست زخم اندر مصاف |
| 168.4 | با مسلمانان به کافر وقتِ کرّ | وانگشت او با مسلمانان به فرّ |
| 168.5 | حیفش آمد کاو به زخمی جان دهد | جان ز دستِ صدقِ او آسان رهد |

169. حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز يك درم در خندق افکندی به تفاریق از بهر ستیزه با نفسِ حرص ورز و سرزنشِ نفس که "چون اندازی، یک بار انداز تا از این ماجرا خلاصی یابم که الیاس احدی الراحثین"، و جواب او

- | | | |
|-------|------------------------------|------------------------------|
| 169.1 | آن یکی بودش به کف در، چل درم | هر شب افکندی یکی در آب یم |
| 169.2 | تا که گردد سخت بر نفسِ مجاز | در تائی، دردِ جان کندن دراز |
| 169.3 | * نفس او فریاد کردی هر شبی | در فتادی زار در تاب و تبی |
| 169.4 | * که چرا می نفکنی یکبارگی؟ | کُشتی ام در غصه و بیچارگی |
| 169.5 | * بهر حق، یکبارگی بگذار دین | نفس را کالبأس احدی الراحثین |
| 169.6 | * او نگشتی ملتفت مر نفس را | همچنین کُشتی مر او را در عنا |

170. رجوع به حکایت آن مجاهد در قتال

- | | | |
|--------|-----------------------------------|------------------------------------|
| 170.1 | همچنین آن صوفی اندر وقتِ جنگ | بهر حق بگرفته بُد بر نفس تنگ |
| 170.2 | با مسلمانان به کرّ او پیش رفت | وقتِ فرّ او وانگشت از خصم تفت |
| 170.3 | زخمِ دیگر خورد، آن را هم بیست | بیست کرّت تیر و، رمح از وی شکست |
| 170.4 | بعد از آن قوت نماند، افتاد پیش | مقعد صدق او ز صدقِ عشقِ خویش |
| 170.5 | صدق، جان دادن بود، هین سابقوا | از نبی بر خوان "رجالٌ صدقوا" |
| 170.6 | این همه مُردن نه مرگ صورتست | این بدن مر روح را چون آلتست |
| 170.7 | ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت | لیک نفسِ زنده آن جانب گریخت |
| 170.8 | آلتش بشکست و، ره زن زنده ماند | نفس زنده ست، ار چه مرکب خون فشانند |
| 170.9 | اسب کُشت و، ره نرفت آن خیره سر | ماند خام و زشت و از حق بی خبر |
| 170.10 | گر به هر خونریزی کُشتی شهید | کافر کُشته بُدی هم بوسعید |
| 170.11 | ای بسا نفسِ شهیدِ معتمد | مُرده در دنیا، چو زنده می رود |
| 170.12 | روحِ رهزن مُرد و، تن که تیغِ اوست | هست باقی در کفِ آن غزو جوست |
| 170.13 | تیغِ آن تیغ است، مرد آن مرد نیست | لیک آن صورت تو را حیران کنیست |
| 170.14 | نفس چون مبدل شود این تیغِ تن | باشد اندر دستِ صنعِ نوالمنن |
| 170.15 | آن یکی مردیست، قوتش جمله درد | وان دگر مردی تی جان، همچو گرد |

171. حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشگر به طلب کنیزک و صفت کردن غمازان و نفس او بر کاغذ بستن

- | | | |
|-------|----------------------------|------------------------------|
| 171.1 | مر خلیفه مصر را غماز گفت | که: شه موصل، به حوری گشت جفت |
| 171.2 | يك کنیزك دارد او اندر کنار | که به عالم نیست مانندش نگار |

- 171.3 در بیان ناید، که حُسنش بیحد است
- 171.4 نقش در کاغذ چو دید آن کیفباد
- 171.5 پهلوانی را فرستاد آن زمان
- 171.6 که اگر ندهد به تو آن ماه را
- 171.7 ور دهد، ترکش کن و مه را بیار
- 171.8 پهلوان شد سوی موصل با حشم
- 171.9 چون ملخها بی عدد بر گردِ دشت
- 171.10 هر نواحی منجنیقی از نبرد
- 171.11 زخم تیر و سنگهای منجنیق
- 171.12 هفته ای کرد این چنین خون ریز گرم
- 171.13 شاهِ موصل دید پیکار مهول
- 171.14 که چه میخواهی ز خون مومنان؟
- 171.15 گر مرادت ملک شهر موصل است
- 171.16 من روم بیرون شهر، اینک در آ
- 171.17 ور مرادت گوهر و سیم و زر است
- 171.18 * هر چه میباید تو را از سیم و زر
- 172. ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را به خلیفه تا خون ریزی مسلمانان زیاد نشود**
- 172.1 چون رسول آمد به پیشِ پهلوان
- 172.2 * گفت: من نه ملک میخواهم نه مال
- 172.3 داد کاغذ کاندرا او نقش و نشان
- 172.4 * کاندرا این کاغذ نگر چه صورت است
- 172.5 این کنیزک خواهم، او را طالبم
- 172.6 * چون رسولش بازگشت و گفت حال
- 172.7 گشت معلومش، چه گفت آن شاهِ نر؟
- 172.8 من نیم در عهد ایشان بُت پرست
- 172.9 * با تبرک داد دختر را و بُرد
- 172.10 روی دختر چون بدید آن پهلوان
- 172.11 عشق، بحری، آسمان بر وی کفی
- 172.12 دورِ گردون را ز موجِ عشق دان
- 172.13 کی جمادی محو گشتی در نبات؟
- 172.14 روح کی گشتی فدای آن دمی؟
- 172.15 هر یکی بر جا فسردی همچو یخ
- 172.16 ذره ذره عاشقانِ آن جمال
- 172.17 سَبَّحَ اللهُ هست اثناباتشان
- 172.18 پهلوان، چه را چو رَه پنداشته
- 172.19 چون خیالی دید آن خفته به خواب
- نقش او این است کاندرا کاغذ است
- خیره گشت و جام از دستش فتاد
- سوی موصل با سپاهی بس گران
- بَرکن از بُن آن در و درگاه را
- تا کشم من بر زمین مه در کنار
- با هزاران رستمِ صاحب علم
- قاصدِ اهلاکِ اهلِ شهر گشت
- همچو کوه قاف او بر کار کرد
- تیغها در گرد چون برقِ بریق
- برجِ سنگین سُست شد چون موم نرم
- پس فرستاد از درون پیشش رسول
- کُشته می گردند زین حرب گران
- بی چنین خونریزی اینت حاصل است
- تا نگیرد خون مظلومان تو را
- این ز ملک شهر خود آسان تر است
- میفرستم، چیست این آشوب و شرّ؟
- * گفت پیغام ملک را آن زمان
- ایک میجویم یکی صاحب جمال
- * گفت: پیشش بر بگو او را عیان
- زود بفرستش که ملک و جانِ رست
- هین بده، ور نه هم اکنون غالبم
- داد کاغذ را و بنمود آن مثال
- صورتی کم گیر و زود او را ببر
- بُت بر آن بُت پرست اولی تر است
- سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
- گشت عاشق بر جمالش آن زمان
- چون زلیخا در هوای یوسفی
- گر نبودی عشق، بفسردی جهان
- کی فدای روح گشتی نامیات؟
- کز نسیمش حامله شد مریمی
- کی بدی پَران و جویان چون ملخ؟
- می شتابد در علو همچون نهال
- تنقیه تن می کنند از بهر جان
- شوره اش خوش آمده، حب کاشته
- جفت شد با او و از وی رفت آب

- 172.20 چون بَجَسْت از خواب و شد بیدار زود
- 172.21 گفت: بر هیچ آب خود بُردم، دریغ
- 172.22 پهلوان تن بُد او، مردی نداشت
- 172.23 مرکب عشقش دریده صد لگام
- 172.24 ایش ابالی بالخلیفة فی الهوی
- 172.25 این چنین سوزان و گرم، آخر مکار
- 172.26 مشورت کو؟ عقل کو؟ سیلابِ آز
- 172.27 بین ایدی سدّ و سوی خلف سد
- 172.28 آمده در قصدِ جان سیلِ سیاه
- 172.29 از چهی بنموده معدومی خیال
- 172.30 هیچ کس را با زنان محرم مدار
- 172.31 آتشی باید نشسته ز آبِ حق
- 172.32 کز زلیخای لطیفِ سرو قد
- 172.33 * نفسِ خود را کی توان کردن زبون؟
- 172.34 * جانب اتمامِ قصه باز ران
- 172.35 باز گشت از موصل و میشد به راه
- 172.36 آتش عشقش فروزان آنچنان
- 172.37 قصدِ آن مه کرد اندر خیمه او
- 172.38 چون زند شهوت در این وادی شرار
- 172.39 صد خلیفه گشته کمتر از مگس
- 172.40 چون بُرون انداخت شلوار و نشست
- 172.41 چون ذکر سوی مقر میرفت راست
- 172.42 بر جهید او کون برهنه سوی صف
- 172.43 دید شیر نر سیه از نیستان
- 172.44 تازیان چون دیو در جوش آمده
- 172.45 شیرِ نر گنبد همی کرد از لغز
- 172.46 پهلوان مردانه بود و بی حذر
- 172.47 زد به شمشیر و سرش را بر شکافت
- 172.48 چونکه خود را او بدان حورا نمود
- 172.49 با چنان شیری به چالش گشت جفت
- 172.50 آن بتِ شیرین لقای ماه رو
- 172.51 جفت شد با او به شهوت آن زمان
- 172.52 ز اتصال این دو جان با یکدیگر
- 172.53 رو نماید از طریقِ زادنی
- 172.54 هر کجا دو کس، به مهری یا به کین
- 172.55 لیک اندر غیب زاید آن صور
- دید کان لعبت به بیداری نبود
- عشوه آن عشوه ده خوردم، دریغ
- تخم مردی در زمین ریگ کاشت
- نعره میزد لابلای: کالحمام
- استوی عندی وجودی و التوی
- مشورت کن با یکی دانسته کار
- در خرابی کرد ناخنها دراز
- پیش و پس کی ببند آن مفتونِ خد؟
- تا که روبه افکند شیری به چاه
- در چه اندازد اسود کالجبال
- که مثال این دو پنبه ست و شرار
- همچو یوسف معتصم اندر رهق
- همچو شیران، خویشان را واگشد
- جز به امداد عقولِ ذوفنون
- کاین سخن پایان ندارد پهلوان
- تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
- که ندانست او زمین از آسمان
- عقل کو و از خلیفه خوف کو؟
- عقل را سوزد در آن شعله چو خار
- پیش چشم آتشینش آن نفس
- در میان پای زن آن زن پرست
- رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
- ذوالفقارِ همچو آتش او بکف
- بر زده بر قلب لشکر ناگهان
- هر طویله و خیمه را بر هم زده
- در هوا چون موج دریا بیست گز
- پیش شیر آمد چو شیرِ مستِ نر
- زود سوی خیمه مه رو شتافت
- مردی او همچنان بر پای بود
- مردی او ماند بر پای و نخفت
- در تعجب ماند از مردی او
- متحد گشتند حالی آن دو جان
- میرسد از غیبتشان جانی دگر
- گر نباشد از علوقش رهنی
- جمع آید، ثالثی زاید یقین
- چون روی آن سو ببینی از نظر

هین مگرد از هر قرینی زود شاد	آن نتایج از قرانات تو زاد	172.56
صدق دان الحاق ذریات را	منتظر میباش آن میقات را	172.57
هر یکی را صورتِ نطق و کلال	کز عمل زائیده اند و از علل	172.58
کای ز ما غافل، هلا زوتر تعال	بانگشان در میرسد ز آن خوش خصال	172.59
مول مولت چیست؟ زوتر گام زن	منتظر در غیب جان مرد و زن	172.60

173. پشیمان شدن آن سر لشکر از خیانتی که کرد و سوگند دادنِ او آن کنیزک را که به خلیفه باز نگوید از آنچه رفت

چون مگس افتاد اندر دیگِ دوغ	راه گم کرد او، از آن صبح دروغ	173.1
شد پشیمان از چنین جرمِ گران	چند روزی هم بر این بُد بعد از آن	173.2
کن حذر تا شه نگردد زین خبیر	داد سوگندش که: ای بدرِ منیر	173.3
با خلیفه ز آنچه شد چیزی مگو	* در شفاعت گفت: کای خورشید رو	173.4
مر کنیزک را سوی شاه جهان	* مختصر گویم، بُرد آن پهلوان	173.5
پس ز بام افتاد او را نیز طشت	چونکه دید او آن کنیزک مست گشت	173.6
کی بود خود دیده مانند شنود؟	دید صد چندان که وصف اشنیده بود	173.7
صورت آن چشم دان، نی آن گوش	وصف، تصویر است بهر چشمِ هوش	173.8

174. پرسیدن شخصی از بزرگی، فرق میانِ حق و باطل را

فهم کن امثال و معنی هوش دار	* یک مثالی گویم اکنون گوش دار	174.1
حق و باطل چیست ای نیکو مقال؟	کرد مردی از سخندانی سؤال	174.2
چشم، حق است و، یقینش حاصل است	گوش را بگرفت و گفت: این باطل است	174.3
نسبت است اغلب سخنها، ای امین	آن به نسبت باطل آمد پیشِ این	174.4
نیست محبوب از خیالِ آفتاب	ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب	174.5
واز خیالش سوی ظلمت میبرد	خوفِ او خود از خیالش میشود	174.6
بر شبِ ظلمات می چفساندش	آن خیالِ نور می ترساندش	174.7
که تو بر چفسیده ای بر یار و دوست	از خیالِ دشمن و تصویر اوست	174.8
آن مخیلِ تابِ تحقیقت نداشت	موسیا، کشف لمع بر که فراشت	174.9
مر خیالش را و زین ره واصلی	هین مشو غره بدان که قابلی	174.10
"لا شجاعه قبل حرب" این دان و بس	از خیالِ حرب نهراسید کس	174.11
میکند چون رستمان صد کر و فرّ	بر خیالِ حرب حیز اندر فکر	174.12
قرن حمله فکرِ هر خامی بود	نقش رستم کاو به حمامی بود	174.13
حیز چه بود؟ رستمی مضطر شود	این خیالِ سَمع چون مبصر شود	174.14
آنچه باطل مینمودت حق شود	جهد کن کز گوش در چشمت رود	174.15
گوهری گردد دو گوشِ همچو پشم	ز آن سپس گوشت شود همطبعِ چشم	174.16
جمله چشم و گوهرِ سینه شود	بلکه جمله تن چو آئینه شود	174.17
هست دلالة وصالِ آن جمال	گوش انگیزد خیال و آن خیال	174.18
تا دلالة رهبرِ مجنون شود	جهد کن تا آن خیال افزون شود	174.19
ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز	آن خلیفه گول هم يك چند نیز	174.20

- 174.21 ملك را تو ملك غرب و شرق گير
چون نمی ماند، تو آن را برق گیر
- 174.22 ملكتی كان می نماند جاودان
ای دلت خفته، تو آن را خواب دان
- 174.23 تا چه خواهی کرد آن باد و بروت
که بگیرد همچو جلادان گلوت
- 175. در بیان ضعف عقل منکران بعث**
- 175.1 هم در این عالم بدان که مأمنیست
از منافق کم شنو، کاو گفت: نیست
- 175.2 حجتش این است، گوید هر دمی
گر بُدی چیزی دگر، من دیدمی
- 175.3 گر نبیند کودکی احوال عقل
عاقلی هرگز کند از عقل نقل؟
- 175.4 ور نبیند عاقلی احوال عشق
کم نگرده ماه نیکو فال عشق
- 175.5 حُسنِ یوسف دیدهٔ اخوان ندید
از دل یعقوب کی شد ناپدید؟
- 175.6 مر عصا را چشم موسی چوب دید
چشمِ غیبی افعی و آشوب دید
- 175.7 چشمِ سر با چشمِ سر در جنگ بود
غالب آمد چشمِ سر حجت نمود
- 175.8 چشمِ موسی دستِ خود را دست دید
پیش چشمِ غیب نوری بُد پدید
- 175.9 این سخن پایان ندارد در کمال
پیش هر محروم باشد این خیال
- 175.10 چون حقیقت پیش او فرج و گلوست
کم بیان کن پیش او اسرار دوست
- 175.11 پیش ما فرج و گلو باشد خیال
لاجرم هر دم نماید جان جمال
- 175.12 هر که را فرج و گلو آئین و خوست
آن "لکم دین ولی دین" بهر اوست
- 175.13 با چنان انکار کوتاه کن سخن
احمدا کم گوی با گبر کهن
- 176. آمدن خلیفه نزد آن کنیز جهت شهوت رانی و جماع**
- 176.1 آن خلیفه کرد رای اجتماع
سوی آن زن رفت از بهر جماع
- 176.2 ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد
قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
- 176.3 چون میان پای آن خاتون نشست
پس قضا آمد ره عیشش ببست
- 176.4 خشت خشت موش در گوشش رسید
خفت مردی، شهوتش کلی رمید
- 176.5 وهم آن، کز مار باشد آن صریر
که همی جنبد به تندی از حصیر
- 177. خنده گرفتن آن کنیز را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را و پرسیدن**
- 177.1 زن چو دید آن سُستی او، از شگفت
آمد اندر قهقهه، خنده اش گرفت
- 177.2 یادش آمد مردی آن پهلوان
کاو بکشت او شیر و اندامش چنان
- 177.3 غالب آمد خندهٔ زن شد دراز
جهد میکرد و، نمیشد لب فراز
- 177.4 سخت میخندید، همچون بنگیان
غالب آمد خنده بر سود و زیان
- 177.5 هر چه اندیشید، خنده میفزود
همچو بند سیل ناگهان گشود
- 177.6 گریه و خنده، غم و شادی دل
هر یکی را معدنی دان مستقل
- 177.7 هر یکی را مخزن و مفتاح آن
ای برادر، در کف فتاح دان
- 177.8 هیچ ساکن می نشد آن خنده رو
پس خلیفه تیره گشت و تند خو
- 177.9 زود شمشیر چو آتش برکشید
گفت: سر خنده را گو، ای پلید
- 177.10 در دلم زین خنده ظنی اوفتاد
راستی گو، عشوه نتوانیم داد
- 177.11 ور خلاف راستی بفریبیم
یا بهانهٔ چرب آری تو به دم

بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست	177.12	من بدانم، در دل من روشنیست
گر چه گه گه شد ز غفلت زیرِ ابر	177.13	در دل شاهان تو ماهی دان سطر
وقت خشم و حرص اندر زیرِ طشت	177.14	يك چراغی هست در دل وقتِ گشت
گر نگوئی آنچه حقِ گفتن است	177.15	آن فراست این زمان یار من است
سود می ندهد بهانه کردنت	177.16	من بدین شمشیر بُرم گردنت
تیغ را کرد او حواله، گفت: نک	177.17	* این زمان بُکشم تو را بی هیچ شک
حقِ یزدان نکشمت، شادت کنم	177.18	ور بگوئی راست آزادت کنم
خورد سوگند و چنین تقریر داد	177.19	هفت مصحف در زمان بر هم نهاد

178. فاش کردن آن کنیزك راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که: راست گو سبب این خنده را و گر نه بکشمتم

مردی آن رستمِ صد زال را	178.1	زن چو عاجز گشت، گفت احوال را
يك به يك او با خلیفه وانمود	178.2	شرح آن گردك که اندر راه بود
و آن ذکر قائم چو شاخِ کرگدن	178.3	شیر کشتن، سوی خیمه آمدن
هیچ تغییّرش نشد، بُد برقرار	178.4	او بدان قوّت که از شیرِ شکار
خشت خشتِ موشکی، رفتی ز هوش	178.5	تو بدین سُستی که چون کردی بگوش
ز آن سبب خندیدم ای شاهِ جهان	178.6	من چو دیدم از تو این و از وی آن
چون بخواهد رُست تخمِ بد، مکار	178.7	رازها را میکند حق آشکار
هست بُرهان بر وجودِ رستخیز	178.8	این بهارِ نو ز بعدِ برگ ریز
رازها را می برآرند از تراب	178.9	آتش و باد، ابر و آب و آفتاب
هر چه خوردست این زمین رسوا شود	178.10	در بهاران سِرّها پیدا شود
تا پدید آید ضمیر و مذهبش	178.11	بر دَمَد آن از دهان و از لبش
جملگی پیدا شود آن بر سرش	178.12	سِرّ بیخِ هر درختی و خورش
از خمارِ می بُود کان خورده ای	178.13	هر غمی کز وی تو دل آزرده ای
از کدامین می برآمد آشکار؟	178.14	ليك، کی دانی که آن رنجِ خمار
آن شناسد کآگه و فرزانه است	178.15	این خمار اشکوفه آن دانه است
نطفه کی ماند تنِ مردانه را؟	178.16	شاخ و اشکوفه نماند دانه را
دانه کی مانده آمد با شجر؟	178.17	نیست مانده هیولا با اثر
مردم از نطفه ست، کی باشد چنان؟	178.18	نطفه از نان است، کی ماند به نان؟
از بخار است ابر و، نبود چون بخار	178.19	جنی از نار است، کی ماند به نار؟
کی به صورت همچو او شد ناپدید؟	178.20	از دمِ جبریل عیسی شد پدید
هیچ انگوری نمی ماند به تآك	178.21	آدم از خآك است، کی ماند به خآك؟
کی بود دزدی به شکلِ پای دار؟	178.22	کی بود طاعت چو خلد پایدار؟
پس ندانی اصلِ رنج و دردِ سر	178.23	هیچ اصلی نیست مانند اثر
بی گناهی کی برنجاند خدا؟	178.24	ليك بی اصلی نباشد این جزا
گر نمی ماند به وی هم از وی است	178.25	آنچه اصل است و کشنده هر شی است
آفتِ این ضربتت از شهوتی است	178.26	پس بدان، رنجت نتیجه زلتیست

زود زاری کن، طلب کن اغتفار	178.27	گر ندانی این گنه را ز اعتبار
نیست این غم غیر در خورد و سزا	178.28	سجده کن صد بار، میگو: ای خدا
کی دهی بی جرم جان را درد و غم؟	178.29	ای تو سبحان، پاک از ظلم و ستم
لیک هم جرمی بیاید گرم را	178.30	من معین می ندانم جرم را
دائماً آن جرم را پوشیده دار	178.31	چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار
واز سیاست دزدیم ظاهر شود	178.32	کاین جزا اظهار جرم من بود
تا شود معلوم اسرار نیاز	178.33	باز گردم سوی توبه شاه باز

179. عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشد و عفو کند و او را به وی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که "وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا وَإِنَّ رَبَّكَ لِبِالْمِرْصَادِ" و ترسیدن که اگر انتقام کشد، آن انتقام هم بر سر او آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد

یاد جرم و زلت و اصرار کرد	179.1	شاه با خود آمد، استغفار کرد
شد جزای آن به جان من رسان	179.2	گفت با خود: آنچه کردم با کسان
بر من آمد آن و افتادم به چاه	179.3	قصید جفت دیگران کردم ز جاه
او در خانه مرا زد لاجرم	179.4	من در خانه کس دیگر زدم
اهل خود را دان که قواد است او	179.5	هر که با اهل کسان شد فسق جو
چون جزای سیئه مثلش بود	179.6	ز آنکه مثل آن جزای او شود
مثل آن را، پس تو دیوئی ز پیش	179.7	چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
غصب کردند از من او را زود نیز	179.8	غصب کردم از شه موصل کنیز
خاینش کرد آن خیانتهای من	179.9	او امین من بُد و لالای من
من به دست خویش کردم کار خام	179.10	نیست وقت کین گزاری و انتقام
آن تعدی هم بیاید بر سرم	179.11	گر کشم کینه از آن میر و حرم
آزمودم، باز نزمایم ورا	179.12	همچنان کاین ظلم آمد در جزا
من نیارم این دگر را نیز خست	179.13	در صاحب موصلم گردن شکست
گفت: ان عُدتم به عُدنا به	179.14	داد حقان از مکافات آگهی
غیر صبر و مرحمت محمود نیست	179.15	چون فزونی کردن اینجا سود نیست
رحمتی کن، ای رحیمیها زفت	179.16	"رَبَّنَا اَنَا ظَلَمْنَا" سهو رفت
از گناهان نو و جرم کهن	179.17	عفو کردم، تو هم از من عفو کن
این سخن را که شنیدم من ز تو	179.18	* گفت: اکنون ای کنیزک و امگو
آنچه گفتم، ای کنیزک، زین سخن	179.19	پاس دار و بر کسی عرضه مکن
الله الله، زین حکایت دم مزن	179.20	با امیرت جفت خواهم کرد من
کاو یکی بد کرد و، نیکی صد هزار	179.21	تا نگردد او ز رویم شرمسار
خوب تر از تو بدو بسپرده ام	179.22	بارها من امتحانش کرده ام
این قضایی بود هم از کردهام	179.23	در امانت یافتم او را تمام

180. خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را به او عقد کردن

180.1	پس به خود خواند آن امیرِ خویش را	کُشت در خود خشمِ قهر اندیش را
180.2	کرد با او يك بهانه دل پذیر	که شدستم زین کنیزك من نفیر
180.3	ز آن سبب کز غیرت و رشكِ کنیز	مادر فرزند دارد صد ازیز
180.4	مادر فرزند را بس حق هاست	او نه در خوردِ چنین جور و جفاست
180.5	رشك و غیرت میبرد خون میخورد	زین کنیزك سخت تلخی میبرد
180.6	چون کسی را داد خواهم این کنیز	پس تو را اولیتز است این، ای عزیز
180.7	که تو جانبازی نمودی بهر او	خوش نباشد دادن او را جز به تو
180.8	عقد کردش با امیر او را و داد	خشم را و حرص را یک سو نهاد
180.9	گر بُدش سُستی ز نریِ خران	بود او را مردی پیغمبران

181. در بیان "نَحْنُ قَسَمْنَا"، که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را صفا و صفوتِ فرشتگان

تخمهائی که شهوتی نبود --- بر او جز قیامتی نبود

سر ز هوا تافتن از سروریست --- تركِ هوا قوتِ پیغمبريست

181.1	تركِ خشم و شهوت و حرص آوری	هست مردی و رگِ پیغمبری
181.2	نریِ خر گو مباش اندر رگش	حق همی داند "الغ بگلر بگش"
181.3	مُرده ای باشم، به من حق بنگرد	به از آن که زنده باشم دور و رد
181.4	مغزِ مردی این شناس و، پوست آن	آن بود در دوزخ و، این در جنان
181.5	حفت الجنة مکاره را رسید	حفت النار از هوا آمد پدید
181.6	ای ایازِ نره شیرِ دیو کُش	مردی خر کم، فزون مردی هُش
181.7	آنچه چندین صدر ادراکش نکرد	لعبِ کودك بود پیشت، اینت مرد
181.8	ای بدیده لذتِ امر مرا	جان سپرده بهر امرم در وفا
181.9	* ای که از تعظیم امرش آگهی	این حکایت گوش کن، گر والهی
181.10	داستانِ ذوقِ امر و چاشنیش	بشنو اکنون در بیانِ معنیش

182. دادن شاه محمود گوهر را بزم به دستِ وزیر که این بچند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودنِ شاه وزیر را که این را بشکن و گفتنِ وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم

182.1	* گفت روزی شاه محمود غنی	آن شه غزنین و سلطانِ سنی
182.2	یک صباحی جانب دیوان شتافت	جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
182.3	گوهری بیرون کشید او مستنیر	پس نهادش زود در دستِ وزیر
182.4	گفت: چون است و چه ارزد این گهر؟	گفت: بیش ارزد ز صد خروار زر
182.5	گفت: بشکن، گفت: چونش بشکنم؟	نیک خواه مخزن و مالت منم
182.6	چون روا دارم که مثل این گهر	که نیاید در بها گردد هدر؟
182.7	گفت: شاباش و بدادش خلعتی	گوهر از وی بستد آن شاهِ فتی
182.8	کرد ایثارِ وزیر آن شه ز جود	هر لباس و حله کاو پوشیده بود
182.9	ساعتیشان کرد مشغول سخن	از قضیه تازه و سیر کهن

182.10	بعد از آن دادش به دست حاجبی	که: چه ارزد این به دست طالبی؟
182.11	گفت: ارزد این به نیمه مملکت	حافظش بادا خدا از مهلکت
182.12	گفت: بشکن، گفت: ای خورشید تیغ	بس دریغ است این شکستن، بس دریغ
182.13	قیمتش بگذار، بین تاب و لمع	که شدست این نور روز او را تبع
182.14	دست کی جنبد مرا در کسر او؟	کی خزانه شاه را باشم عدو؟
182.15	شاه خلعت داد و ادرارش فزود	پس دهان در مدح عقل او گشود
182.16	بعد يك ساعت به دست میر داد	دُر را، کاین امتحان کن باز دیاد
182.17	او همین گفت و همه میران همین	هر یکی را خلعتی داد او ثمین
182.18	جامگیهاشان همی افزود شاه	آن خسیسان را بُرد از ره به چاه
182.19	همچنین گفتند پنجه شصت امیر	جملگان، يك يك، به تقلید وزیر
182.20	گر چه تقلید است استون جهان	هست رسوا هر مقلد ز امتحان
182.21	شاه چون کرد امتحان جملگان	مال و خلعت بُرد هر یک بیکران
182.22	* همچنان در دور گردان شد گهر	تا به دست آن ایاز دیده ور
182.23	* آخرین بنهاد در کف ایاز	گفت او را: کای حریف دیده باز
182.24	* یک به یک دیدند این گوهر، تو هم	در شعاعش در نگر، ای محترم

183. رسیدن آن گوهر آخر دور به دست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را، و مغرور ناشدن او به مال و خلعت و جامگی افزون کردن، و مدح عقل ایشان کردن، که نشاید مقلد را مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد، و نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از آن امتحانها به سلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد

183.1	ای ایاز، اکنون بگوئی کاین گهر	چند می ارزد بدین تاب و هنر
183.2	گفت: افزون ز آنچه تانم گفت من	گفت: اکنون زود خردش در شکن
183.3	سنگها در آستین بودش شتاب	خُرد کرد و، پیش او بود این صواب
183.4	ز اتفاق طالع با دولتش	دست داد آن لحظه نادر حکمتش
183.5	یا خواب این دیده بود آن با صفا	کرده بود اندر بغل دو سنگ را
183.6	همچو یوسف کاندرون قعر چاه	کشف شد پایان کارش از اله
183.7	هر که را فتح و ظفر پیغام داد	پیش او يك شد مُراد و نامُراد
183.8	هر که پایندان وی شد وصل یار	او چه ترسد از شکست کارزار؟
183.9	چون یقین گشتش که خواهد کرد مات	فوت اسب و پیل باشد ترهات
183.10	گر بُرد اسبش هر آنکه اسب جوست	اسب او گوئی که پیش آهنگ اوست
183.11	مرد را با اسب کی خویشی بود؟	عشق اسبش از پی پیشی بود
183.12	بهر صورتها مکش چندین زحیر	بی صداع صورتی معنی بگیر
183.13	هست زاهد را غم پایان کار	تا چه باشد حال او روز شمار
183.14	عارفان ز آغاز گشته هوشمند	از غم و احوال آخر فارغند
183.15	بود عارف را غم خوف و رجا	سابقه دانیش خورد آن هر دو را
183.16	دید کاو سابق زراعت کرد ماش	او همی داند چه خواهد بود چاش

- 183.17 عارف است او، باز رست از خوف و بیم
 183.18 بود او را بیم و امید از خدا
 183.19 * خوف طی شد، جملگی امید شد
 183.20 * ز امتحان شاه بود آگه ایاز
 183.21 * خلعت و ادرار از راهش نبرد

184. تشنیع امیران ایاز را که: چرا چنین گوهر را شکستی؟ و جواب او

- 184.1 چون شکست او گوهر خاص آن زمان
 184.2 کاین چه بی باکیست؟ و الله کافر است
 184.3 و آن جماعت، جمله از جهل و عما
 184.4 قیمت گوهر، نتیجه مهر و ود
 184.5 گفت ایاز: ای مهتران نامور
 184.6 * امر سلطان به بود پیش شما
 184.7 ای نظرتان بر گهر، بر شاه نی
 184.8 من ز شه بر می نگردانم نظر
 184.9 بی گهر جانی که رنگین سنگ راه
 184.10 پشت سوی لعبت گل رنگ کن
 184.11 اندر آ در جو، سبو بر سنگ زن
 184.12 گر نه ای در راه دین از ره زنان
 184.13 * گوهر امر شه بود، ای ناکسان
 184.14 * چون ایاز این راز بر صحرا فکند
 184.15 سر فرو انداختند آن سروران
 184.16 از دل هر يك دو صد آه آن زمان

185. قصد کردن شاه به قتل امیران و شفاعت کردن ایاز آنها را که العفو اولی

- 185.1 کرد اشارت شه به جلاد کهن
 185.2 این خسان چه لایق صدر منند؟
 185.3 امر ما پیش چنین اهل فساد
 185.4 پس ایاز مهر افزا بر جهید
 185.5 سجده کرد و پس گلوی خود گرفت
 185.6 ای همائی که همایان فرخی
 185.7 ای کریمی که کرمهای جهان
 185.8 ای لطیفی که گل سُرخت چو دید
 185.9 از غفوری تو غفران چشم سیر
 185.10 غیر عفو تو که را دارد سند
 185.11 غفلت و گستاخی این مجرمان
 185.12 دائما غفلت ز گستاخی دمد
 185.13 غفلت و نسیان بد آموخته
- که ز صدرم این خسان را پاک کن
 کز پی سنگ امر ما را بشکنند
 بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
 پیش تخت آن الغ سلطان دوید
 کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
 از تو دارند و، سخاوت هر سخی
 محو گردد پیش اینثارت نهان
 از خجالت پیرهن را بر درید
 روبهان بر شیر از عفو تو چیر
 هر که با امر تو بی باکی کند
 از وفور عفو توست، ای عفو ران
 که برد تعظیم از دیده رمد
 ز آتش تعظیم گردد سوخته

- 185.14 هیبتش بیداری و فطنت دهد
سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
- 185.15 وقتِ غارت، خواب ناید خلق را
تا نبرُ باید کسی زو دلق را
- 185.16 خواب، چون در میرمَد از بیمِ دلق
خواب و نسیان کی بود با بیمِ حلق؟
- 185.17 "لا تواخذ، ان نسینا" شد گواه
که بود نسیان به وجهی هم گناه
- 185.18 زانکه استکمالِ تعظیم او نکرد
ور نه نسیان در نیاوردی نبرد
- 185.19 گر چه نسیان لا بد و ناچار بود
در سبب ورزیدن او مختار بود
- 185.20 کاو تهاون کرد در تعظیم ها
تا که زآن نسیان شد و سهو و خطا
- 185.21 همچو مستی کاو جنایتها کند
گوید او: معذور بودم من ز خود
- 185.22 گویدش: لیکن سبب، ای زشت کار
از تو بُد در رفتنِ آن اختیار
- 185.23 بیخودی نامد به خود، توش خوانده ای
اختیار از خود نشد، توش رانده ای
- 185.24 گر رسیدی مستئی بی جهد تو
حفظ کردی ساقی جان عهد تو
- 185.25 پُشت دارت او بُدی و عذر خواه
من غلامِ زلتِ مستِ اله
- 185.26 عفوهای جمله عالم ذره ای
عکسِ عفوت، ای ز تو هر بهره ای
- 185.27 عفوها گفته ثنای عفو تو
نیست کفوش أیها الناس اتقوا
- 185.28 جانشان بخش و ز خودشان هم مران
کامِ شیرینِ تواند، ای کامران
- 185.29 رحم کن بر آنکه او روی تو دید
فُرقتِ تلخِ تو چون خواهد چشید؟
- 185.30 از فراقِ تلخ میگوئی سخن
هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن
- 185.31 * در جهان نبود بتر از هجر یار
این سخن از عاشق خود گوش دار
- 185.32 صد هزاران مرگِ تلخ از دست تو
نیست مانند فراقِ شست تو
- 185.33 تلخی هجر از زکور و از اناث
دور دار ای مُجرمان را مستغاث
- 185.34 بر امید وصلِ تو مُردن خوش است
تلخی هجرِ تو فوق آتش است
- 185.35 گبر میگوید میان آن سفر
چه غم بودی گرم کردی نظر؟
- 185.36 کان نظر شیرین کننده رنجهاست
ساحران را خونبهای دست و پاست
- 186. تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقتِ سیاست که لا ضَیْرَ اِنَّا اِلٰی رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ**
- 186.1 نعره لا ضَیْرَ بشنید آسمان
چرخ گوئی شد پی آن صولجان
- 186.2 ضربتِ فرعون ما را نیست ضییر
لطفِ حق غالب بود بر قهر غیر
- 186.3 گر بدانی سِرِّ ما را، ای مصل
می رَهانیمان ز رنج، ای کوردل
- 186.4 هین بیا این سو ببین کان ارغنون
می زند "یا لَیْتَ قَوْمِی یَعْلَمُونَ"
- 186.5 داد ما را فضلِ حق فرعونئی
نی چنین فرعونی بی عونئی
- 186.6 سر بر آر و ملک بین زنده و جلیل
ای شده غرّه به ملک مصر و نیل
- 186.7 گر تو ترکِ این نجس خرقه کنی
نیل را در نیلِ جان غرقه کنی
- 186.8 هین بدار از مصر، ای فرعون، دست
در میانِ مصرِ جان، صد مصر هست
- 186.9 تو "انا ربی" همی گوئی مدام
غافل از ماهیت این هر دو نام
- 186.10 "رب"، بر مربوب کی لرزان بود؟
کی انا دان بندِ جسم و جان بود؟
- 186.11 نك انا ما نئیم رسته از انا
از انای پر بلای پر عنا
- 186.12 آن انائی بر تو ای سگ شوم بود
در حقِ ما دولتِ محتوم بود

186.13	گر نبودیت این انای کینه کش	کی زدی بر ما چنین اقبال خوش ؟
186.14	شکر آن کز دار فانی میرهیم	بر سر این دار پندت میدهیم
186.15	دار قتل ما براق رحمت است	دار ملک تو غرور و غفلت است
186.16	این حیاتی خفیه در نقش ممت	و آن مماتی خفیه در قشر حیات
186.17	مینماید نور، نار و، نار، نور	ور نه دنیا کی بُدی دار الغرور ؟
186.18	هین مکن تعجیل، اول نیست شو	چون غروب آری، بر آر از شرق ضو
186.19	زان انائی در ازل دل تنگ شد	این انا دل بیخود و جان دنگ شد
186.20	* آن انائی سرد گشت و ننگ شد	این انا خم داده همچون چنگ شد
186.21	از انا چون رست، اکنون شد انا	آفرین بر آن انای بی عنا
186.22	ز آن انای بی عنا خوش گشت جان	شد جهان او زان انای اینجهان
186.23	او گریزان و انا اندر پیش	میدود چون دید ویرانی وی اش
186.24	طالب اوئی، نگردد طالبت	چون بمردی، طالبت شد مطلبت
186.25	زنده ای، کی مرده شو شوید تو را ؟	طالبی، کی مطلبت جوید تو را ؟
186.26	اندر این بحث، ار خرد ره بین بُدی	فخر رازی راز دار دین بُدی
186.27	لیک چون من لم یذق لم یدر بود	عقل و تخیلات او حیرت فزود
186.28	کی شود کشف از تفکر این انا ؟	این انا مکشوف شد بعد الفنا
186.29	می فتد این عقلها در افتقاد	در مغاکِ حلول و اتحاد
186.30	ای ایاز گشته فانی ز اقتراب	همچو اختر در شعاع آفتاب
186.31	بلکه چون نطفه مُبَدَل تو به تن	نه از حلول و اتحادِ مفتتن
186.32	عفو کن، ای عفو در صندوق تو	سابق لطفی و ما مسبوق تو

187. مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر خواهی خود را مجرم دانستن، و این شکستگی از عظمت شاه خیزد که أعلمکم بالله اخشاکم من الله إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ

187.1	من که باشم که بگویم: عفو کن؟	ای تو سلطان و خلاصه امر کن
187.2	من که باشم که بوم من با منت؟	ای گرفته جمله من ها دامن
187.3	من که آرم رحم خلم آلود را	ره نمایم علم حلم اندود را
187.4	صد هزاران صفع را ارزانیم	گر زبون صفعا گردانیم
187.5	من کیم تا پیشت اعلامی کنم؟	یا که وایادت دهم شرط کرم
187.6	آنچه معلوم تو نبود چپود آن ؟	و آنچه یادت نیست کو اندر جهان ؟
187.7	ای تو پاک از جهل و، علمت پاک از آن	که فراموشی کند وی را نهان
187.8	هیچ کس را، تو کسی انگاشتی	همچو خورشیدش به نور افراشتی
187.9	چون کسم کردی، اگر لابه کنم	مستمع شو لابه ام را از کرم
187.10	زانکه از نقشم چو بیرون بُرده ای	آن شفاعت هم تو خود را کرده ای
187.11	چون ز رخت من تُهی گشت این وطن	تر و خشک خانه نبود آن من
187.12	هم دعا از من روان کردی چو آب	هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
187.13	هم تو بودی اول آرنده دعا	هم تو باش آخر اجابت را رجا

- 187.14 تا زخم من لاف، کان شاه جهان
- 187.15 درد بودم سر به سر من خود پسند
- 187.16 دوزخی بودم پُر از شور و شری
- 187.17 هر که را سوزید دوزخ در قود
- 187.18 کار کوثر چیست؟ که هر سوخته
- 187.19 قطره قطره او منادی کرم
- 187.20 * همچو مرهم بر سر زخم عفن
- 187.21 هست دوزخ همچو سرمای خزان
- 187.22 هست دوزخ همچو مرگ و چون فنا
- 187.23 * هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور
- 187.24 ای ز دوزخ سوخته اجسامتان
- 187.25 چون خلقت الخلق کی یربح علی
- 187.26 "لا لان اربح علیهم" جود توست
- 187.27 عفو کن زین ناقصان تن پرست
- 187.28 عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل
- 187.29 عفوها هر شب از این دل پاره ها
- 187.30 بازشان وقت سحر پُران کنی
- 187.31 پُر زنان بار دگر تا وقت شام
- 187.32 تا که از تن تار وصلت بگسلند
- 187.33 پُر زنان ایمن ز رجع سر نگون
- 187.34 بانگ می آید "تعالوا" ز آن کرم
- 187.35 بس غریبها کشیدید از جهان
- 187.36 زیر سایه این درختم مست ناز
- 187.37 پایهای پُر عنا از بهر دین
- 187.38 حوریان گشته مغمز مهربان
- 187.39 صوفیان صافیان چون نور خور
- 187.40 بی اثر پاک از قدر باز آمدند
- 187.41 این گروه مجرمان هم، ای مجید
- 187.42 بر خطا و جرم خود واقف شدند
- 187.43 رو به تو کردند اکنون، اه کنان
- 187.44 راه ده آلودگان را، العجل
- 187.45 تا که غسل آرند ز آن جرم دراز
- 187.46 اندر آن صفها ز اندازه برون
- 187.47 چون سخن در وصف آن حالت رسید
- 187.48 بحر را پیمود هیچ اسکره ای؟
- 187.49 گر حجاب استت برون رو ز احتجاب
- بهر بنده عفو کرد از مجرمان
- کرد شام داروی هر دردمند
- کرد دست فضل اویم کوثری
- من برویانم دگر بار از جسد
- گردد از وی نابت و اندوخته
- کانچه دوزخ سوخت، من باز آورم
- ینبت لحمًا جدیدًا خالصًا
- هست کوثر چون بهار گلستان
- هست کوثر نفخ صور از کبریا
- هست کوثر بر مثال نفخ صور
- سوی کوثر می کشد اکرامتان
- لطف تو فرمود ای قیوم حی
- که شود زو جمله ناقصها درست
- عفو از دریای عفو اولی تر است
- هم بدان دریا همی تازند خیل
- چون کبوتر سوی تو آید شها
- تا به شب محبوس این ابدان کنی
- میپرند از عشق آن ایوان و بام
- پیش تو آیند، کز تو مقبلند
- در هوا "کانا اِلَیْهِ راجعون"
- بعد از آن رجعت نماند درد و غم
- قدر من دانسته باشید ای مهان
- هین بیندازید پاها را دراز
- بر کنار و دست حوران خالدین
- کز سفر باز آمدند این صوفیان
- مدتی افتاده بر خاک و قدر
- همچو نور خور سوی قصر بلند
- جمله سرهاشان به دیواری رسید
- گر چه مات کعبتین شه بُدند
- ای که لطفت مجرمان را ره کنان
- در فرات عفو و عین مغتسل
- در صف پاکان روند اندر نماز
- غریقان نور نحن الصافون
- هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
- شیر را برداشت هرگز بره ای؟
- تا ببینی پادشاهی عجاب

آنکه مست از تو بود، عذریش هست	187.50	گر چه بشکستند جامت قومِ مست
نه ز بادهٔ توست؟ ای نیکو خصال	187.51	مستی ایشان به اقبال و به مال
عفو کن از مستِ خود، ای عفو مند	187.52	ای شهنشاه، مستِ تخصیص تو اند
آن کند که ناید از صد خم شراب	187.53	لذت تخصیص تو وقتِ خطاب
شرع مستان را نیارد حدّ زدن	187.54	چونکه مستم کرده ای، حدّ مزن
که نخواهم گشت خود هشیار من	187.55	چون شوم هشیار آنگاهم بزن
تا ابد رست از هُش و از حدّ زدن	187.56	هر که از جامِ تو خورد، ای ذو المنن
من یفانی فی هواکم لم یقم	187.57	خالدین فی فناء سُکرهم
ای شده در دوغِ عشقِ ما گرو	187.58	فضل تو گوید دلِ ما را که: رو
تو نه ای مست، ای مگس، تو باده ای	187.59	چون مگس در دوغِ ما افتاده ای
چونکه بر بحرِ عسل رانی فرس	187.60	کرکسان مست از تو گردند، ای مگس
نقطه و پرگار و خط در دستِ تو	187.61	کوه ها چون ذره ها سر مستِ تو
هر گران قیمت گهر ارزانِ توست	187.62	فتنه، که لرزند از او، لرزان توست
گفتمی شرحِ تو، ای جانِ جهان	187.63	گر خدا دادی مرا پانصد دهان
در خجالت از تو، ای دانای سیر	187.64	یک دهان دارم من، آن هم منکسر
کز دهانش آمدستند این امم	187.65	مُنکسیرتر خود نباشم از عدم
کز عدم بیرون جهد با لطف و بر	187.66	صد هزار آثارِ غیبی منتظر
ای بمرده من به پای آن کرم	187.67	از تقاضای تو میگردد سرم
جذبِ حق دان، اینکه رهرو گشت چُست	187.68	رغبت ما از تقاضاهای توست
کشتی بی یم روانه کی شود؟	187.69	خاک بی بادی به بالا کی رود؟
پیشِ آبت آبِ حیوان است درد	187.70	پیشِ آبِ زندگانی کس نمرد
ز آب باشد سبز و خندان بوستان	187.71	آبِ حیوان، قبلهٔ جان دوستان
دل ز جان و آبِ جان بر کنده اند	187.72	مرگ آشامان ز عشقش زنده اند
آبِ حیوان شد به پیشِ ما کساد	187.73	آبِ عشق تو چو ما را دست داد
لیک، آبِ آبِ حیوانی توئی	187.74	ز آبِ حیوان هست هر جان را نُوی
تا بدیدم دست بُردِ آن کرم	187.75	هر دمی مرگی و حشری دادیم
ز اعتمادِ بعث کردن، ای خدا	187.76	همچو خفتن گشت این مردن مرا
گوش گیری، آوریش، ای آبِ آب	187.77	هفت دریا، هر دم ار گردد سراب
سنگ کی ترسد ز باران، چون کلوخ؟	187.78	عقل لرزان از اجل، و آن عشق شوخ
در بروجِ چرخ، جان چون انجم است	187.79	از صحافِ مثنوی این پنجم است
جز که کشتیبانِ ستاره شناس	187.80	ره نیابد از ستاره هر حواس
از سعودش غافلند و از قرآن	187.81	جز نظاره نیست قسمِ دیگران
با چنین ستاره های دیو سوز	187.82	آشنائی گیر شبها تا به روز
هست نطف انداز قلعهٔ آسمان	187.83	هر یکی در دفع دیو بد گمان
مشتری را او ولی الاقرب است	187.84	اختر ار با دیو همچون عقرب است
دلوِ پُر آب است زرع و میو را	187.85	قوس اگر از تیر دوزد دیو را

- 187.86 حوت اگر چه کشتی غی بشکند
دوست را چون ثور کشتی می کند
- 187.87 شمس اگر شب را بدرَد چون اسد
لعل را زو خلعت و اطلس رسد
- 187.88 * صورت خرچنگ اگر چه کج رو است
هیئت میزان از او بیرون شو است
- 187.89 * پیشه مریخ اگر خونریزی است
او زیون ـ شارق ـ تبریزی است
- 187.90 * گر چه در تأثیر نحس آمد زُحل
دقت فکر آید از وی در عمل
- 187.91 * ماهم از مهر از دو کف بر هم زند
زهره نبود زهره را تا دم زند
- 187.92 * بل عطارد خانه خود گم کند
وز جنون او جوز ـ جوزا بشکند
- 187.93 * مشتری را دست لرزد، دل طپد
بر سر آب او قند مه چون سبب
- 187.94 * نسر طائر از بریزد پُر ز شرم
وز طمع طنین شود چون موم نرم
- 187.95 * دختران ـ نعلش آبتن شوند
مجتمع گردند و دستک زن شوند
- 187.96 * در گذر زین رمزها، بیگاه شد
کهکشان از سنبله پُر گاه شد
- 187.97 * آفتاب از کوه سر زد، اتقوا
لیک تلخ آمد تو را این گفت و گو
- 187.98 * تو عدوی، وز عدو شهد و لبن
بی تکلف زهر گردد در دهن
- 187.99 هر وجودی کز عدم بنمود سر
بر یکی زهر است و، بر دیگر شکر
- 187.100 دوست شو، وز خوی ناخوش شو ببری
تا ز خمره زهر هم حلوا خوری
- 187.101 ز آن نشد فاروق را زهری گزند
که بُد آن تریاق فاروقیش قند
- 187.102 * هین بجو تریاق فاروق، ای غلام
تا شوی فاروق ـ دوران، والسلام

پایان دفتر پنجم